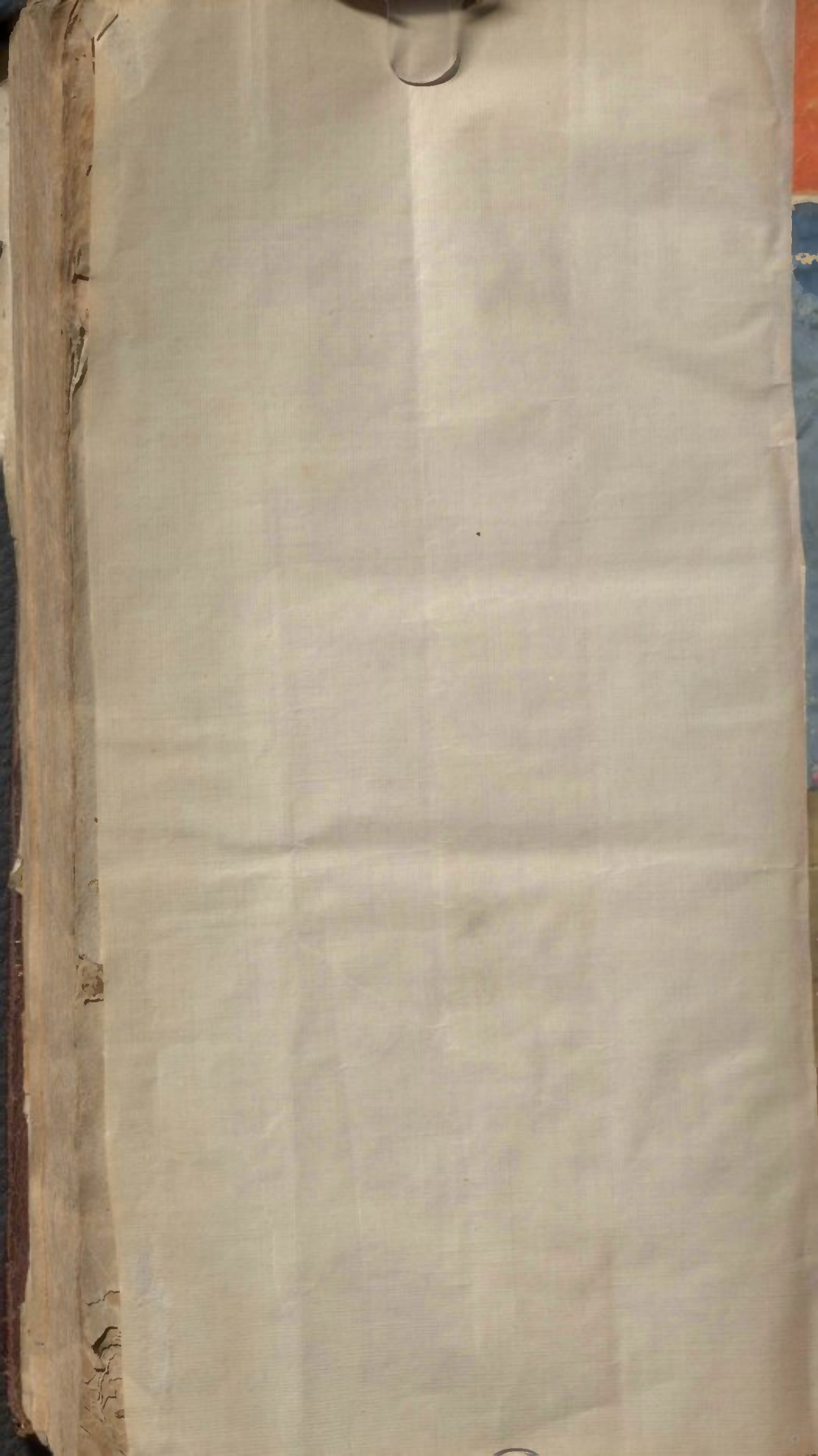


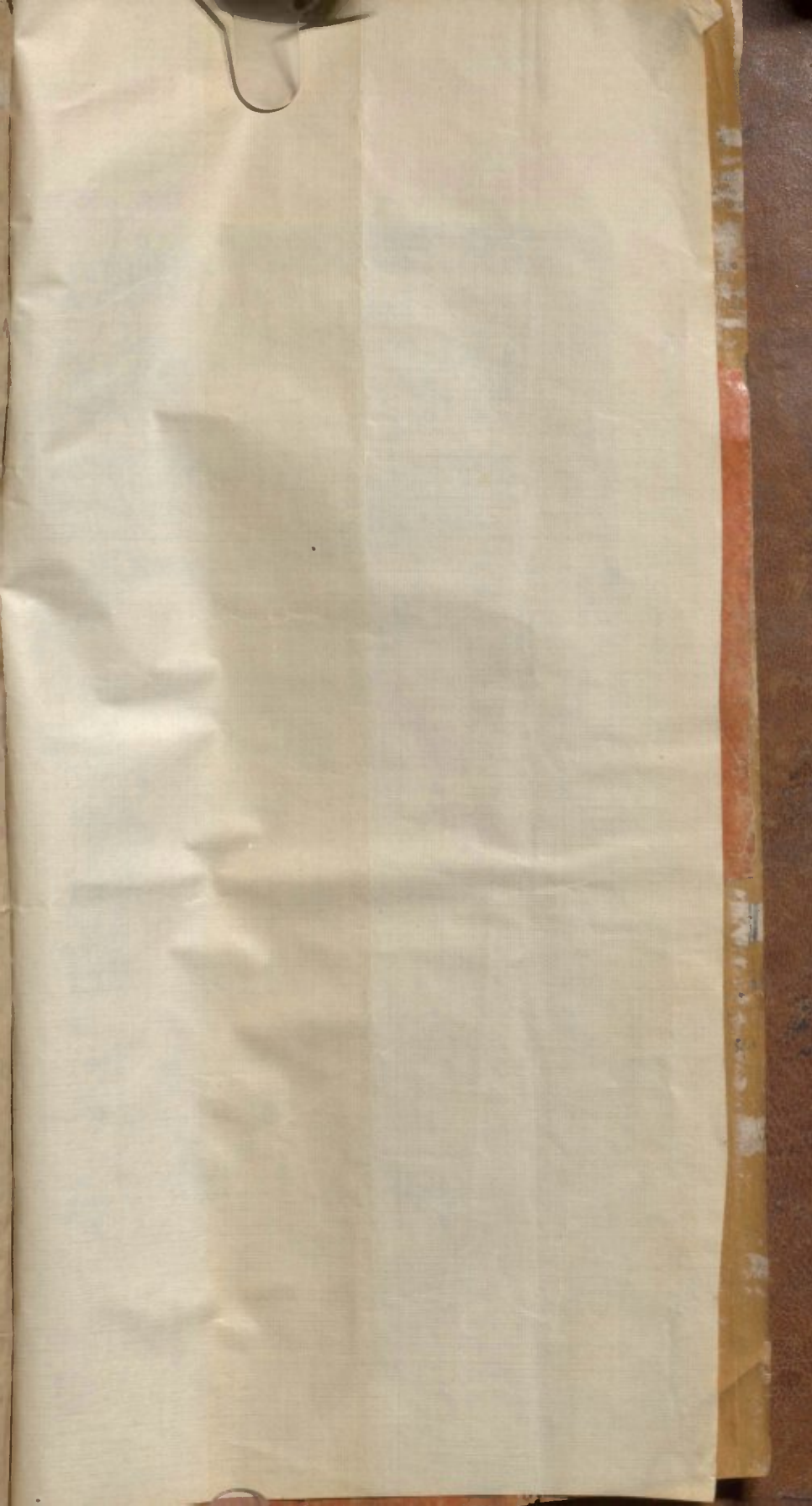




Persian 13







این کتاب در خانه ...  
محقق ...

برگشته کرد و ...  
حالا ...

در ...  
با ...

برگشته ...  
و ...

همراه ...  
بدر ...

به ...  
فرد ...

در ...  
از ...

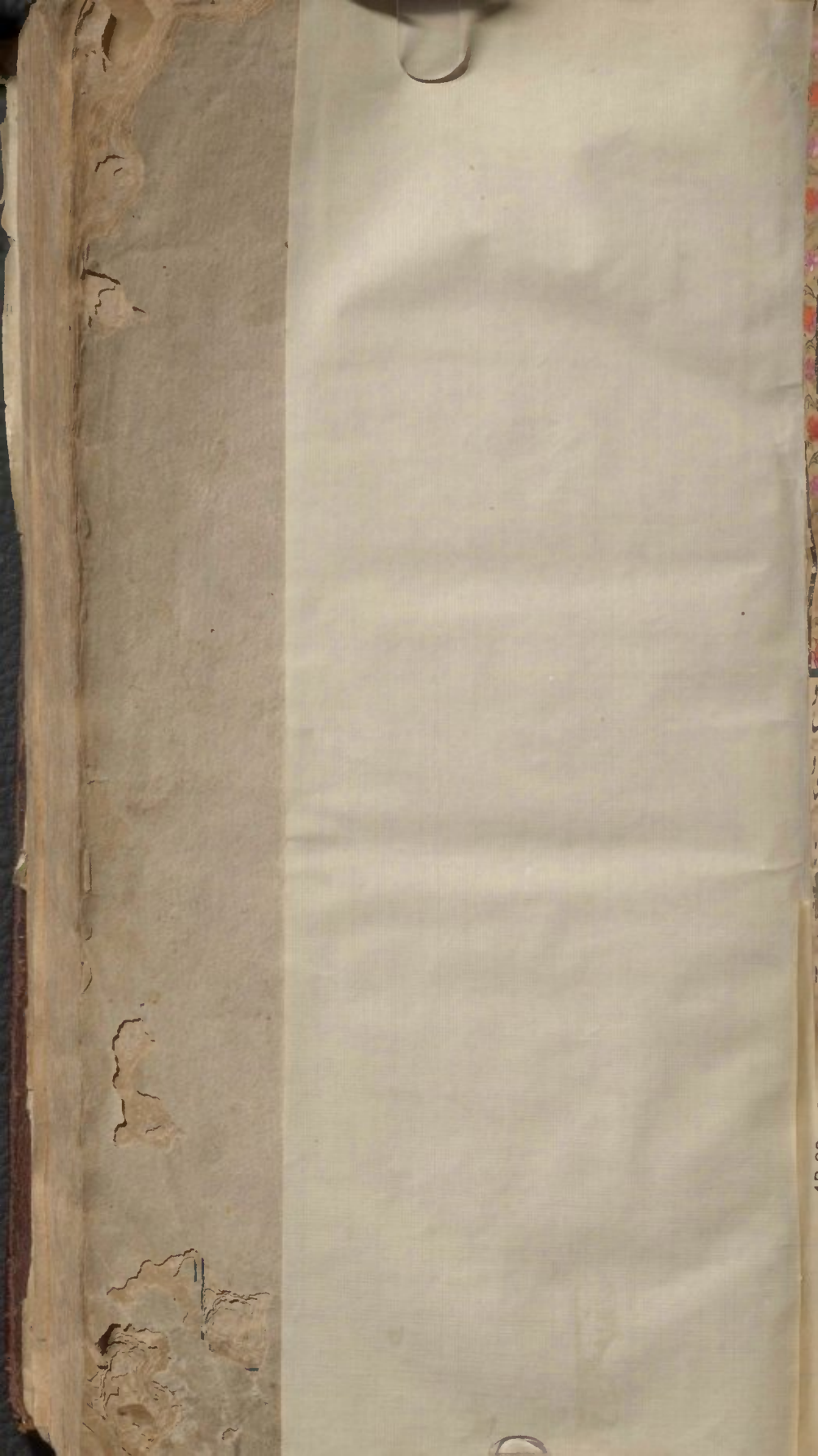
در ...  
...  
...



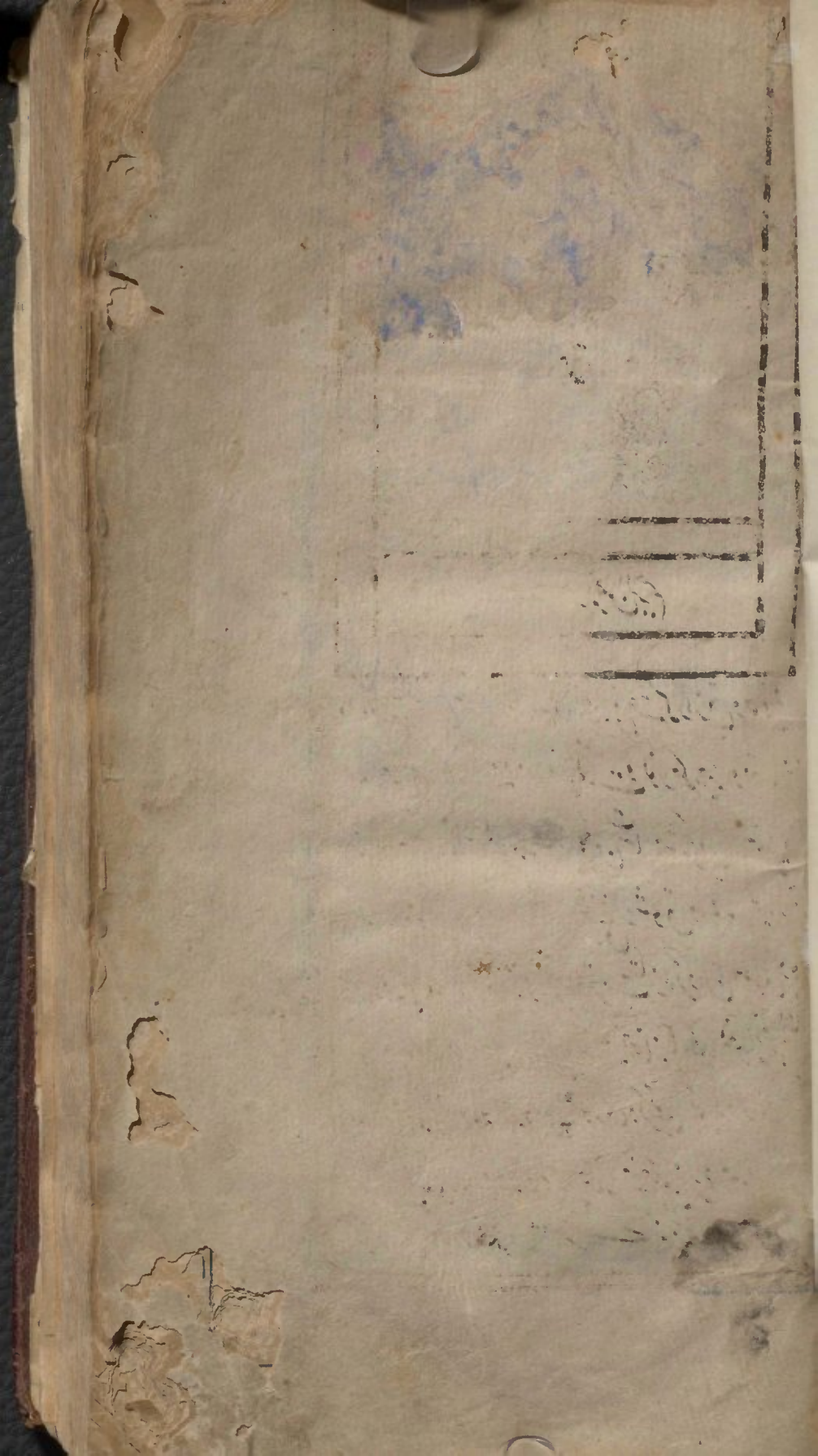
بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

مناجات حضرت رازق المعات فی عشره که رازق و حونس و  
طیور نعم لغیم اوست و خلاق طلعت و نور حکم جیم او تعالی و  
تقدس عرضت المساین و منزه عن سما المشرکین **ت** خدایا  
اهل دل را فوق داده ضیائی سخشی را شوق داده **ک** کلمه از آ  
رحمت خازنه کردان **د** دل از یاد و دست تازه کردان **س** سری ده  
که سری میخانه باشد **د** لی کو با عمت **ن** محانه باشد **ن** نصیبه از جهان  
سوری **د** که کن **د** در و عم **ر** و **س** را **ن** و **ز** **ی** **د** **ک** **ر** **ک** **ن** **ت** **س** **ی** **د** **ه** **ک** **و** **ا** **ز** **ی** **ن** **و** **ا** **ن**  
**ز** **ن** **ج** **د** **ز** **ب** **ا** **ن** **ی** **ک** **ا** **ن** **ه** **م** **د** **ک** **ر** **ت** **و** **س** **ن** **ج** **ی** **ن** **م** **ی** **ن** **ک** **ن** **د** **ر** **ع** **خ** **د** **ل** **ا** **ن**  
**د** **ر** **ب** **ر** **م** **ن** **ز** **م** **غ** **ف** **ر** **ا** **ن** **م** **غ** **ف** **ر** **س** **ن** **ه** **ر**









دیوانی

ذوقی و قانون ترکیب شوقی را اصلاح امراعت نموده و آغاز  
داستان را بنحوی که حکایت از جمله علی بردا و فرزند داشت و  
معرفت این بلاغت بدو تکمیل شد و معانی اهل دانش را  
داشت چنانکه قاری از مقصود است باز میماند و سامع را از  
مطلوب استراحت نماند میشود اگر تو این اصل را که فصول کتب  
هندست بجداتی مؤخر استعاراتی مسلسل و تریبی لایق و ترکیبی  
می نویسی تا به قاری و سامع او منت بل نهایت گردانی  
**داستان در بیان بی موعظی** افلام کار افراشته و این سخن کاری  
کاشتن و این نیت کاری دیگری و این بکار است بجان  
بزرگ را که دل بند محمداوست الفیاد کرده شد و امر او را  
که جان امور است آتش نموده آمد اگر چه بلاغت در کلام آن است  
که کلام مطول را کوتاه کنند و با سخن کوتاه را مطول گردانند تا سخن  
بندونه آنگهان بی تکلف و مطول است که خواص آنرا خوانند و بی  
آنگهان بی تکلف که عوام آنرا شنوند بلکه امری که خیر الامور است  
اختیار کرده شد **قطعه** نجیستی مذهب میانه گزینان و اندرین خود ارفی

تولیت: کارهای میان کاری ادان: از اسلام هم میان  
رویت: و پنجاه و دو حکایت بعبار خون استغارت  
مرغوب از نوادرو امثال و نصایر جدید نوشته شده در کتابی که  
بی ربط و بی فضا بود آنرا مبسوط و مبسوط نامند و مطلع  
پنجم هر یکی را ترتیبی و تویج داده شده است پس پذیرد هیچ  
و پسذوق بود بدل آن حکایت حکایتی دیگر نیز یافتند و  
این عروس سخت لطایف و خالون بخت نملایف را در نظر  
شاهان سخن بدین دست جلوه داد و در این کتاب که جهان نیز پرستب کرد  
حوادث: پنجاه و دو افسانه کفیم درین سینه است: و حاصل پنجاه  
دو افسانه آن است که باز رکابی بود در خانه او طوطی داشت که  
گویا بود در روزی او را اتفاق سفری پیش آمد وقت رفتن  
با که بانوی خود گفت که در غیبت من هر گاه یکبار آیش آید و می  
که بنوعی عرض کرد باید که می مشورت این در متعذران کار می  
کنی ولی رخصت این دو جانور زران مرا اقدام برون نمایی  
چون بد غیبت بزرگان دراز کشیدن او بعشق جوانی مبتلا

شده و جان بر شوق بزبانی مبتلا گشته شمی بر سبیل مسرور  
بر شارک آمد و گفت مرا چنین کاری پیش آمده است و چنین مجرم  
متعرض شده میخواهم که شمی پنهان در و شاق محبوب روم و  
نفس مستعیش خود را ببال وصال او سیرا کنم تو درین امر خانی  
مصیبت چه بینی و در نیکیا چه حضرت نیمائی شارک با  
سوا عطا و نصیحت کند و او را بر طریق نیکیا بان نصیحت کرد  
زیرا از فرط عشق و دلوله شوق نصیحت او کران نمود و بر ابر  
و بر زمین نزد بچه شارک یکدم جان بحق سپردن با کران  
بچنان خشم الوده بر طوطی رفت و اسخا بر و باز نمود طوطی  
با خود گفت اگر طریق نصیحت مسلوک خواهم داشت همان حال  
معاینه خواهم کرد که شارک دید اگر حضرت دهم او در لطافت  
فصالت خواهد افتاد مرا چیزی باید کرد که هم جامع از ورطه طاعت  
خلاص یابد و هم نفس او را از فسق و فجور مصون ماند عالمان خود را  
از نیکیا بان او باید نمود حکایت که موافق طبع او باشد باید گفت  
و آن حکایت از شام آید و صبح می یابد و رفتن او در تو صفی باید

افکنند همچنان نچاه و دوستی آن زن بطلب رخصت بر طوطی  
رفت طوطی افغانه برگرفت و آن افغانه تا صبح میباشست و  
رفتن او در توقف می افتاد که ما آن بازگان زاده از سفر بر سینه  
طوطی حال باز نمود بازگان زاده بر لطافت و منتهای طوطی  
آفرین بسیار میکرد و آن زن مفسر بر انگشت و طوطی را بر خود عزیز  
میداشت **پت زن** بدای برادر مرده بهتر غم کار زنان تا خوردن بهتر  
نیجستی تیغ دان تو در خور آن مرد او را شمر که او زن گشت که  
بمیرد زنی چه افسوس است **زن** بدگشته به تیغ درشت  
التماس از اصحاب شوق و افتراج از بنا ذوق آنکه اگر کسی را از خواندن  
ایچکایات و از مطالع این روایا وقت خوش شود کاتبی نیز فراموش  
نکند **مصرع** و للارض من کاس الکرام بفضیب **قطعه** سخنی این آن چه  
میگویی هر طرف بر مراد خوشبوی **ترک** هر داستان کبیر اسخا  
داستانی که گفتنی کوسی **داستان از میمون و خجسته** اول سخن گفتن  
راویان اخبار و فاکیان اسما چند کوی سید که در ایام جاریه و قرون  
بالیه در شهری از شهر یاری هندی بازگانی مبارک نام بود با مال



مبنال نعمت و رحمت داشت اما او را فرزندی نبود در تمامی  
ولدر رب و لاندگی فردا اشعار خود ساخته و در موبس فرزندی  
رب هب لی سن لدنک لی دیار خود پیرداخته ناکاه از اقی احاب  
جمع سعادت او پدید و بشارت انا بشرک بعلام بگوش وقت  
اورسیده در خانه او پسری متولد شد چگونه پسری **فرد**  
سومی بزین ساره آمد یوسف بجهان دوباره آمد چون قدم  
مبارک زیر یک بود او را میمون نام نهادند و چون در نظر درآمد  
بسه عذار جوانی او بدیده و وقت بلاغت بهره سالگی رسید  
و آثار برگی در ناصیه او پدید و پدید برای او زنی خواست  
خجسته نام نسیان خجسته و میمون اختلاطی و انبساطی ظاهر گشت  
و الفقی زلفتی با هر شک هرگز میان هیچ عاشق و معشوق و  
عذرا و ادا متق بوده طوطی برین حال در کف خرمی بود و عذرین  
منوال در مهد پیغمبی نمودند روزی میمون جانب بازار  
میگشت طوطی دید که یواشتر سخن دانی و بنوید قرآن خوانی میگوید  
میمون پرسید که قیمت او چیست او چسبیت گفت هزار دینار گفت

قومی نادان کسی باشد که از برای مستی پریم از دنیا بیدار  
 بهر طعمه کره چندین مال خرج کند طوطی گفت ای جوان قدر من



چه دانی و قیمت من چه شناسی اگر چه مستی پریم اما از همه علوم پریم  
 و به قیمت برترم امرا کلام در منطق من نگارن و اجله و عظام

نظر در مناظره من حیران من فرشته ام اما قابل سیر و عابد نه ام  
اما صاحب طریقت ام اما علوی توی نجیبی نه ام اما خوش کوی  
و اما قابل **علم** نجیبی دانش از همه بهتر است بان در غایت  
دانش چیست که چه حقیر تر باشد بگذرد در حمایت دانش  
کننده ستمی که در من است که امور مستقل را پیش از وقوع آن بده  
بدانم معنی در عالم از خیر و شر هر چه واقع و حادث خواهد شد  
من پیش از مبط و نزول او بده روز بدانم که چه خواهد شد  
و اینک سیوم روز درین شهر کاروانی از شهر کابل بطلب سنبل  
خواهد رسیدم با اختیار سه روز بخوابم چاکه سنبل است  
کردار سیوم روز کاروان رسیدند و تو از آن سودا سودی  
خواهی کردی همچون را این سخن موافق نمود و او را بشتر از روز  
اختیار کرد بهنر اردینار بخیرید و هر چه در شهر سنبل بود کرد او را  
روز سیوم کاروانیان از کابل رسیدند و در تمام شهر سنبل  
مطالبه کردند هیچ جا درم سکی حاصل نشد و در هیچ مسکن پیدا  
نشدت همچون سنبل بهر قیمتی که داشتند و بهر مثنی که نوشتند

بنوعت و از آن سودا سودی فاخر است و هر هزار دینار  
قیمت از آن سودا سوده گشت طوطی بود او را داد باقی  
در خرج نهاد و ز دوم شراک ماده را در این که میانی میفرود  
او را هم خرید و در پیروی طوطی داشت که از مو است او  
النسی حاصل شود و از مجاست او دشت زایل کرد **قطعه** شش  
هر که هست در عالم خواه نیکست و خواه بد باشد **طبع** با هر کسی  
بنا میزند میل جمله بجنس خود باشد **فرد** کف بجنس با بجنس رواز  
کبوتر با کبوتر باز با باز **میمون** را چون علم در است  
و انامی و کیاست طوطی معلوم است پس در همه کارها رجوع مشابه  
او کردی و در جمیع امور از او استصواب جتنی **بزرگ** میمون نزدیک  
طوطی نشسته بود و از هر نوع حکایت میکرد طوطی با او از هر  
جنس سخن میگفت ناگاه سخن تجارت در با او توه بود طوطی  
چنان سود در بار آب داد که میمون آب ناید موزه کشیدن  
گرفت خواست تا در حال راه دریا گیرد و تجارت و سود از آن  
شود و از آنجا بر خسته آمد و گفت ای محب جهانی ای سرمایه جان

جوانی با دمی همه وقت قوت موافقت میکنند و با مردم همه عمر  
فرصت موافقت نمی نمایند پسندم که در تجارت دریا همه موج  
شود مینرند و در سفر سواحل جمله منافع محیط میشود امر و چون  
فرصت هست میروا هم که یک نظر سفر بجانب دریا کنیم و مالی  
از آن آب در دست آوریم که مردم بی مالان بی آبست و خانه  
بی درم خراب میگردند بی مال و منال او را مرده باید پنداشت  
و هر شخصی که با او هم در دست او را با تو باید از نگاهداشت  
دینار همیشه از ده بی جهان کرد و در دست سکه گیتی نورد  
تاریخ نامه شهرهای ایران و سر دفتر اسامی جهانداران از آن حرمی  
منور و آب گزینی از زر غلام نه اما دنیا را نام نجستی نه اما خوش  
کلام عربی **ترقی السعی لعلته و حلت قدره قطعه** تجشی مردم با درم  
نیگوست **نه** غلام را در و نباشد هیچ قیمت مرد از درم باشد  
مردم بی درم نیز و هیچ خجسته گفت اگر تجارت دریا رنج  
بی شمارست و سفر سواحل نافع شمار خط اما حوادث درو  
غالب و واقع در و غالب از سپردی خود را در معرض تسلک

نباید انداخت و از سبب تیاوی خود را در محل تلف نباید  
افکنند وینا رحسیت پیدا شده ذلیلان و اگر کرده بخندان  
پای نبندی آدم و دست مالیده عالم سر بایسته غلابی تشریفش  
یا فقه حاکم خلیق زده جهان میان مغرب **این** **عرب** **اصغر**  
الوجه کا المناقیق **ق** بخش کز درم جهان شد تلب کرک ایام را  
تو چون بره **سره** با قلب **هر چه** امیزد **ترک** این قلبی اگر سره  
و اگر در حقیقت **قصه** سفر مصمم خواهی کرد ازین رحیل بر بارگیر  
وقت خواهی نهاد و مرا نیز با خود می برز زیرا که **زنان** پای  
افزار مردان خوانده اند مرد را در سفر از پانی افزای چاره  
نباشد **میون** گفت ای **خجسته** **زنان** را آستانه درین سفر گفته اند  
پس باید که زن همه وقت چون آستانه برقرار باشد چون سده  
سجگاه از جای **خجسته** ای **خجسته** چون در غیبت من به کاری  
و غرضی که ترا پیش آید و هر همی که بتو متعرض گردد باید که همه تمام  
مشورت با طوطی و شارک کنی و در جمع امور صواب استصواب  
از ایشان جوئی که **شجره** مشورت عقلای همه صلاح بود و عمره

استصواب از بلغا همه فلاح بود این مکفت و خجته را وداع  
کرد چون شد غنیمت میمون دراز کشید روزی خجته بالای کوب  
در چشم یاد و چشم جوانی ملک دوچار شد در حال شیفه یکدگر کشید  
و مشتاق کشته از حال از پای درآمد و بهوش گشت بشکر  
شوق بر طالع صبر استیلا یاقوت و برک عشق تبر مقدمه سکن  
مستولی شد و سلطان بر ولایت دل خسته پیقراری نصیب کرد  
و شخه و حواس خمس او را نیست و ندارد و دل از هر دو طرف  
در کار شد و عشق از هر دو جانب بجله درآمد خجته که اول  
اشاع کرد و آنرا رضی گشت و گفت روز که پرده در عشاق  
و شب که حیل که مشتاق و امروز چون روز بساط نور مجی کند  
شب تنی ظلام و در همدس در و شاق امیر زاده ایم و نفس  
منعطفش بحال محبوب را یاب لال وصال سیراب کرد اغم  
به چون آفتاب در پس پرده شد خجته پرده از رو بر برگرفت  
و شرم از دیده بر افکنده و بر مشارک رفت بنا بر آنکه  
او ماده است بعد از نوشت با و نسبتی دارد درین کار

او اشاع نخواهد کرد او در رفتن رخصت و دستوری خواهد  
داد چون صورت حال باز نمود و حکایت در میان آورد و  
شمارک را حق نعمت مخدوم مانع شد مخدوم را بر بطریق  
حلال نواران بوضیحت که دن گرفت و بر پنج غمخوارگان طامنت  
پیشه آغاز کرد و ندانست که عاشق را با اضایح چکار دلداد  
را با موعظیه چه مصلحت **ع** **ب** **ا** **ح** **ب** **ف** **ی** **م** **ل** **م** **ن** **ا** **ن** **ا** **م** **ل** **ل** **ا** **ن**  
فیه من اعلا **ب** **ج** **م** **ت** **ر** **ا** **س** **ک** **ر** **ا** **ة** **ع** **ش** **ق** **د** **ر** **ک** **ا** **ر** **ت** **ه** **ل** **و** **د** **و** **ع** **ل** **ب** **ا** **ت**  
شوق در صحرای کده از بوضیحت شمارک باطن او در غلبات  
ناخوش آماز موعظیه و طاهر در زبان سوزش اضا داشت  
را از قفص پروان کشته چنان بر زمین زد که مرغ روح از قفص  
تن بالا پرید و جان فی الحال آشیانه و عرش رسید همچنان  
غضب آلوده و خشم شده بر طوطی رفت و حال شمارک  
و قصه خود باز نمود طوطی مرغی بود زیرک و جانوری بود دایمی  
با خود تامل کرده گفت اگر طریقی بوضیحت سلوک خواهم داشت  
همان معاینه خواهم کرد که شمارک دید اگر رخصت خواهم داد



اوراد و بحالت و رسالت خواهد آمد **غیب** السعید  
من و اعطای غیره اکنون مصلحت آنست که بقیل و قال  
پردازم و بطایه بر این **بازم** **فرد** نجستی خیز بازمانه بسیار  
ورنه خود را نشانه ساختن است **طوطی** با خجسته آفاز کرد  
که چه غلط بود که تو کرد و آه آه آنچه خطا بود که از تو رفت  
که چه شاک در انوائت مجالست زنان نسبت دارو با  
زنان سز خود کشدن و نیز نقصان باز خود در میان آوردن  
از عقل دورست **از فضل** خرد از ضربن بسیاری بعید بود  
انکون باطن خود جمعند و هیچ اندیشه مجاز من بقدر وسع  
و استطاعت که جهاد بدم و بر آنچه ممکن کرد خود را مقصود  
دل رسانم اگر این سرفاش شود و اسرار کشف کرد و در بیابان  
بشوی تو بر سر مرا اگر چه چون **طوطی** تا حراز پر وبال خاستن است  
بر خیزم و البته میان تو و میان شوی تو صلاح کنم **فرد** چیست  
مطلوب تو تا سه آن بر خیزم **و** ربجان حکم کنی از سر جان بر خیز  
خجسته رسید **انجکایت** چگونه بود **طوطی** گفت چنین آورده اند

در شهری از شهرهای هند تاجری بود طوطی داشت گویا  
 خانمان همه بر وی موقوف کرده بود هر چه از صلاح و فواید دیدی  
 یک سبک بر وی باز میوه می وقتی بجانب تجارت رفته بود چون  
 مدت غیبت او در از کشید زن او را با یک جوان محلت  
 سری خوش افساد هریشی او را در خانه آوردی و با او به بستر  
 شدی طوطی آن همه معاینه کردی اما خود در میان نیاموردی

و از این جان در تجامل بودی **ع** **ا** قال الشاعر من العاقل قال  
 الفطن ان تجامل **قطعه** نخستی در پی تجامل شوند کن کن کن **ب** **ب**  
 دیده نادیده کن تو کار جهان در تجامل هزار آسانست پس  
 از خجسته گاه از تجارت تاجر در خانه آمد طوطی احوال ماضی باز نمود  
 که همان نکته عشق زن همان ایشان شود نیار آنکه نماید که از کشف  
 این حال و هنک این احوال سبب تفرد داشت موجب صدای  
 ایشان کرد و طوطی اگر چه آن سرزبان داشت اما تاجر را از کسی ندانید  
 معلوم شد آری بوی مشک و عشق میان ماند **قطعه** نخستی مثل  
 عشق خورشید است **ب** **ب** گاه ظاهر شود کهی میان **ب** **ب** مشک اگر در

هر اریده بود. لوی خوش سید به باخران زن تاجر خپان  
نصو کرده بود که این سر بواسطه طوطی کشف شد و اسرار  
برابطه او در صحرا افتاد طوطی را دشمن میداد و تخم معاند  
او در زرع دل میکاشت و منتظر انتقام می بود شبی فرصت یاب  
و با تخم بست طوطی از قهض بیرون کشید و پروبال طوطی همه  
بکنند او را چون مضغه از خانه بیرون انداخت و بیاد آورد  
که طوطی را که بر دیو چون بال و پروا افتاد دید از بیرون که  
تحقیق دانستند طوطیان در مصیبت او شدند جامه تن  
زدند و بلبلان در مرغزار با سیاه پوشیدند و بهر مرغ  
از سر انداخت و در اج رواج پر کرد که بوتر نشاط بگذشت  
و طاقس جلوه فراموش کرد و خروس خرومش کردن گرفت  
قمری لوجه بنیاد نهاد و غنچه پریدن گذاشت و اوقاف وسیع  
سر در جهان نهاد طوطیان چون این خبر بر اهل کلزار و ساکنان  
مرغزار رسانیدند کلهها بر زمین افتاد شاخ را درونه خشک شد  
و سرور پای در کل ماند و کل جامه درید و غنچه تنک و دل شد

بسنه جامه درین نزد و کل بنفشه لباس کبود پوشید و سمن را  
رخاره زرد شد و کل لاله را روی خون آلوده گشت **قطعه** نجستی  
گریه کن بگردن خلیق مرده را بس عظیم قدر بود که بگریه برای  
او همه گشت **اگر چه طوطی را خلیق مرده تصور**

بود و امارت می جان در و باقی آری سلطان سجی و میست که  
احدیت اوست کسی را که او نکت آدمی کمیت که گشتن توان

در جوار شهیدی بود و طوطی خود را زنگان زنگان در آن مشهد  
انداخت و در گوشه پنهان شده ماند شبها برون گشتی و  
آب و طعم اندک و پیش راضی شدی پس از چند روز بال و پیر او  
برست و وجود مستغله شده تا بجز از ماه کاری زن در غم بود

و غم طوطی بر آن مزید شد بعد قبال آن طوطی بهانه ست و زن را  
از خانه بیرون کرد زن هر چند که حیل کرد و استمالت برآمد مرد از

قاعده خود بر نکشت و بازن مسامحت نکرد **قطعه** نجستی بد بود  
رسید دلی از چنین دل نشانه روح مجنون دل کس چون رسید از  
بخیری دیر کرد که باز کرد از زن چو از شفاعت زندگانی

با یوس شد همدان شهید در آمد بانیت آشتی شوی مجاور شهید  
گشت شی طوطی از پس کورا و از داد و گفت ای عورت تا از  
سر خیزی نخیزی بسر خیزی نرسی چنانکه بزبان گفته اند  
تلوغ الاعمال فی زکوب الاحول و من طلب العلم شهر لسان  
هر موی که در سر و اندام تست اگر همه از بدست خود بر کنی  
بصدق دل عقیده چهل روز مجاور باشی ما شیفع وقت تو  
شویم و تر بار شوی تو بر ساقم زن چو این آواز بشنید در حال  
خود را بچنان کرد هر موی که در سر و اندام او بود همه را بدست  
خود بر کند طوطی از پس کوری بر آمد و گفت ای عورت بزبان  
گفته اند العقیص بالقیص هر چه گفتی همان شوی و هر چه گفتم  
همان درودی من آن طوطی تو ام که میکناه بال و پر من مکنیدی  
ولی سبب مرا مضعه کردی اگر چه کور شهیدان است او را این کوی  
آن منم و این سخن از آن گفته تا آنچه من از سعی تو کشم تو نیز از  
سعی خود کنشی قوت که داد که سخن تو اندک هست و اینقدر که بگفت  
که امر دهنی تواند کرد سخنی که شنیدی و شتریت در سخنی که من از دست تو

گشیم تو نیز از دست خود بخشی **ق** بخشی با کسی مکن تو بدی **بهر**  
تقیمد خویش رشته که یافت **ع** علم نیست در جهان مهمل **ع**  
در زمانه که گردید که نیافت **ع** العزت من از تمت غمازی  
تو مبرام وار سخن بهمان چنین تو مواعظی **ع** تو نگاه است  
و سپر تو با سوی تو نلفته و کشف نکردم **و** این قدر دانسته ام  
**ع** که لایذخل الجنة فنان **ع** اکنون به این شهباب صلاح چگونه  
میدانم و ترا بسوی تو میرسانم چگونه تا او نمانم روز دیگر  
چون طوطی زرین بال خورشید سر از قفص خاور بیرون آمد  
طوطی در خانه قدیم خود رفت در میان بدعا و شای خواجه  
نمود یک خواب که گفت تو کیستی گفت من همان طوطی قدیم تو ام  
که ما را از قفص تو گریه برده بود و در قفص معده خود کرده خواجه  
بتعجب و گفت لعنت هنوز آشکارا شده است و قیمت  
تایم نمکته تو از کشور عدم بعالم وجود چگونه آمدی و خلعت بقا  
دوباره چگونه یافتی طوطی گفت تو از معصومه خود بی سبب  
رتجیده و مستوره خود را بپوشید اضراج کرده او در فلان

مشهد در آمده است و بنیت خلاص پاپی ایشان گرفت  
شبه اشقیع وقت او شدند مارا بدعای خود زنده گردانیده  
رگ تو فرستاده اند تا بر پیش تو بر پاکی او کو اسی میدهم و بر میکنی  
او شهادت کم و کو اسی میدهم هر کس هر چه از عشق او بآلو گفته اند  
همه دروغ است و آنچه از جور او بتورسانید اند بتهان  
رود بر خیز و بجلت و شب معصومه خود در آریا تا بخرگفت  
چه حقا بود که از وجود من آمد زنی کو بدعای او مرده رازنده  
گرداند تا بر پاکی گزای او دهد من او را بی سبب برای چه  
رنجانیدم و تهمت ناپاکی بر او چگونه نهادم در حال دران مشهد  
رفت و سر و پای زن بوسید و از کرده و گفته خود عدو خوا  
و او را بجهنم از اغراز در خانه خود برد و طالب چندین گاه  
بمطلوب خود بنا رسید و قاصد چندین ماه بمقصود سپوست  
**قطعه** نجستی و صد ولتی تست زرک کشت ما فراق محبوبی  
ایچ دانی که چسبیت ملک اید انک عاشق رسد معشوقی  
طوطی چون این سخن اینچار ساینده با نجه آغاز کرد ای که بانوا

دل تو بر محبت مشغول صحبت محبوبی شدت و جان تو  
میشوئی بود مطلوبی گشته هیچ اندیشه مواصلت با او  
مکن خیا کردانی و توانی با او باز و بازی می باز اگر مبادا  
مهر تو کشف شود و این راز بشوئی و برسد اگر چه مرا چون طوطی  
تا جز از سر پر و بال برخاستی است بخیزم به بندگی مگر و طلسم  
عاقبت ترا چون زن با بر شوئی و بر باغم این ساعت ساعتی است  
خوشوقت و قتی است دلکش بر خیز لبوی و شاق دست شو  
و عده او را خلاف مکن **خجسته** است یا همچنان کند کوشی صبح  
چون عاشق منتظر بود در حال غوغای روز بر آمد صبح چهره  
لمعانی کشاد و در فن او در توقف **اقاد** **قطعه** **نخستی** **نخست**  
تا رود امشب **سوی** خوبی که ز در خوبی کوس **صبح** از فنش  
بشدافع **دشمن** عاشقانست **صبح** خروس **دانشان** **شب**  
**سوم** چون سکندر جهان کرد آفتاب در طلعت معرفت  
و شاه سیار ماه از ملک مشرق بر آمد **خجسته** از تنق ناز و میر **دره**  
انرا از طلب اجازت بر طوطی رفت و گفت ای سرمایه **شروانی**



سلطان طيور آتش بيه بلبان فراق در کانون سينه من  
شعله زرد و ناسره او جاع و اعطاش اشتياق از کوره لطفانه من  
سر بر زده عقل که سلطان عاقبت اندیشه است از مصاحبت  
من دامن افشانه و صبر که شهسوار رخس کار فرمايست و  
هنافراق نيمي و چنگ بر زبان رانده اگر تو مراد چنين واقعه  
دست نگیری و درين حادثه کار نيمايي کی کار خواهی آمد مش  
مراد ستوری ده تا شب بچران خود را از وصال محبوب روز کنم  
و روز صرمان خود را بمشاهده مطلوب تو روز کردم قطعه  
نخشبی و صلح کار می دان گفت ما فراق محبوبی عید  
نور و زهره بیچ دانی چیست آنکه عاشق رسد معشوقی طوطی  
گفت ای مایه حشمت و ای والیه نعمت مراد از غم تو طوی  
و جان در اندوه تو خفیان تا تو بمطلوب نخواهی رسید زندگانی بر  
من و بال است تا تو مقصود نخواهی پوست جیبار من نکال  
امال اندر آنچه معشوق رسد و طالب مطلوب برسد چون کرد  
شماره ایست و آداب مشمار کمترین آداب آنست

که سگ کنی بر راجه ران غرت دارد که قشقی آدمی اغیار را  
انجمن غرت نداشته باشد و آن شینه باشی که قشقی سگی از  
خانه بیرون آید بود هر جا که او پای می نهاد مجنون سر میزد  
گفتند آنچه دوا نیکست گفت ای نجران میدانند که این  
سگ از خانه که بیرون آمده است عربی را می المجنون فی الطحری  
کتاباً بحمد عمیه بالمعروف ذیلان فغاله علی ما جادتمه فقالوا  
لم انتم کلباً سلیاً فقال دعوه الملامته ان عینی راه مدّه  
فی الدار السلیان ای خجسته چون ترا با مطلوب خود اختلاطی و  
انساطی شود و با محبوب ازدواجی و استزاجی کرد قاعده  
اخلاص عنیت سبب افرونی محبت بود و موجب زیادتى  
ترب شود چنانکه آن مردیتى فی اخلاص عنیت موجب افرونی  
محبت شد قریب پادشاه طبرستان کشت خجسته بر پیران  
چگونه بود طوطی گفت چنین گوید روزی پادشاه طبرستان  
مجلس کرده بود از فردوس یادکاری خجسته طرب را در آن مجلس  
حلقه الفتیاد در گوش او فرج را در آن جمع غاشیه اعتقاد

پردوش و شراب منجمد الش محلول را در دل جاداد و بلور مغزیه  
را در سینه قرار فرمود آری اگر مشورت از روی شرع دیباچه  
صداست و در عنوان نامه کنیرا حکم گفته اند که در وفایده  
ابدانی بسیارست و منافع جسمانی بسیار دارد و میست که روی  
که بائی را عمل در جثمان کند و معجونی است که گفته از عفرانی  
رنگ انغوانی دهد از آیه دل زنگ غم بزاید و عقده بکست  
را از زبان کنکی بزاید و معدن فاسد را راسته کند و طبع  
غیر برافروغی دهد و احتلاطی نامعطل را باعتدال آورد  
و خون تیره را کسوت صفوت دهد و لون متغیر شده را خلعت  
لغات بخت عوق را از روابل فادیر بشوید و صفتی  
سوزش آمنجه را دفع کند و بلغم فسد را تحلیل دهد و سقیم  
را فریب کند و صبح المزاج در طرب آرد شہوت کلمی و جوع البقر  
می برد و قونج و بلغمی را بکشاید **قطعه** بخشی باد بوالعجب چیز است  
کندارد بسینه زایدہ کہ چه از روی شرع ناپاکست نیست  
مسکین برون ز فایدہ تاکاه دران جا یکاه خرمی و بارگاه

پیغمبری در آمد گفتند تو کستی گفت من تیاقی امیر محمدم  
 گفت بجا رسیدی گفت مردی ام سر باز و شیرام کرکن انداز و از  
 سهم نبره من آسمان سپر آفتاب پیش داشته ست و از بیم تیر  
 من سماک المرنج نیزه را از کف انداخته و خیر این در من لطافت  
 بسیارست و طرافت شمار اما امیر محمدم قدر من نمیداند و  
 نعم من نمخورد اگر پادشاه مراد در میان تیاقداران خود جای دهد  
 به منید که کار تیاق را چگونه پیش برم و شغل ترغاک را چه شکل  
 آب دهم پادشاه فرمود تا حاجت او را بر آرد و در میان ترغاکان  
 جای دهند اما از پس تیاقی مردی بلند سخن بود پادشاه را عهد  
 سخن او فصول نمودی و در غمخوارگی او چندین عهد نمودی  
 خوشوقت کسی که او را نهد و غور نهد و فضل نبش و فصولی غمخوار

کار پادشاهان همیشه گشت داد  
 نخبی سخن ولی از عهد  
 که ترا فضل حق بکار برد  
 فضل دادت ولی فصول نداد

بعد از مدت مدید و عهد بعید شی پادشاه بر سر قصر خود نشست  
 بود و به طرف نظاره میکرد تا که فرود قصر نکست شخصی  
 با سلاح تمام چشم بسوی قصر نهاده بیکای ایستاده فرمود



تو کیستی گفت منم بنده یثانی مدت چهار سال است که روی برین

درگاه آورده ام آن کجی خادم این درگاه ام و خاک این بارگاه  
که حضرت پادشاه مراد در میان تیاقداری غرمت داشته و  
در نظر پادشاه امر فرستاد شد و ملحوظ دیده شهنته کستم  
پادشاه و تیاقی درین مکالمه بودند که آوازی غریب و صوتی عجیب  
از جانب صحرا برآمد که من میروم کسی باشد که مرا بازگرداند پس  
بیکسای ایستاد در همه شب تا سبانی میکم شکر که امشب منظور  
پادشاه از اصغای این صوت و از استماع این آواز فریب  
که سپوش کرد و نزدیک بود که بدوش شود پادشاه گفت ای  
تیاقی تو چیزی می شنودی گفت چندین شب است که من آوازی  
شنوم تا چون بر سر عمده خدمتم نمی توانم که تحض کنم که چه  
راز است و تجسس نامم که چه آواز است اگر فرمان باشد بیرون  
روم به تیغ استرا از تحض کنم پادشاه گفت بگو باشد تیاقی نسیم  
کرد بیرون آمد پادشاه هم در عقب او رفتن گرفت چون تیاقی  
بیرون آمد بی دیدن ریاب و عورتی یافت رعنا هر بار میکفت که  
من میروم کسی باشد که مرا باز میگرداند تیاقی پرسید که ای عورت

تو گیتی و آنچه سخن است که تو میکویی گفت که من صورت حیات  
پادشاه بستانم مدت حیات او سپری شده است مهلت بقای  
او منقضی گشته میروم تا در دولت دیگر ترغم و در بقا کف حرف  
دیگر و هم تیاقی گفت ای عورت هم تو میکویی کسی باشد که مرا باز  
گرداند اکنون تو چه شکل باز میکردی و چه نوع از رفتن تمتع سویی  
چون خود را بر سر او سایه افکمی عورت گفت اگر تو سپر خود را بران  
کنی و حیات او بدین پادشاه دهی من از رفتن باز مانم پادشاه  
نیز از آنچه مملوک خلاص ماند و پادشاه بپنجاه گاه حیات یابد تو یک  
ساعت ایجا توقف کن تیاقی گفت اگر هفتادین است که از حیات  
من و حیات سپر من فدای آن حیات ماند تا در خانه روم و پسرین  
درگاه پادشاه فدا کنم و قربان این بارگاه سازم **ق** پنجشنبه  
فدیة عزیزان بشود خوب رو بان چو لعن هر ارگنند دوستان گردان  
بزند خوب نشین را نه را بارگنند **ت** تیاقی در خانه آمد صورتش  
پسر باز نمود و گفت ای اذبحک پسر گفت فاعلوا ماذا او مرو  
ای پدر حقیق باشد که تحت پادشاهی از حین شاهی بی شهنشاه

باشد و اگر از سوت من جیات او خواهد بود من بموت خود را  
راضی شدم و بیک خوشترین رضا دادم بان ای پدرفرست را  
بمال مده زود در گاه خود شو سجدنی ان شاء الله من الصابرين  
**قلعه** نجیبی سر نه بود در ره عشق چند باشی تو بهر جان دریم  
ایچ دالی که عشق دالی حسیست اره بر سر نمند خودت سیم  
چون پدرا و پچو متهتر ابراسیم میجا مبر کار در حلق سپر متهتر  
اسماعیل نهاد پیش الضورت آورد که خواست که تا قربان او را  
ان کعبه جلال و اجلال کند همان صورت از برون آواز داد  
که ای یتا قی دست از سپر بردار که از برکت اخلاص تو پادشاه  
از شکنج مرگ خلاص یافت و نامه عمر او از سر تازه گشت من از  
رفتن ممنوع گشتم و پای درد اسن قامت کشیدم یتا قی سجده  
شکر بجا آورد بر سر خدمت خود باز گشت پادشاه طربان  
از دور هم معاینه کرد و مشاهده فرمود پیش از آنکه او بر سر یتا قی  
چون آید پادشاه در قصر خود آمده بود و بر سر همان بام استاد  
چون یتا قی رسید پرسید که حال چه بود یتا قی در دل کرد اگر صورت



حال باز نمایم و باجرای گذشته را باز گویم اخلص خود را  
بزبان منسوب کرده بتم گفت زن از شوئی خشم کرده میرفت  
من او را باز گردانیدم و میان ایشان آشتی دادم پادشاه  
شرمند وقت او شد بر کفالت و درایت او آفرینا کرد و  
گفت که ای بیاتی چون تو از بخار روان شد سر من هم در عقب  
تو روان گشتم مرا که هیت بیرون باجرای درون معاویه و شاه  
شاه دست من شرمند مردانگی تو ام از ایام ماضی اگر غمخواری  
تو اهل رفعت الله تعالی در مستقبل غدران خواهم داشت  
و ترا امروز وزیر بزرگ گردانم تو لایق بیاتی رواقی نه در  
خورتر غانی هستی نه با ما چون بیاتی ماه از سر بیاق خود بر  
خاست و ترک آفتاب بر سر تر خاک خود رقت پادشاه فرمود  
که در شهر ندا کنند و اعیان و ارکان سلطنت مملکت و اهل ختم  
و اغوه خدم را حاضر گردانند و در حضور ایشان جای نیابت  
خود برود و او ولیعهد گردانند حتی اخلص او بدین صورت گذارد  
**قطعه سخنشی رنج کس نشد ضایع** ما در آریه تحت کل کجی

شاخ هند برون ز بر نبود مینت بیرون ز راحت سختی  
طوطی چون سخن ایچارسانند خجسته آغاز کرد که ای کدبانو از انگار  
مثل انیکارها آید و از اختصاص شبه آن باره کشتید بعلی که برت  
او تیاقی را نباشد دهند و ترغاک ی را ولایت نخست محرم  
هدم او همان محرم را چهار که امت تو اند کرد اکنون با انحصار  
باطن بر خیز و جانب منتظر شده خود شود و هم که نصیحت  
کرده ام اگر مرا اعت کن خجسته خواست تا تجیان کند و جانب  
مخلص خود شود آفتاب منتظر تر بود غوغای روز بر آید صبح  
چهره لعالی بکشد و در فتق او در توقف افتاد قطعه سختی  
خواست تا رود امشب سوی خوبی که ز خوبی کوس سختی  
صبح از فتق باید مانع دشمن عاشقانست صبح مخروش  
دات شب سوم در مقیصه زر آفتاب چون زر کرافلا که  
زر خالص آفتاب در بوته مغرب کرده و لقه بتان ماه از  
کان مشرق بیرون آورده خجسته خود را چون بت آراسته  
با انواع جواهر و احناس مرصع پیرایه بر طوطی رفت و گفت ای

طیّب وای لیب موافق برقان عشق دیده وقت مراز در  
کرد اینده وعلیه شوق باطن مراد روا فکنده واکران خمروج  
از تود وانشود از تو چه عرض برآید دوستی که دوستان در روز  
غم کار نخواهد آید در غم به وباری که یار نرا در وقت اندوه  
دست نخواهد گرفت در اندوه اولیتر **قطعه** بخشی یار روز  
غم باید: هر کسی را ز کس برآید کار: آنکه در روز غم نیاید  
کار: در همه عمر خود چه کار آید: ای طوطی مرا شب دستور  
ده تا شب بجزان از وصال محبوب صبحی دهم و شام حرمان  
مرا از اتصال مطلوب مصباحی بچشم طوطی گفت من ترا هم در  
اول شب گفته بودم و دستوری داده بودم و تو ظاهر خود را  
بر چه در ناب میداری و باطن خود را برای چه در التهاب  
می افکنی و عاشق می کنی را بر چه انتظار میفرمایی من شخصی ام ندیم  
بیشه و دور اندیشه از حکایت اسرار من چه کم آید اگر تو همیشه  
بچنین حکایت و درایت من مشغول خواهی شد شب از کسبه تو  
خواهد رفت بروز وصال کی خواهی رسید تا روز کار شام کند

تو چاشت کن در روز برفاق معتوقی روتا این که تو خود را  
 بلو و لو و جواهر آراسته و نبر روزیور پر استه میروی نیکنیت  
 بناید که آن مرد نبر روزیور تو طمع کند دعوی صحبت در کند  
 نهد چنانچه آن زرگر نبر بخار طمع کرد و صحبت ساها لهاد  
 گوشه نهاد خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند  
 در شهری میان زرگر و تجار اتحاد بودند چون فرقدان لصوص  
 کردند اتفاق همه روز یکجایی بودند می و همه شب یکجایی غنودند  
 هر که در صحبت ایشان نظر افکنند می ایشانرا ذوق قرابت انکاشتی بود  
 در صحبت ایشان نگاه کرد می ایشانرا دو برادر پنداشتی جانبی  
 مسافر چگونه چنانکه گفتند قرابت الوداد غیر من قرابت الا اولاد  
**قطعه** تجشخی یار خوش گجایا بندند خدمتی یار کن ولی از حد  
 اهل خوبان خود چنین گویند یار نیگو به از قرابت بد بیتی  
 زرگر جائی مسافر شد بخار هم با او موافقت نمود بعد از تحمل شد  
 و تخرج مکار بد در شهری تعیم شدند اما در آن شهر کرب و کار ایشان  
 بیلاج نبود در صنعت و حرفت ایشان کسی اتفاقی هم نمیکرد

وازی خرجی بغایت مضطر شدند و از تنگدستی تنگ آمدند  
عنی مطلق تعالی و تقدس همه را از غربت و احتیاج مصون بناماد  
و مومن دارد و محروس کرد اناد قطعه تختی اجتیاج بدخبر است  
مفلسا تراز خون دو دیده ترست: که چه زشت است احتیاج  
ولیکن: غربت و اجتیاج زشت ترست: زرگر و نجار هر  
زرگر و داهی بودند گفتند ما را چیله باید کرد که سبب معاش  
ما گردد و انتعاش ما شود و این چیله آنست که درین شهر تجانة است  
که درو بتان زرین اند مرصع و مکمال جواهر و یاقوت خود را بر  
طریق راهبانان در آن تجانة اندازیم و با سفر آئی مشغول باشیم  
و عبادت کنیم و مشغول فرست شویم چون دست رس شود تبتی  
از آنقدر که جواهر جدا شود سبب فراخی باقی عمر ما باشد همچنان  
کردند در آن تجانة در آمدند با سفر آق نفس تمام چنان مشغول شدند  
که راهبانان و متعبدان آن مقام شرمندة ایشان گشتند و  
گفتند که اگر عبادت نسبت تا بتان مکمال جواهر و مرصع زر  
پسرون آریم چندین زر و جواهر از ایشان بر بها کرد که معاش

باقی باشد که این دو کس میکنند ما در عمر خود هیچ عبادت نکردیم  
هر روز یکجا دو مکان از راهب و عبدالصالح نام به بهانه رحمت  
و غیر آن از تجانه بیرون می آمدند و گوشه میکردند که کسی ایشانرا  
میکفت که چرا ترک تجانه میکردید میکفتند که اگر عبادت این است  
که این دو متعبد میکنند ما را نشان عبادت نیت و عبادت  
که ما میکردیم ناکرده بهتر و آن شینده باشی که سلطان اعرافین  
رحمته الله علیه را همسایه بود جهود و قتی او را یکی گفت ای  
 جهود کسی را که همسایه بچو سلطان اعرافین با نیرید بطامی باشد  
او چگونه جهود ماند گفت ایچو اجه که مسلمان این است که او در  
مرا و چون هزار مر امر مسلمانان نیست که شما دارید ازین مسلمان  
ناشدن بهتر **قطعه** تخشیشی در مجاهده میکوشش وای بروی  
که در غمی مرده است : طاعت سرسری نه طاعت دان : مر  
اندر مجاهده مرد است : نیز چند روز از متعبان تجانه عالی  
و در آن جز زبر که و نجاری نماید خلق را بجدی ارادت و عقدا  
ایشان شد که فضل و کلیدی تجانه هم با ایشان سپردند

بجان آمد کسی که در تجانه پیش بت بعبادت  
منحرف مشغول میگردد خلق را اعتقاد و ارادات میشود کسی که در  
مساجد در نظر خالق الخلق تعالی و تقدس بعبادت خالص مشغول شود  
او را چهار مهت گنند **قطعه** نخستی طاعت ریا بگذارد: **مخلصانه**  
در آدرین درگاه: **انگسایبیکه** از ریاد آورند: **تا** جاهای میبرند  
ازین درگاه: **چون** تجانه از راهبانان بکلی خالی شد بیکروز  
زرگرو بخار بر بزرگان آن شهر رفت و گفتند که ما مشغول ابی  
دیدیم تبار ما را پیغام کردند چون اهل شهر ترکیت بعبادت  
ما رفتند اکنون ما در شهر دیگر خواهیم رفت چون اهل شهر شنیدند  
که مساجد ازین شهر تبار بر روند و بایان از عبادت ایشان  
محروم بمانیم گفتند اگر یار دیگر ایشان را در خواب پند بگویند  
که اهل شهر که ترک عبادت کردند از ایشان مستحق عبادت شما  
این که متعبیدان چنانچه شما عبادت کنید همچنان عبادت اهل شهر  
همی توانند کرد **قطعه** نخستی سرسری مکن طاعت: **بخینین** فعلی بر  
شقاوت دان: **در تعبده** حضور می باید: **طاعت** سرسری

منطقه تجان چون چند روز برین برآید شبی زرکرو بجای  
آن همه بتان از تجانه پیرون آوردند و در جایگاهی حصین  
زیر زمین کردند با مدادان بر برتر مکان شهم رفتند و کفشد  
مشتب تجانه را بتان خالی کردند و هم در نظر ما معاینه و مکنانه  
پیرون آمدند و جای دیگر رفتند معلوم نیست که بکدام مملکت  
رفته باشند اکنون ما بمعاینه چند روز دیگر درین خالی و بیخ  
نیافتند و باز آمدند و کفشد اکنون تا چند روز در تجانه خالی  
عبادت خواهیم کرد تبصرع و زاری و ابتهمال خواهیم نمود باشد  
که ایشان زاری ما رحم آید و در تجانه باز آیند اگر آمدند مورد  
و اگر نه مانی معبود چگونه خواهیم ماند ضرورت است جای روم  
که آنجا بتان ما باشند آن مردان حقیق که از غایت حماقت  
جماد را معبود خود ساخته بودند این سخن درست دانستند  
و باور کردند ندانستند که جماد حرکت چگونه تواند کرد که سبحان الله  
چه کور باطن این بت پرستان اند که مصنوع خود را صانع خویش  
بیدانند و ساخته خود را خود معبود انوار ندانند کسی باشد که ایشانرا



بگوید **آیه** **اِنَّ كَلِمَةَ الْعِبَادَةِ مِنْ دُونِ الْكَلِمَةِ تَطْعَمُ تَجَشُّمِيَّتِ بِرَت**  
چیزی نیست **کار جهان** نی **سدا** بود **هر که** بجا کند به پیشان  
اولین کمتر از جاد بود **بعد از چند روز زر** کر و **بجار** از آن **تجا**  
پسرون آمدند و بتانی که در زیر زمین دفن کرده بودند این را  
پسرون آوردند و راه شهر خود گرفت چون قریب شهر خود  
رسیدند و آن زر زیر درخت دفن کردند بقدر حاجت از آنجا  
می بردند و هر روز خرج میکردند و روز کار بفرغت و روز قاف  
میکزایند و روزی زر کر از آنجا که خبث زر کر است  
و بی دزدی نتواند بود در حوضه **بجار** طمع کرده خواست تا  
بی محابا بر داورا محروم کند و محبت چندین گاه بگذارد  
بشی آنهمه زر پسرون آورد و همه رفتند بجان خود برد  
و خواست تا او را محروم کند و محبت دیرینه او بگذارد  
و در خانه خود برد با دادان چون زر کر ایام زر خالص  
آفتاب را از بویه مشرق پسرون آورده زر کر و **بجار** بر سر  
دقیقه خویش رفتند و زر کر حبابه که چفته چنگ در دامن **بجار**

وگفت ای دزد پوفا عزیزت پر دغا حق سلام علیک هم نگاه  
نداشتی و محبت چندین گاه ضایع کردی و مرا از نصیب من  
محروم گردانیدی آن زر چند روز خواهی خورد و چند گاه  
بران خواهی گذرانید مثل آن عریبه که کرد بخار متحیر ماند این  
چه میگوید و عیب خود بر من چگونه می نهند **قطعه** بخششی عیب خود  
منه بر کس **تهمت** بر روی زر نهنت **مرد** باینکه آن معیب  
بوند **عیب** خود را بدگیری نه نهند **بخار** گفت ای زر که  
من ترک زر گرفتم و تو ترک من گیر مرا بدین اتهام متهم کن  
**الایه** بخانک **بها** بیتان **عظیم** زر که هم با خود دیدی که سر مجاد  
و مخالفت ندارد ترک او گرفت و بخار مرد عاقل بود سبب  
ضرورت احتراز کرد و محبت قدیم را مراعت مینمود و ذرین  
مشظر با مقام می بود چون چند روز برین برآمد بخار عین صورت  
زر که صورتی از چوب تراشیده و لباس زر کران او را پوشانید  
و دو خرمن بچه حاصل کرد و طعمه ایشان را در دامن سستین آن صورت  
کردندی و هر دو خرمن بچکان طعمه خود کردندی چون بچکان

خرس با این صورت تمام البقی شد بخار در خانه خود ضیافتی آغاز  
کرد و زنان از خویش و زنان اقرار بان را بجا اند زرگر بعبادت قدیم  
با هر دو پسر در خانه او آمد بخار بچکان زرگر را در خانه پنهان  
داشت و آن دو خرس بچه را بیاورد و غوغای نهاد که بچکان  
زرگر مسخ شدند بر صورت خرس گشتند زرگر در رسید و دست  
در ریش بخار زد که بچکان سر تلف کردی و تهمت بر بچکان  
می نهادی آدمی چگونه خرس شود و ایشان چنان حیوان کردند  
و این دعوی بشخصه و حاکم کشید حاکم گفت ای بخار صورت  
حال چگونه بود بخار گفت این بچکان بازمی میکردند از باپی  
در افتادند و بدین صورت شدند و اکم گفت ما را بر قول تو  
موبدی بایستی بخار گفت موبدی قول من آنست که در عهدی  
که قومی مسخ شدند صورت آنها مسخ شده اما عقل آنها برقرار است  
چون قوم حضرت عیسی صلوات الله علیه خبر رسیدند عیسی هر که را  
نام می بردند او سر می چیند یا پد و آب از چشم می باریدام و زن  
آن بچکان زرگر پیش من مسخ شدند پد هر صورت خویش است

بچکان خبرس را بگذارند که میان چندین آدمی بچه خبرس زرگر  
 بشناسند و بیل بروکنند بحقیقت بچکان زرگر با نمند حاکم را  
 بقایمت پسندیده آمد فرمود بچکان خبرس را بکنند در حال صورت



بصورت چوب دهنش در درمن استین او خبر بین گرفتند زرگر  
 هر چند ایشان را از خود میراند ایشان لاله کنان در روی آدمی

و غیره

و منع خود تصور میکردند **قطعه** نخستی نازکن ز منع خویش :-  
میش با حق شناس پیش بود :- کوشش منع علیه همه :- جا منعم  
آن خویش بود :- حاکم گفت ای زرگر ما را حقیقت شد که بچکان  
تواند اینها را سردر کر میان وقت خود کن و از کرده خود  
باز آمی زرگر از محکمه مایوس باز آمد سردر پای بنجار آورد  
گفت که تو این حکمت بسبب زر کرده زر برقرار است ترا از آن  
نصفی پیش نمی آید ثلثان بستان و پسران ما را باز ده بنجا  
گفت تو خیانت کرده و این کما عظیم است تو از آن کما مستغفر  
شوی و حق مستحق رسائی محجب نباشد که بچکان تو بصورت صلی  
خود باز آیند زرگر گرفت و ثلثانی زر بیاورد پیش بنجار نهاد  
و بنجا بچکان خرس را برد و پسران زرگر را بیاورد بز زرگر  
سپرد آری دیر باشد که در جهان میگویند **قطعه** نخستی هر که  
او بدی بکند :- عاقبت پیش او بدی بکند :- طوطی چون بنجا  
رسانید با بخت آواز کرد که ای که بانو باز زرگر و بنجا رحبت  
دیرینه بود زرگر در زر بنجا طمع کرد و سبب خطام دینوی

مخت پیوندین سینه که بگشت تو باین ز رو بپور بر معشوق مرد  
نیاید که او هم در زبور تو طبع کند و دعوی محبت و مودت  
بر گوشه نهد ترا در زبان دوست دشمن افکند نجسته خوست  
تا همچنان کند ز رو بپور زیادتی خود پیرون آورد و خورد  
آزاده جانبد دوست شود خورشید ز پور نور در بر افکند  
خوغای روز بر آمد صبح چهره لعانی بکشد و رفتن او در قفس  
افتاد **قطعه** بخششی خواست تا رود شب : سوی خوبی که زد  
ز خوبی کوس : صبح از رفتنش بشد مانع : دشمن عاشقانت  
صبح خروس داستان **شب چهارم درین قصه** شب چهارم  
چو سمن زرد آفتاب در دست کلابی مغرب رفت و کس صد  
برک ماه از شاخ کلبن مشرق بر آمد نجسته چون کل خندان  
بطلب خصت بر طوطی رفت و گفت ای بلبل وقت وای  
صلصل زانه ترا هیچ از در دمن چیزی نیست تمهل شوق طلبه  
صبر مرا تاراج کرده و لقلعل عشق خانه سکون مرا خراب کرد ایندی  
نه بلبل فراق را صبا بیت نه شام شبیاق را مصباحی **قطعه**

تجشعی روز عشق تیره بود. کبست کور درین دقیقه شکی است  
نیست در روز شوق روشنی. <sup>صبح</sup> اهل فراق و شام یکی است  
امشب مراد ستوری ده تا دیده پر خون از وصال محبوب و متن  
کنم و سینه محزون از اتصال مطلوب گلشن کردانیم طوطی گفت  
ای خجسته مراد درین کار با منع چکار و درین امر با تمنع چه کار  
از غم تو سینه در التهاست و دیده در انکاب و تو هر شب  
بدطایف و ظرافت من فرقیته میشوی و بجای بات و دریا با  
من مشغول میکردی و عاشق چاره را در انتظار میداری  
ترسم که غمگری شوی تو برسد و تو از عاشق خود چنان شمر  
مانی که امیر زاده از آن زن لشکری شمر منده مانده خجسته پر  
که آن چگونه طوطی گفت چنین گویند که در شهری مردی بود  
لشکری و زن در خوبصورت و صالح و پاک سیرت مرد بهمه  
در محافظت او می بود و توحشتی که با دخیلف هم بیان برسد  
و نمیدانست که زنا زجر عصمت لم یزلی کسی نگاه نمیتواند داشت  
چنانکه تنگستی ایشانرا محبط شد و تخریبی از زمان در آورد روزی

زن یا مرد گفت تو که ترک کسب کار کردی خدمت و جاگیری  
که اشقی از عشق فرود آئی نان می باید حکم که بنید کسبیکه ترک  
کسب گیر داز سه چیز خالی نباشد یکی از سبب کاهلی و بیاراز  
سبب تقوی یا از سبب عار کسی که از سبب کاهلی کرد  
فلا بدله من السوال کیسه از سبب تقوی کرد فلا بدله من الطمع  
و کسی که از سبب عار کرد فلا بدله من السرقه قطعه نخستی کسب  
کار با دارد: عطلت کار سینه ریش کند: هر که او دست  
داشت از کسی: زود باشد که دست پیش کند: شوی گفت  
ای زن من در غایت غیرت و نهامت رشک عشق افشام  
بمجا هم که ترا تنها بگذارم و دست از محی فقطت تو بدارم مرد  
مرد و جوانمردان با درد و جوانمردان با درد چنین گویند:  
کسی که غیرت نسبت او را دیوشت خوانند خالق الحاق نقد  
و تعالی هر چه آفرید بختاب کن آفرید مگر قلم و آدم و فرودوس  
این هر سه چیز را بید قدرت خود آفرید چون خلقت فردوس  
باتمام رسید بدو خطاب در رسید از ایشان را بختاب دیوشت



در شب مبعراج که روز بازار محمدی بود حضرت رسالت پنا  
صلی الله علیه وسلم که خانهای همه یاران دید در خانه حضرت  
عمر رضی الله عنه رسید درون خانه او نموان رفت در  
نیامد گفتند چه درون نمی آید فرمود که عمر مردی غیور است  
بی اذن او درون خانه رفت قال اهل ریاضت بعین بین  
اختصاصات **فقطه** تجبشی غیرت از حمایت نیست **کما**  
مردم برون ز غیرت نیست **نیت** در رشته ز حال کسی  
که در او اهتمام غیرت نیست **زن** گفت اینچه خیال فاسد است  
که در سر تو افتاد و اینچه و هم باطل است که در باطن تو شکمن  
شده است عورت فاحشه را هیچ شومی محافظت نمواند کرد  
وزن صالحه را هیچ مرد فاسق نمواند کرد هر چند که محافظت و  
نگاه داشت در حق زنان پیش بود فسق و فجور زیادت کرد  
کما از آن جوکی حکایت نیشنده که جوکی بالای نشست عورت  
نگاه میداشت و در میان بانی که مرد اینجا نباشد محافظت  
می نمود عاقبت او با صد کس فساد کرد لشکری پرسید که آن چگونه

بود در آن آغاز کرد که وقتی مردی بود در غایت شجاعت  
و دلاوری زنی داشت در نهایت حسن و زیبا اما هرگز  
از آن زن غیرت نکردی و در رشک نکستی بشی بر سپیل مطایبه  
امتحان خواهر خواند زن جامه مردانه پوشید و دستاری بر سر  
نهادند بان هم بستر شد چون شجاع پرسید کسی را اما زن خود  
خفته دید پیچ در خاطرش بد نیاید و در غضب و غیرت شد  
گفت ای جوان بر خیز اکنون نوبت ماست زنان خنده که آن  
پرواز دیوانی و مغرانی او متعجب ماندند و بدو گفتند که چنین  
رشابت و دلاوری که در دست چو نست که اصلا در تو غیرت  
نیست گفت روزی مراد ریا بانی متعجبی معاینه شده است  
من از آن روز ترک رشک پفایده گرفته ام و ترک حمیت  
بی معنی کرده ام و زان دل در عصمت عیسی و حفظ لاری سمانی  
نهادم گفتند آن عجب چه بود گفت روزی در پیشه سپی دیدیم  
کوه منظر و ابر فخر بیکه و بر پشت او عماری خسر و اما گفته که در پیشه  
خیل عجب نیست اما عماری بر پشت او عجیب است از هم او بالای

درخت تولد شدم و او در سایه شجر آمد و عماری هم زیر درخت  
فرود آورد و خود بچرخیدن رفت از آن عماری عورتی بیرون  
آمد که وقتی چشم من مثل آن ماهی ندیده و صفت انجالی  
در گوش من نرسیده من از غایت شگفتگی از درخت فرود آمدم  
و با او مطایبه کردن گرفته ام او هم بدان راضی شد لاجرم  
اغراض نفسانی و حظ جسمانی از وی گرفته شد چون از او  
جداشدم زن از جیب خود ریشمانی چون ریشمان مرتب کرده  
بیرون آورده کروی در وی زد گفتم ای عورت این چه حالتست  
باید که صورت حال من باز غامی و این عقده محکم پیش من  
بکشی زن گفت شوی من مردی جوگیت و علم سمیا و  
صفت هزارانکار نیکو داند از غایت غیرتی که در دست  
کرد عمارت نیم کرد و در حریم شهر نمی باشد مرا بالا نمی پست  
کرده در بیابانها میگرداند و خود را صورت پهل کرده است  
تا پنج جا فوری از هیبت او گردن نمی آید و هیچ حیوانی  
نزدیک من نمیشود از بسکه او دعوی محافظت و کجا داشت

میکنند نیز درین میان علی مرتضی او بانود و نه کس نزدش است  
باخته ام و خود را بفرض نفسانی رسانیده ام هر روز صد مرتبه تو بود  
بعد هر مردی که بهی دادم صد گره مرتب شده است هنوز  
ریشمان ناکرده باقیست بسیار نمیدانم که در چند گره دیگر خوا  
افتاد کار گره من که خواهد کشاد چون از آن مکان و زن این  
معاینه و مشاهده کردم از نظر کردن در زن پطانه تو به کرم  
وست غفر شدم وزن خود را به نگاهبان غیبی سپردم **قطعه**  
تختشی حافظ همه در است **د** هر چه باشد تو از قضا میدانی  
آدمی کیست که حفیظ بود **د** حافظ هر همه خدا میدانی  
زن شکری چون نجاکت اینجا رسانید شکری گفت ترا  
مقصود صیبت و کار مصلحت من چه می بینی و چه میکوی زن  
گفت مصلحت آنست که تو از جانب من دل فارغ داشته  
و روی خود نزدیک بزرگی بیاری و بر کسی جاگیر شوی بگفته  
کمال تو خواهم داد که آن نشان عصمت نیست تا آن کس تازه و  
تراست حقیقت دان که نفس من از لوث چون کج پاکست

و اگر از ایشان مال بسیار داد و بشهر آتزن فرستاد گفت زنی  
فرفیقن چند کار است و ناقصی بلا ز راه بردن چند مهم  
بر و چنانچه او را بغریب و با او هم بستر شو به پنجم این کل  
تازه خواهد ماند یا نه مطیحی از امر او انجا رفت و دلاله بدست  
آورد و بر آتزن فرستاد زن هیچ بد نکرد و در شب گفت  
و آن زن را گفت او را پیش من آرتابه پنجم که اگر لایق من است  
این کار کنم و گرنه بزده پهنه چندان ذوق ندارد مطیحی  
در سرای او آید با او گفت اگر ترا همس وصال و اتصال  
من دارد این دلاله محرم نباید کرد زیرا که راز از زبانی  
گشفت شود و هر ازین طبقه در صحر افتد تو این ساعت  
از اینجا باز کرد و باد دلاله بگویی که اینفورت لایق محبت نیست  
اگر چه ما هست در خور مودت نه از برای من مرغوبه طلبین  
و محبوبه دیگر حاصل آرت چون دلاله از جانب من بایوس شود  
تو از آن منزل که فرود آمده در آمده و رخت و کالائی  
همه درین سرای رخت بخیار چند گاهه بایکدیگر بزنیم

و هم در آن روز که همه را کجا میبازیم و در آن سخن موافق و مطابق  
استاد و از برای تمهید آن مقدمه از خانه بیرون آمد و دلالت  
با حسن و جوه دفع کرد و در آن خانه کودکی دراز بود در صفره  
باشیب و فرازی بالای آن کتی برسیان خام بکسترده و چای  
نخستین بر او گذاشت چون مطبخ باز آمد زن بسوی کتبی است  
کرد همین که بر بالای آن رفت فرود افتاد و فریاد بر آورد  
و غوغای بجهاد و زن غوغا نمودن حاجت نیست راست بگوئی  
تو از کجائی و کیستی و کجا آمده و بر چه آمده و ترا هوس از کجائی  
مطبخ بیچاره جز بر استی حمله دیگر ندید تمام قصه خویش و فرستادن  
امیرزاده و تازه ماندن کل فروخواندن گفت تو میخواستی  
که عصومه را در چاه بچو راندازی هم تو در چاه افتادی  
آری **حدیث** من حضرت امیر الاخیه نقد وقع فیہ **قطعه** نخستین که  
بدی مندیش تا غامی بد هر جا و نده **بهر** که او کند بهر کس  
چاهی **بهر** دران چه فتاد کا و نده **چون** مدت غیبت  
مطبخ دراز کشید امیرزاده **مطبخ** را دوم هم فرستاد او نیز بر

بلکه رفتار شد امیرزاده گفت دو کس فرستادم که ~~باید~~ بدین  
از واقعه نیست و خارج از مشایبه نه مرا خود باید رفت ~~باید~~  
این حال باید کرد خود بر بهانه شکا پرون ~~در آن~~ در آن ~~شهر~~  
رسیدم دشکری در خانه خود رفت و کلدسته تازه که از آن  
یافته بود با و نمود همچنان تازه پیش زن نهاد زن کلی دیگر  
که غیبت او شکفته بود با و نمود ماجرای گذشته تمام گفت لشکری  
روز دوم امیرزاده را در خانه خود مهمان خواند او همین ~~بست~~  
که بچیده در خانه او رود و ناموس زن او به بنده واقعه  
صلاح او امتحان کند در وقت کشیدن باید که آن هر دو مطبخی را  
از چاه بکشید گفت بر ما مهمانی عزیز رسیده است شما جامه کتیرگان  
پوشید و آن هر دو مطبخی که چندگاه در چاه بوده اند سروریش  
ایشان ریخته بود چون این شنیدند و شاد شدند و لشکر ما  
گذاردند آن زن ~~گفت~~ هر دو پیشها باید که پیش آنها فرود  
آید چون آواز مجلس بخیزد من شما را از آن کم از شدت زندان  
رنگ روی ایشان بر کشته و تغییر حال شده ایشان را جامه کتیرگان

بیوشا بنده الهی باید بر سر ایشان داد و در مجلس فرستاد  
ایمیرزاده گفت که این کتیرگان چه کنه کردند شکری گفت هم از  
ایشان باید پرسید که چه کردند امیرزاده چون نیکو نگریست  
شناخت ایشان را در پایی امیرزاده افتادند و بر عصمت  
این مخصوصه ایستاده کردند و بر پاکی این صالحه گواهی دادند زن  
از پس آواز داد و ای امیرزاده آن عورتی ام که تو مران حرمی  
نام نهاده بودی و مردان با تبحان من فرستاده بودی کل تا  
اشهر امیکردی منجواستم که یکدم آه ناسرد خود را حواله تو کنم  
کل جوانی ترا تباه حواش کنم در جمیع خاک و خاکستر تا بار دیگر  
کسی بر ستوران کمان بد نباشد نه زود بر قدرت خداوند  
جل و علا اشهر انگند ازین کلمات لرزه براندام امیرزاده گفت  
از کرده و گفته خود پشیمان شد و عذر و معذرت پیش آورد  
و شرمنده آن عورت گشت آری من اصلاح فاسده از عم خانه  
**قطعه** تجبیتی نیک که گوید بد که چه مردم ز گفت کس نرسد  
هر که همیشه شد صلاحیت **دین** جمله دشمنان بر بست



طوطی چون سخن بدینجا رسانید با محبت آغاز کرد که ای کدبانو  
 تدبیر کار پس وعاشق مستمن را در یاب نیاید که غنقریب  
 شود تو برسد و تو از عاشق چنان مترسند مانی که آن امیرزاده  
 ازان عورت مترسند مانند محبت تا وصیت او نکند هر دو در  
 حال جانب و نایق دوست شود روزی که پرده در عشاق است  
 سر از پرده افتق بر آورد و صبح چهره لمعانی بکشت و فتن او  
 در توقف افتاد **قطعه** نخبشی خواست تا رود مشب **سوی**  
 خوبی که ز در خوبی کوس **بصبح** از فتنش بشد مانع دشمن  
 عاشقانت **صبح** و خروس **ایضا** **دستان طوطی در شب**  
 چون طوطی زرین بال آفتاب در قفص مغرب رفت و شاهین  
 ماه کنکره مشرق بر آمد محبت بادنی در اضطراب و دیده در کس  
 بطلب نخصت بر طوطی رفت و طوطی را دید لب فروشته منبل  
 و از نشسته گفت ای سرور سرور وای پادشاه طیور سبب  
 تامل صیت و موجب اندیشه چه طوطی گفت در کار تو مناسبت  
 و از غم تو اندیشه مند بنا بر آنکه وفای طلب چون جفا می طلب

داستان رای های هر دو و علاج کردن طوطی از فتنه زنده شب

بی باطن است باید که محبت محبوب فوراً من محبوب بگردان  
شخصی که ذکر محبت تو میکند و نام مودت تو میرود و نمیدانم  
که محبت او با تو چون سایه همیشه خواهد بود و با چون سایه بر  
یک صفت بمودت او چون مودت با انعام علی الذوم خواهد ماند  
و با چون هوس کو در کان کیش به منیر سم نباید که کار محبت شما  
بجای نرسد و نیم کله ماند چنانچه معالجت رای کافر و بکمال است  
و نیم کله ماند و هیچ مرهمی نافع نمی آید بعد از چند کاه طبعی حاذق  
و پس صادق بدواوت دقیق و معالجت و شوق رحمت حرارت  
از آتش بر دی و علمی لرزه از آب دفع کردی و باد را از ریخ  
خفقان خلاص دادی و خاک را از سبب خشک مناصح بخشیدی  
پرسیدند از روی آن درد و مرهم آن حسیت گفت همان  
بوزنه که کار او زشت او را بکشند و خون او برین طلا کنند  
ازین نچنگی جراحت فراهم آید و سندی کرد در خار خرم از تجم  
خمر دفع شود ز هر فعی هم بود حق نافعی کرد دالید یا لید بفض  
تداویت من بلبل بلبل راخته کجا بندای شارب اطهر با لخر

سید زین

پسر کو توالی صحت چند روزه مانع شد و قتل او راضی نمی شد  
چون زحمت او بغایت و نهامیت کشید عند الضرورات تسبیح  
المخپورات راضی شد در حال بوزنه را بسیار آوردند و ساخت را  
چون نفل او بعل کردند طوطی گفت ای بچکان اگر بوزنه با آدمی  
آمد و شد نمیکرد خون او ریخته نشدی و جان او در خطر <sup>دی</sup> نیفتاد  
شما هم با آن بچکان روباہ آمد و شد بگذارید نباید که این  
اختلاط سبب وبال شما بود و این بنساط موجب کمال شما  
کرد و تو امن مواضع النهیم قلو نجیستی جای اتهام بدست  
تیرخ بر خود کسی تهم نزنند و اهی محض کنست که او جای  
تہمت کسی قدم نزنند بچکان طوطی از روباہ بازی ایام  
بی علم بودند و بصیحت طوطی نمی شنیدند و آن آمد و شد باروباہ  
بچکان نمی گذاشتند روزی روباہ دروغاقت بود و دود در  
و بچکان او را سپرد چون روباہ بچکان خود را ندید تحقیقت  
نصوّر کرد که این بلا از سبب همسایگی طوطی شده است  
کسی برای بچکان طوطی آمده است ایشانرا نیافتند بچکان مرا

برده اگر این غیر جنس نه همسایگی با بنودی مرا این نصیحت بر سیدی  
و این را تو مجرب نشدی رو باه بر سیاه کوش رفت و قصه در  
خود خواند و گفت اگر چه رو باه بیکله منسوبست و معروف اما  
باطن من از فراق فرزندان چنان متردد و متفکر است که هیچ  
جبله باو نمی آید مرا جبله و تندیر تلبیقن کنی که این مزاجم از سر رفت  
من دفع شود و این غیر جنس از جواب من برود سیاه کوش گفت  
جبله آنست که خود را بر صیادی عرضه کنی و پیش او ساکن ساکن بروی  
چون طوطی استانه رسمی مابلند کنی و از نظر او غایب شوی  
صیاد چون بچکان طوطی بیند اول دل از ایشان فارغ کند  
و در پی ایشان مشغول شود ترا بر تابد و با همچنان کرد و خود را  
در نظر صیادی لنگ ساخت ساکن ساکن رفتن گرفت چون صیاد  
تزدیک آشیانه طوطی رسید لنگی بر هواری بدل کرد و از پیش او  
برفت و صیاد صیدی نعم البدل بدید دام بر آشیانه طوطی  
انداخت و همه را در قید خود آورد و طوطی با بچکان آغاز کرد  
این بلا بکنجه پی رضای شماست اگر شما گفت من می شنیدم

و با چکان رو باه آمد و شد نمیکردید هرگز بدین بلا ناخودگشتی  
و بدین قید مقید نمی شد می اکنون مصلحت آنست که شما خود را  
مرده چون صیاد شمارا بپندیر و پروان اندازد اگر مرا ایراد  
بشما خواهم رسید و باهل خود تو انم پوست اگر حیات بود  
طیق تو انم شد **قطعه** تجیشی یار تو رسد روزی که کز فایت  
کنم چنان نرسد نرسد مرده با کسی اما زنده روزی  
بزندگان برسد: چکان طوطی همچنان کردند صیاد چون  
ایشان مرده انگاشت همه از دم پروان انداخت ایشان در  
حال پریدن و بر شاخ نشسته اند صیاد متعجب ماند و خواست  
تا غصه ایشان بر طوطی کشد و او را بر زمین زد و طوطی با او  
مقابل آمد و گفت ای صیاد خاطر جمع دار و اندیشه بخود مکن  
سهل باشد بهای این چکان چه خواهد بود من از بهای خود  
بتوانم قدر رسانم که ترا باقی عمر بجز می احتیاج نخواهد بود من جانوریم  
طییب پشه و لیسب اندیشه در علم ابدانی و حکمت یونانی  
و بشانی اصلاح نبض و دلیل نیکو دانم **المعروف فی بعض**

بهنیاید کردن گرفت چنانچه رای را بر او اعتماد شد و عتقاد  
کلی گشت و از ادویه و شکر به نیم کله رای برفت یکروز طوطی آغاز  
کرد رای را چون بواسطه من نمی زایل شد رحمت تو مرا تیر  
در تمام رحمت میسند و چون کناه کاران در زندان قفس مدار  
و پر وبال شکسته از قفس بیرون آر مرا هم در محن سزای خویش  
بیدار بیدار که شهباب اجتهاد چگونه بازم و باری تو بگردم  
دست دار و میازم و ترا عنقریب ایام بر بهیات اصلی و  
وقاعد جمعی آنچه شکل باز آرم رای بکلمات او بر لفظیه شد  
و بمقدمات منحرف او مغرور گشت و ندانست که او را در زیر  
آن مکر عزسیت و در تحت این فریب مکر می رای گفت تا  
بچنان گفتند که او میگوید بجز در آنکه او را از قفس بیرون کشیده  
و در آن پر وبال از صحبت اخیره بنفشاند و کار معالجت رای  
به نیم کله مانند **قطعه** تحبشی گفت هر کسی شنود تاریخ نعل تو نکند  
زدرد غرضی از صواب بیرون نیست گفت صاحب غرض نیاید  
کرد: طوطی چون سخن با نیج را سبید با نجسته آغاز کرد که ای کلاه

تا مل و فکر من آنست که نباید محبت به شما بحال رسد و نیم کلمه نه  
 پیش از آنکه شویتور سپید است وقت عیش غارت نشده  
 بر خیز و جانب دوست شو **خجسته** خواست تا همچنان کند غوغای  
 روز برآمد و صبح چهره لعانی بکشد و در رفتن تو قف افتاد  
**قطعه** نجیبی خواست تا رود مشب: سوی خوبی که زرد ز خوبی  
 کوس: صبح از رفتنش بشد مانع: دشمن عاشقانت صبح و خورشید  
**دانش ز کرد و بخار و حیات و زاهد چون سیاح آفتاب در زینر**  
 خانه مغرب رفت و مسافر باه از مرحله مشرق روی بمسافر  
 نهاد **خجسته** بطلب اجازت بر طوطی رفت از برای رفتن چون  
 سرایع البیست شد و گفت ای شیخ مطابق و ای رفیق موافق  
 مگر تو از شداید و معجزات عقوبت الفراق الی که مراد در  
 شدت شوق میداری باشد که حرفت الفرقه کلمات من  
 پیغمبری که مراد حرفت عشق می پسندان **لقی الف بول و آهنها**  
**الموت و ان للموت الف بول آهنها** **قطعه** نجیبی تو فراق مرگی  
 دان: شاخ نار از نرست بر کن در: که چه آنفرک راهمه دهند

دست من بر روی پیکری از تو است  
 ۲

فراق الحبت

حرفست دوستانست <sup>که</sup> ای طوطی مرا مشبستوری  
نه من هم موکل عنف را بر فتن دستوری هم و خود بادل فراغ  
بجانب بیت الوصال معشوق شوم طوطی گفت مبادا درین کار  
تزامی باشد و مادرین بهم متناعی بود اما تو کو بینه و ناکند  
و همین گویی و نمیکنی نهان کفین و کردن فرق بسیار است  
**قطعه** نخستی قول کن بفعول مستین **عاقلان** قول اختیار کنند  
هر چه گویند و ایمان جهان **همه** از کف خویش کار گشته  
ای نجسته تو مجبوی ترا از در محبت خود چه نهر و مطلوبی ترا  
از ریخ طالب که میترسم که ناکاه شویم برسد و ترا چون اندر  
از میان ببرد و ریخ دیدن عاشق تو چنان خمرط شود و ناچیز  
کردد که ریخ آن مهفت عاشق شد **حجسته** پرسید که آن چگونه  
بود طوطی گفت چنین گویند و قتی تجاری و زرگری و خیاطی و  
زاهدی در سفر همراه بودند چون خیال هر لحظه بر منازل او  
مرد عمل صادر میشدند و هم هر لحظه بر مشار و منازل وارد  
میکشدند صبا هر چند عجالت می نمود هم عنان ایشان نمیتوانست



شد و باد هر چند با بلند میکرد ایشین ~~و~~ نیت رسید بشی  
 در صحرای فرود آمدند که از دشت خاک و دربانک نمیکرد و  
 و از هیبت درنده و بر زده پر نمیزد کفشد در چنین وادی بی



پاسبان نمیتوان بود ما هر چهار گس هستیم هر یکی را یک پاس شب  
 و بدین طریق تا شب بروز آرد پاس اول بخارا ~~محمود~~

ایشان همه بدان درخت روند و صورت حال ازود حال  
معلوم شود که مستحق کسبت و غیر مستحق کدام آری درختی که مشتمل باشد  
بهتر از ایشان و حیوانی که منطبق باشد **قطعه** تجبشی هر چه هست  
نافع بدنه شخص بودی بکن تو از خود دفع **سنگ** با منقوش  
نکوتر دان **زاد می** را که هست او بی نفع **هر هفت** کس زیر  
آن درخت رفتند و آن عورت را نیز بردند و صورت حال  
باز نمودند و حکم التماس کردند در حال تنه درخت بشکافت  
و آن عروس درون آن شکاف رفت در زمان دردمسار شد  
و از برگ آن درخت آواز برآمد که **کجاشی** بر حج الی اصله و آن **هر هفت**  
عاشق جانب حاسر ماندند و باد بی پر التهاب دوید و در آید  
باز گشتند و باقی عمر در حسرت و پشیمانی گذرانیدند طوطی چون  
سخن اینجای رسانید با نجسته آغاز کرد که ای کدبانو تو هم من  
دانت که ناگاه شو تو برسد و نرا چون آن درخت از میان  
برد و ریخ بدین عاشق تو چنان **خبط** شود و ناچیز کرد  
که ریخ بدین آن هفت عاشق از سماع **انجلی** است چون تیر بریزد

از برای دفع خواب همیشه بگردنت و از جهت صورت زنی همیشه  
که آن صورت آذین بدیدی از بت ترا بشین تو به کردی و اگر زنی  
آنها بکمر بنظر آمدی قلم از نقش کشیدی و پیش آن صورت سجده کردی  
**قطعه** تجشعی جان بده بصورت خوب: چند آخر همه زبان در  
صورت خوب اگر چه از چوبست: جان خود را بده و توان در  
پاس دوم را بر زگر رسب صورتی مشاهده کرد در غایت زیباتی  
و بسکری معاینه کرد در نهایت رعنائی اما از زوزیو خالی  
بود آنچه بنجار هنر خود باز نمود و صنعت خود در خیر ظهور آورد  
مرام هنر خود باید نمود در حال قراضه از خریطه بکشید و در آن  
پیرایه عروسانه ساخت و در کردن و کوش آن صورت انداخت  
و بکس او برده شد در او قابل شبهه شد **قطعه** تجشعی زیباتی  
زینت خوبان: بردل و جان او شد ایدان: صورت  
خوب را زوزیو پور: نغمه در زبان ایدان: پاس بیست و  
برخی طایر رسب چون بز غایت زنی دید در غایت جمال و  
نهایت کمال با زوزیو زانوی جامه برهنه باشد همچون

همه دعوی استحقاق کردن گرفتند بنی گفت بدینوش زبراکه برید  
 روی او من دادم خیار گفت ز روز بوفضل علی الباب است  
 کاریکه اصلی است من کرده ام و او را جامه زفاف من پوشیدم  
 زاهد گفت این مرا می آید زبراکه بدعای من جان مرتن او در  
 آمده است آرمی کیم عشوقه را چهار عاشق عجب نسبت اما یک عاشق  
 چهار عشوق است هر آینه یک شمع شمی هزار پروانه گشته **قطعه**  
 نجبشی طالب تو بسیارند: طالب طالبان دلنق بودند مشرق  
 که دید بد هر که در و از دو جامه خلق نبود: چون بجمال او **دل**  
 نمی صمت ایشان بسیار شد و مناظره و مجاهده ایشان دراز  
 کشید گفتند با چهار کس با این زن مستحقیم و آدمی با تجربه درین که  
 شاید کیریم و بمشافه او فرعی اندازیم بنام هر که بر آید باو بییم  
 یا با کار داری را حکم کنیم بهر که او اشارت کند تا ندیم حکم  
 ما حکم را رضی شدند و بر راهی استادند و گفتند هر که اول  
 از پنجانب بیاید میان ما حکم همون شود مرد سیاحی رسید  
 هر چهار کس حال خود بدو باز نمودند سیاح چون جمال زن بدید

او نیز مفتون او شد و بد عومی با ایشان شریک گشت و چنانکه  
در ایشان زد که این زن منکوحه منست و چندین کاهنت  
که او را از من بغریب برده اید و بتجمیع و تزیین و پیراز من  
جد کرده اند من بر شخنه روم تا شمار بسیار است کند خنم تخت  
رساند سیاح ایشان را بر شخنه بر صورت حال باز نمود و  
شخنه مرد هوسناک بود بجز دیدن عاشق رومی او شد و بسته  
دعای او گشت فریاد بر آورد که این زن زن برادرست  
برادرده بدی میرفت قطع الطریق برود نبال کرده اند  
و او را گشته اند و این را هر چه بود بردند حقیقت آن قطع  
الطریق شما بگویند زن برادر من بمن رسید اما از خون برادر  
جواب گویند شخنه ایشان را بر جاکم برد حاکم مردی بود خوش طبع  
و زنده باطن بود در حال شیفته آن زن گشت و بانگ بر  
ایشان زد که شمار درین نه کام طالب بودم این زن نام ما و  
وازم است و سبب نزاع پیشوای خانه از خانه طلف کردن  
بود در گوشه شد و زوز و زوز و جواهر بسیار برده اکنون کنیز کن

من رسید اما مال ز رو جواهر و از متاع دیگر جواب گوید  
**قطع** نخستینی خلق بچو تیره کردند هر که انبکری ز نیک و ز بد  
کز یکی از غرض گرفته بدست می تراشند جمله جانب خود  
ازین خصوصیت و نزاع غوغای در شمه افتاد و خلق انبوه کرد  
ایشان جمع شد که آنچه مجادله و محاصره عجیب است که میکنند  
و آنچه گفتگوی غریب است که می نمایند بر خلق چون خصوصیات و  
دعوی باشد بر حاکم شهری روند و بر اصحاب و اوان برند  
و قیتکه هم ایشان مدعی شوند حال انبوه خلق چه خواهد بود  
و دعوی ایشان چگونه قطع رسد پری صاحب تجرید انجا حاضر  
بود گفت قطع این ترا حد بنی آدم نسبت زیر که آدمیان  
بغرض خویش رعایت کردن گرفتند اما ازین شهر سیر و چون  
پسلی است که آنرا شجره الحکم خوانند شاخ او بر شاخ کوسپند  
برابری کند و بیج او با بیج کور و بیج کاو هم مری کند و خصوصیت  
که از شخنه میان نشود دعوی که از حاکم آخر نرسد بر آید  
روند و از آن درخت آواز بر آید که بر حق کبیت بر باطل که

ایشان همه بدان درخت روند و صورت حال ازود حال  
معلوم شود که مستحق کسبت و غیر مستحق کدام آری درختی که مشتمل باشد  
بهتر از ایشان و حیوانی که منطبق باشد **قطعه** تجبشی هر چه هست  
نافع بدست شخص بودی بکن تو از خود دفع **سنک** با منقوش  
نکوتر دان **زاد می** را که هست او بی نفع **هر هفت** کس زیر  
آن درخت رفتند و آن عورت را نیز بردند و صورت حال  
باز نمودند و حکم التماس کردند در حال تنه درخت شکافت  
و آن عروس درون آن شکاف رفت در زمان دردمسار شد  
و از برگ آن درخت آواز برآمد که **کشتی** میرجع الی اصله و آن **هر هفت**  
عاشق جانب حاسر ماندند و باد بی پر التهاب دوید و در **کسب**  
باز گشتند و باقی عمر در حسرت و پشیمانی گذرانیدند طوطی چون  
سخن اینجای رسانید با نجسته آغاز کرد که ای کدبانو تو هم من  
دانست که ناگاه شو تو برسد و نرا چون آن درخت از میان  
ببرد و ریخ بدین عاشق **تو چنان** خبط شود و ناچهر کرد  
که ریخ دیدن آن هفت عاشق از سماع **انجلی** است چون تیر پری

جماعت دوست پرورد در حال مکرماه در تنه مغرب رفت و  
 غوغای روز برآمد صبح چهره لعانی بکشد و رفتن او در توف  
 افتاد **قطعه** تجبشی خواست تا روز مشب : سوی خوبی که زد  
 ز خوبی کوس : صبح از رفتنش بشد مانع : دشمن عاشقانت صبح  
 خروس داستان **رای رابان** و عاشق شدن چون یوسف آفتاب  
 در چاه مغرب رفت و یونس ماه از شکم حوت از مشرق برآمد  
 نجسته زینجا پیشه بطلب اجازت بر طوطی رفت گفت ای مایه  
 لطف و ای محض مردمی من شرمندۀ الطاف تو ام که هر شب من  
 آیم و ترا از خواب برمی انگنم و تصدیق و شینغ می نمایم اما کج  
 مرا که از دست رفته است و آبا از سرگشته تو نیز در کار من  
 اجمال میکنی و نه در امر من تسبیح نمائی تمیید انم پس از شمایل و بعد  
 فضایل ترا بکلام زبان معذرت خواهم کرد طوطی گفت من بندۀ  
 این درگاه و جایگیر این یار کا هم خد متی که از من چاکران بسند  
 و از بندگان کزبیده توقع بارش نمیتوانم رسا بنید پس از چاکران  
 چه آید **قطعه** تجبشی مان بدان چه دست رسد : چهره وقت را

دردی بر دسترای بهستان پیل رود از صبح کردن  
 رای رابان کجما حصول رضای آن در پیش شبست



دو چندان کن: همه را خدمتی بکن اما: منع خویش را سه چند  
کن: و آن شبینده باشی که رای رایان سر رایان مهند بود از  
برای اجتماع ایتلاف عاشق و معشوق را چه سعی نموده است  
و از برای جوانی چه طریقه از جان خاسته است و سبب پیکان  
توجه عدل از جان برداشته نخست پرسید آن چگونه بود طوطی  
گفت چنین گویند رای نهلیت آن را دختری بود که نقاش قدر  
در علم خانه روزگار علمی بهتر از و کسبیده بود و نقش قضا  
در خانه دیوار نقشی خوشتر از و نبریده ناکاه در ویشی شفیقه  
روی او کشته و مفلسی او بخت مومی او شده در ویش سر در  
دیوانگی نهاد او را که غم نان بود در غم جان افتاد اگر مهند  
دور پای او را که غم مانع او میشد و میگفت ای درویش  
اینچه سودای فاسد است که در سر تو افتاده است و اینچه  
خیال باطل است که درین حیل تو ممکن گشته در و لطف را  
با پادشاه بر داده چه مناسبت و کد را با شاهنشاه چه عجاست  
اما عشق اعزاز میگرفت و میگفت در زنده عشق و شریعت

محبت مناسبت شرط نیست و لهذا چون آن حیوان که کلام  
کلمه عبارت ازوست و بنابر اصحاب کلمه گرفت ایشان  
اورا مانع میشدند و از نزدیک خود برانند کفشت از آنکه تو  
از جنس مانده حیوان گفت در نذهب محبت چیست شرط نیست  
اگر شرط میدارید شما هم باز کردید زیرا که محبت کسی که شما  
پسرون آید بدو هم از جنس شما نیست **قطعه** تخشعی عشق بهتر است  
چیز نیست **:** صد لطافت بضم او پنجه است **:** یکی از وصف  
بهمین زبانش **:** شاه و در رویش اندر او یک است **:** در رویش  
برای تهلستان کسی فرستاد و پیغام کرد که من دختر ترا  
دوست گرفته ام و برو عاشق گشته ام او را برنی من ده  
و در کدائی من و پادشاهی خود نظر کن که در شریعت محبت  
مناسبت شرط نیست رای ازین سخن متعجب شد و متحیر ماند  
خواست او را بسیار کند و زیر گفت او در رویش است  
و پادشاهان تیغ خود را چون در رویشان آلوده نکنند  
گفت عروس ساز هدیه رومی شرطت و هدیه رومی دختر

یک پل زر و یک پل دیگر پراز زر تو این همه ما برسانی مادخر  
رای تو بدیم درویش که بر پریشه قادر بنود و در غم فصل افتا  
اورا هر کسی میگفت این سلسله ایشان برای دیوانگی تو حینت  
و این خرسنگ از جهت مردن تو غلط بیده اند اگر میخواهی  
که بدین مقصود برسی و بدین مطلوب بپوزندی برای رایان  
برو و آنچه ایشان از تو خواسته اند تو از و بخواه درویش  
برای رایان رفت و قصه حال خود عرضه کرد برای رایان  
در حال یک پل زر و دیگر پراز زر چنانچه گفته بود ندعطا کرد  
درویش برای تهامستان برداری چون این بدید و زیر را  
گفت دفع کن که آنکجسته بودی میسر بشد آنچه گفته بودی پل زر  
با پل دیگر پراز زر آورد حقیقت آن کار برای رایان است  
امروز کسی جز او این جوایز نمی تواند کرد و دفع بهتر ازین  
باید بگفت این درویش از سر ما نوعی خوب دفع باید کرد  
وزیر گفت ای درویش دختر پادشاهان بیگ حیوانی  
و شتی زر نتوان یافت دست پیمان آن دختر را برای است

اگر تو سهر اورا بیماری تا تاج مصابرت بر سر وقت تو بنیم  
و ترا بشرف دامادی مشرف کردیم درویش بار دوم برای  
رایان رفت از غایت اندوه و شفیقگی خاطر این احوال بیان  
نمود رای رایان در جواب فرمود اندیشه بخود مکار و از  
بریدن سر من پنج سر سیمه میشود سالهاست که این سر بالای کوه  
پیش آمد مرا مضایقه نخواهد رفت اما عابد که ایشان سر برید  
برینند و برای تو دفعی دیگر اندازند مصلحت آنست تو مرا رشت  
در کردن کرده بر ایشان سرو بکوی که آن سری که میخواهی  
پیش آوردم اگر راضی شود در حال سرازتن بردار پیش ایشان  
بدارا که بر تو مدافعت و مباحثت دیگر کنند با من بکوی تا  
تدبیر دیگر و سپیل بهتر اندیشیم درویش همچنان کرد رای رایان  
رشته در کلو کرده پیش رتی هلیستان آورد رای هلیستان  
چو انیمروت و فتوت بدید سر در پای رای رایان افکند  
و گفت این کینترک تست در عالم جز تو کسی جو انمردمی نگرده است  
جهت رضای درویشی از سر خود غماسته پس دختر بیاورد

و در پای رای افتاد بهر که خواهی او را بده و بهر که باید با بخش  
**قطعه** نجیبی سروران پیشینه آنکه در فضل ملک تاخته اند  
تولی خوش شود بدولت شان از سر و جان خویش تاخته اند  
طوطی چون سخن باغی رسانید باخجسته آغاز کرد ای که بانو که  
دستگیری رای را بیان در حق آنجان از دست رفته را کرد  
معلوم شد اکنون پای مردی دیگر که پرایه پای در آمده  
اگر فرماندهی بگویم **نخبه** گفت مضایقی نیست طوطی گفت  
چنین گویند که رای را با نر برهنی بود مقابله همیشه همه وقت  
در قمار بازی بودی و هیچ وقت چیزی نبردی و هر چه ماند  
از رای دبا بندی چنانچه ازین فصل کار او با فلاس کشید آری  
بمقابله اگر چه همه وقت جبهه در دست نباشد او را هم  
خسته در دست تا و از مشرم رای و ملامت خلق و اقارب  
ترک شهه کرد و جلای وطن مآلوف نمود و جهانی مسافر شد  
چون چند میل از شهر رفت باز در قمار بازی شد یک ملک  
درم پای داد چون **مهر لیغان** درم طلب کردند برهن از خون

که روزی در پیشگاه آنکه اگر فردا تا وقت طلوع آفتاب مال آوردم  
فهمی که آمد و اگر نه زن با ایشان باشد خود بازگشت تا برای  
برود و التماس درم کند در اثنای راه بر سر چاهی رسیدند  
چاه نظر کرد زنی دید در غایت جمال و نهایت کمال بر سر  
نخستی نشسته افروخته و پیری خرتوت پیش دیگران نشسته  
بر همین دعا آغاز کرد و زن یک دستوانه فرو فرستاد که دست  
روزگار بمثل آن ندیده بود و نیز همین تصور کرد که تا مل کردن  
آواز سبب عطای اندک است دستوانه دیگر هم بدو فرستاد  
بر همین یک دستوانه از آن بر جوهری برد و یک زو بین  
باروغن برد یکدان نهاده و آتش در زیر آن صوب گذاشته  
چون جوهری دید آن جواهر لعانی و زواهر نورانی را  
چنگ در زد و گفت ای کدای این پرتواز کی است بگو  
صندوقی که گشاده و خزینه که شکافته بر همین برابر ای  
بر درای نیز چون پاره قیمتی بدید متعجب شد گفت ای برهن  
این از کی است برهن پاره دوم بوجه خدمتی بر برای داده

گفت جالی یک لک درم بفرمای تا کرو خود را از حریفان تمایز  
 بیارم و مخلص کنم بجهه کیفیت دستوانه بگویم رای فی الحال  
 یک لک درم فرمود تا مرادش حاصل گشت چو آن درم بر بمن  
 بستد و بر رفت کرو باز آورد بجهه تمام قصه آن چاه و آن  
 زن و آن دیک چو شان و آن پر پیش رای گفت رای در شب  
 دویم بر سر آن چاه رفت و همین عین آنکه شنیده بود معاینه و  
 مشاهده کرد در چاه فرود آمد و بر سر آن تخت نشست  
 گفت ای عورت تو کیستی پیر ترا که باشد صاحب تخت آغاز کرد  
 که من دختر ملک چینیم قریب شش ماه رسالت این آدمی دل بوش  
 وصال من ندیده است و یک لحظه مشربت اتصال من نچسبیده  
 بنا بر آن ذات او ظلمانی است و عنصر مانورانی لطیف در کف  
 چگونه آویند و صاف در تیره چه شکل آینه زد و ندهد این  
 خزانست که که آدمی خواهد که با ایشان خصلاط و متزاج کند  
 و عقده خالات و مصافات بند در آتش صعب در رو  
 و اگر بیرون آید مانند دل و جان مطیع او شویم و معتقد کردیم

داده است و جوانی در کار من  
 صرف کرده در نیت کیلخط  
 روی ۲

اگر چه عاشق همه وقت خود بسوزد از اخلاق حیوانی بیرون  
آید و بر شکل بارو حیوانی گردد دست که آنزوغن در جوش است  
نه این میسین را قدرت است که درین بونه در رود تا چون بر  
پخته بیرون آید و نه قوت است که ترک این کار گیرد بهر  
سودای پیوده افتادند بنزین ذلک لالی هو لا اولالی <sup>لا</sup>  
من نیز بسبب یوسف در چاه ماندم از مصالح مهات خود رو  
افتاده ام نه از دل خصیت یا جم که ترک این مذہب گیرم نه  
فتوت فتوی میبدهند که اگر از سر او بگذرم و محبت چند  
ساله او ناپسند کنم **قطعه** بخششی ریخ کس کن تو حبط : کار بزدلی  
دل ستم نشود : هر که او ریخ کس کن ضایع : ریخ او بیج وقت  
کم نشود : رای چون قصه بر غصه صفا کرد ابرق پر از انجمن  
با خود داشت رای سرو اندام خود بدان ترک کردن دران دیگر  
جوشان در رفتن و خود را بدان آتش محلول گشت و صحیح  
سالم بیرون آمد و دختر در پای افتاد گفت : اگر چه سالهاست  
که این مرد حلوانی بهوش بخت آید چون آب جلاب روزی تو بود



و قطره ازین در حلق او ترسید اگر چه فرمان و مطیعم و بهر چه کم کنی  
فرمان بردارم رای گفت ای زن در یادیه این اندیشه میوی  
و شبهه این کلمات مگوی که ترا مرد خضری و شو تو بهمین پیر است  
من از برای راحت او خود را در تهی که افکنده بودم و از سبب  
استراحت او ترک جان تاخت و نبرد معالقه نتوان باخت  
این اندیشه نیز از دل بیرون برم پس از آن الجیوان بر سر  
بمالید پس هم در آن دیک جو نشان درون رفت و پنهان  
جوان شزده ساله بیرون آمد پس را می میان ایشان عاشق و  
معشوق و قاصد و مقصود تجدید عقد مودت بست  
و ایشان را وداع کرد آری پادشاهی همین است که بار بار  
کنند و غم بار خورند از دست شده را دست گیرند و از  
پای در آمده را پای مردی کنند فیض عیاض گفتی اگر مرد عا  
باشد مستجاب من آن دعا را در حق پادشاه صرف کنم منافع  
آن کنند مسیت چه در حق خود صرف نکنی گفت اگر هم در حق خود  
صرف کنم منافع آن بمن رسد و اگر در حق پادشاه صرف کنم منافع

آن همه عالم وصل کرد **قطع** نجشبی در دعای شامان باش  
کارهای وجودشان بلی است: زنده گانی پادشاه باید  
زندگانی هر همه خلق است: طوطی چون سخن اینجاریساید  
آغاز کرد که ای کدبانو آری باب عشق و اصحاب و آله را یادش  
مثل این خدمت کرده اند من بنده چاکران این استادم  
اگر خدمتی شایسته بجای آرم و ترا هر چه زودتر بمقصود تو رسانم  
امشب هنوز غوغای روز دور است از برای تسلی باطن او  
برخیز و جانب دوست شواز و محبتت خواست تا بچنان  
غوغای روز بر آمد صبح چهره لعانی بکشد و رفتن او در  
افتاد **قطع** نجشبی خواست تا رود امشب: سوی خوبی کرد  
ز خوبی کوس: صبح از رفتنش بشد مانع: دشمن عاشقت  
صبح و خروس دهنان تا جرو پدیه بردن وی طوطی چو بین  
نبرد پس وز بر و سر که **شست** این **شب** **ششم**  
چون طاس نپند جویشان آفتاب در خم مغرب برنجیند  
جام جهان غای ماه از مجلس مشرق پروان آوردند محبت

که سرت مشغول عشق و سرخوش معلقه اشوق بود بطلب  
 اجازت بر طوطی رفت و گفت ای وزیر محمد علیه وای دیر پیش <sup>را به</sup>  
 ملکست اینکیز عشق شاخ صبر و سکونت مرا شکست و صرصر تند  
 خبر شوق بیخ هوش و عقل مرا بکند مشب مرادستوری ده تا با  
 بیت الوصال روم و دیده تاریک بنوحضو ز منور کردانم طوطی  
 گفت ای عذری عهد وای زینجای وقت اگر درین وقت  
 عذرا بودی از شرم قلق تو نام و امتق نزدی اگر درین عهد  
 زینجا بودی از خجالت قلقله تو قصه یوسف سخاوندی از  
 جانب من ترا ز خصمت بر خیز جانب بیت لعمرو وصال دوست  
 شو چون انجاری منظر خدمت بجاری و آداب آن بوقا  
 رسانی و بر سر مکتوم خود کسی را اطلاع مده و از بطانه خویش پیش  
 کسی کنای که از کشدن راز همان معاینه شود که تاجر و پسر  
 وزیر شده بود خسته پرسید آنچه گونه بود طوطی گفت چنین کنید  
 در ایام گذشته و قرون در نوشته در شهرهای تاجری بود  
 و از پسر وزیر این مملکت محبتی داشت و وقتی آن تاجر جایی

ملکبات

علیه السلام

تجارت رفت وقت مراجعت پرسید که درین اقلیم لایق  
یادکاری دوستان چه باشد که بر سپل برید بر پسر وزیر  
توان بردگفتند درین اقلیم بخاریست که در کار تیشه نوح  
ثانیست و او در سال معین طوطی از چوب میترا شد و آن طوطی  
چون مردم کو یاس میگوید تا جگر گفت طوطی حقیقی که سخن گوید  
همان چه باشد خاصه طوطی چوب مرا بیج یادکاری ازین بهتر  
نخواهد بود تا جگر بجایکال توقف کرد و آن طوطی چوب بست  
آورد چون در شهر خود رسید و در خانه خود آمد روز دم  
پسر وزیر را همان خواند چون دوری چند از شراب بگشت  
و از استغراق انحراف لاح شراب ریجان نشاطی در باطن  
ایشان ظاهر شد پسر وزیر گفت ای یار ازین سفر بر آنچه مخفی  
آوردی تا جگر گفت چیزی آوردم که کسی نیاورده است  
+ و نخواهد آورد گفت آن چیست گفت طوطی از چوب آوردم  
که او سخن میگوید پسر وزیر گفت بگو تا ببینم از کف تو فردا خواهم  
آورد اتفاقاً زن آن تاجر بر پسر وزیر عاشق بود پسر وزیر

از مجلس برخاست و کسی را بر آن زن با جعفر فرستاد که شینم شویتو طوطی  
از چوب آورده که او سخن میگوید و شویتو در مجلس شراب مشغول  
بمهور و لعب است و بسود و طربک نشاط مشغوف میباشد که بگفت  
آن طوطی بر من فریسی بعد از فراغ تماشا در ساعت باز فرشتا  
شد زن تاجر آن طوطی ابرو فرستاد پس وزیر چون طوطی را  
باوصاف مذکور موصوف یافت در حال بخاری چابک دست  
بخواند و گفت میباید که طوطی هم بدین نمط تراشی بخار طوطی  
مثل آن تراشید پس وزیر طوطی تراشیده خود بر آن زن فرستاد  
طوطی او را نزد خود نهاد و این سر با زن خود بکشد و باز در  
در مجلس شراب حاضر گشت و با تاجر آغاز کرد و گفت سخن که تو بگوئی  
مرا باور نمی افتم تا جگر گفت اگر باور نمی افتم کروی به بند  
و در آن ایام رسم کروی آن بود که هر چه در تصرف کسی بودی  
که بگرو خواهد ماند از زر و مال و زن و فرزند و اسب و شتر  
و غلام و کبوتر و خزینه و دینیه همه در میان لودی بخین  
کروی نازک بپسند و بهمد و پیمان مو که کرد اینده اند تاجر گفت

با داد چون بال طوطی خورشید ز زرین مر از تفضی خاور پروان  
گشتند من تفضی طوطی بر سر کرده درین مجلس آیم اگر در سخن آید هر چه  
در تصرف است متصرف آن باشم و اگر سخن نکوید هر چه در تصرف  
من است متصرف آن تو باشی تا جدر خانه آمد و نزدیک تفضی طوطی  
رفت و گفت که ای طوطی من بوق تو کوک و نازک بسته ام  
می باید که با داد بزبان فصیح و بیان شیخ از هر چه پرسند گوئی  
و خاموشی را بخود راه نداری که بلاغت در سخن همین است  
که بوقت گفتن آنچه کفشی است بگویند و تمسک نکند که وقت  
دیگر خواهم گفت که دانند که وقت دیگر فرصت دهد بانه **ع**  
قیل الملائک لم یلت قال ترک تاخیر عمل الیوم الی غد قیل من  
الاکرم قال من یرک باجره العمل الیوم غدا **قطعه** تحشی وقت را  
غنیمت دان زهد در کار خود زمرده نکو چون ترا فرصتی  
زهد فرصت هر چه آن کرده نسبت کرده نکو تا هر چند مثل  
مثل این کلمات گفت طوطی چون او نبود هیچ گفت تاجر الظلم  
در باطن راه یافت فریاد بر آورد و جامه بدرید و خاک بر سر کرد

و گفت مرا بعتقاد پاره چوب انجمن گرومی بسته شد با مراد  
هر چه در تصرف نیست از تصرف من چه منی خواهد رفت و نخواهد  
و خواهد خانه دیگری خواهد شد این چه سهو عظیم بود که من کردم  
و آنچه کرونازک بود که من بستم و اسباب خود را در تهمل که افکنم  
که فروشنده او ساحر بود که من عالی از من بر بود و پاره  
چوب در نظر من گویا نمود کاری بی اندیشه رفت و از بی  
بی تجربه افتاد **قطعه** تجزیه تجربه نکو چیز نیست **تجربه مغز**  
کیتی پوست **تجربه** اعتقاد خلاص در همه چیز **تجربه** بعد امتحان تجربه  
نیگوست **تجربه** چون تاجر از بیست نهت حیل و تدبیر با بوس  
منگوس شد در آن شهر راهی بت پرست بود معتقد خلق که  
اعتقاد همه خلق بر طهارت و نفاق است بودی و در امور  
مفصل رجوع بدم و قدم او کردندی تا جر طوطی را بر او برد  
و حال باز نمود و گفت نفسی در کار این طوطی کن باشد که او  
نفسی در کار آورد و از سخن تو سخن در آید راهب دیوئی  
بود در تحت صوف و بیسی بود بر مرقع مرغی بود جالاک

وزاعی پس دورین چون قصه طوطی و پسر وزیر شنیدند حال  
یومر او مطلع شد و در نیت که حال حسیت گفت امشب این  
طوطی را بر ما بگذار باشند که از سخن ما در سخن آید و از وقت ما  
بر سر وقت خود شود اما اگر او سخن گوید و تو کبر و سیری مرا  
از آن چه دهمی گفت هر چه سیرم همه بتو دهم گفت همه را رفت  
نیت اگر زن او سیری مراد همی گفت بد هم و مرا این ساخت  
نعم زن خود افتاده است اگر هم بزنی چکانه خلاصی با هم دیگر  
چه میباید تا جگر طوطی بر راهب گذاشت اتفاقاً زن پسر وزیر  
بر راهب عاشق بود راهب کسی را بر او فرستاد که شش تو امر و ز  
طوطی خوب حاصل کرده است که او سخن میگوید میباید که گشت  
بر من فرستی بعد از تماشای کنیز در زمان باز فرستاده خواهد شد  
زن پسر وزیر طوطی بر راهب فرستاد راهب طوطی کو یا بر خود  
نگهداشت و طوطی پسر وزیر در خانه او فرستاد آری که کرد که  
نیافت قال ابی صلی الله علیه و سلم ما تزوج و تحصل این با می  
که اگر کسی شب کاری میکند باید از من برای آن می بیند و اگر کسی باید



علی میگند شب جزای آن میابد **قطعه** بخشش بان که کرد بد که نیت  
 آدمی جز بعل تعزیر است **نه** هر چه با خلق میکنند روز میرسد از زان  
 دست بدست **نه** چون جا بد در راهی که مرده افتاب از صومعه نظر  
 مشرق بر آورد تا جریا صد هزار تنوش و تنویر در صومعه راهی در



بوسه بر سجاده راهب داد و گفت حال صیبت راهب گفت طویلو

از حرکت ایمن سخن باشند و در سخن آمد تاجر پیش طوطی رفت  
و سلام کرد طوطی جواب سلام گفت و صد مرتبه داد دیگر کرد تاجر طوطی  
درستین کرد و راه خانه پسر وزیر گرفت و میگفت که اگر این طوطی  
در خانه خود نباید که باز مهر خاموشی پر در چاک دمان نهاد  
و مراد ز خواننده دو شینه افکن چون در مجلس پسر وزیر رفت  
و پسر وزیر مناهیر شهر و جامه عصر را بخواند و با عتقاد طوطی خانه  
عقد کرد و باز از سر تازه کرد و عهد و میثاق در میان نهاد  
تاجر طوطی گویا از استین بکشید و گفت هر چه میباید ازین پس  
و هر چه بخواد بپردازد و تفسار کین طوطی مدحی تشریف و فضیلت  
در باب پسر وزیر آغاز کرد هر چه از او پرسیدند گرفتند  
یکی را بد جواب دادن گرفت پسر وزیر با خود گفت این  
طوطی باری همانست که من فرستادم مگر خانه این تاجر را صحبت است  
که هر چه اینجا میرسد گویا می شود درون خانه شد و پیش طوطی  
رفت هر چند کوشش کرد که او چیزی بگوید هیچ سخن نگفت و او را  
ازین مفضل هیچ معلوم نشد و ازین نای شکل هیچ معلوم نشد

و بر قصه من حفر سرالاجیه نقد وقع فیه سپر وزیر مطلع بست  
 خائیه و خامبر از خانه بیرون آمد و هر چه در تصرف او بود  
 بتصرف تاجر گذاشت تا جریم بران راه در صومعه را برداشت  
 وزن وزیر زاده را با جمیع اشیا بر راهب داد اینک صورت  
 مویده سخن است که اگر راه گرویی زده شد کار گرویی سره  
 شد سجان تبار همچنان بر صورت مقرر بود که در و نشان مراستی  
 همین در وقت مالذاتنا چون نیگویدم مرتفع داران مزور  
 و صوفیو نشان مراستی پیش ازینم بودند **قطعه** نخستی ظهر و بطن  
 یکسانند **یک** ترازو بدان تو گوهر و ششم **ن** ظاهری لغز و  
 باطن و باطل **ن** هست زار ز بر خسته **ششم** **ن** تاجر چون بجای  
 آمد طوبییر گفت که ای طوطی آنچه بود که دوش قفل سکوت بر دگر  
 دنان نهاده بودی چنانکه ازین اندیشه قریب بود که گوهر  
 روح از در جاک سپینه من بیرون افتد طوطی تمام قصه باز  
 نمود که ایچو اجه سخن که گفتی زن تو مرا بر سپر وزیر فرستاده  
 بود پس وزیر طوطی از چوب تراشیده خود بر زن تو فرستاد

ایحال

و مرا بر خود نگه داشت آنکه تو از سخن می پرسیدی او آن  
طوطی بود که تو آنرا بر راهب بردی راهب کسی را بر زن پسر وزیر  
فرستاد و مرا در خواست چون او مرا بر او فرستاد راهب همان  
طوطی ترا شنیده بر او فرستاد و مرا بر خود نگه داشت چون تو بر او  
رفتی مرا بتو داد اینک من آن طوطی قدیم تو هم هر چه پسر میگویم  
چون ناچار برین بر مطلع شد نگشت حسرت در زمان بجز گرفت  
و بر پسر وزیر رفت و احوال باز نمود و گفت که ای نبی انصاف  
هر چه گفتی همان شنودی و هر چه گاشتی همان درودی هر غم  
تو بر من کردی دیگر بر تو کرد و هر یک یک تو بر من اندیشیدی  
دیگری بر تو اندیشید پس وزیر چون بر این حال واقف شد صبر  
در او مبتن شد که آنچه حادثه برین بود که زاده و آنچه واقعه  
شنیع بود که افتاده از اینجا هر دو کس بر راهب رفتند و از  
از نظر هر پاک و باطن ناپاک خود شرمند شده پس هر دو زن را  
که ماده این فساد ایشان بودند در چهار سوی آزار سنگسار  
کردند و ایشان هر سه کس پیش ازین که در زمان نگه شد و مرا

بزرگبند خلاق مردوزن بارتبعالی و تقدس همه را قوت  
آن دهد که دل ازین طایفه پیوفا بردارند و همه را توفیق آن  
بخشد که اندیشه ازین طبعه بر حفا بخود نکهارند **قطعه** نجیبی  
صحبت زنان تبه است **:** مرد زین قصه غصه کش باشد  
هر که ترک زنان بگیرد او **:** تازید مرد و او خوش باشد **:** طوکی  
چون سخن اینچا رسا نید **:** با حجت آغاز کرد که ای که بانو چندین  
مخت که با هر و پسر وزیر را معاينه شد و مشاهده گشت  
از آن شد که ایشان کشف ستر خود کردند لا جرم دیدند آنچه  
دیدند تو نیز باید که دهن خود نکشی و از خود یکی تمامی  
تا به پنی که ایشان دیدند کنون بر خیز جانب دوست شو  
و صبا بای که کردم آنرا مراعت کن **:** حجت خواست تا همچنان  
کندر روزی که کاشف اسرار عشاق است ظاهر شد و افتاد  
که پرده در مشاق است با هر گشت و صبح چهره لعانی بکش  
و رفتن او در توقف افتاد **قطعه** نجیبی خواست تا رود شب  
سوی خوبی که ز در خوبی کوس **:** صبح از رفتنش شد مانع **:**

و سخن در آن وقت صبح خروس داستان مرد خاک پز و یافتن  
کوهر قیمتی و دزدیدن آنرا چهار کس و مطلع شدن دختر بهیچ  
بر سر آن چهار کس و بر آوردن کوهر از یکی از آنها <sup>چون</sup> در معانی  
آفتاب در درجک مغرب نهادند و کوهر شب چراغ ماهتاب  
از کان مشرق بیرون آوردند خجسته لامع تر از آفتاب <sup>چهار</sup> <sup>پای</sup> <sup>ساز</sup> <sup>ساز</sup> <sup>ساز</sup>  
از ماهتاب بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای طبل چمن  
صفا و ای صلیح سخن و فوا از بسکه صفات <sup>چون</sup> شوق خود بچند  
می بینم و ذکا تو چون عشق خود بی پایان مییابم و از کثرت  
صفا و فرط و فای هر شب بر تو می ایتم و غم روز بجران در میان  
می نهم روزی باشد که روز بجران مرا شامی ظاهر شود و شبی  
بود که شب جرمان مرا صبحی با هر کرد روزی است که منتظری در  
انتظار مانده است اگر رخصت دهی شب سوی او روم و  
ایندم در کوی او شوم طوطی گفت ای زلفی ای یوسف و فوا ای  
عذرای و اتمق صفا خوب رویانز کرد کار عشق خود بر آمدن زکوة  
خوبی هست و مشک مویانز انجم حال مشتاقان خود خوردن <sup>صفت</sup>

مرغوبی عاشق که همه وقت در غم معشوق است اگر معشوق هم قتی  
 غم عاشق خورد در بیخ نیاشد و واقع که در همه حال در کار غدا  
 اگر غدا هم روزی در کار واقع شود قوس نبود اما انقلقه  
 که پیش ازین در تو میدیدم آن نمی بینم و آن شغفی که قبل ازین  
 در تو می یافتیم آن نمی یابیم شعر نعرک ناوذا اللسان مینافع  
 اذالم کن اصل المودرة فی صدر طوطی گفت مگر دل تو از  
 دوست از آن سرد شده است که از کیفیت کار و کسب او  
 و کیفیت حسب نسبت او مفهوم نه خجسته گفت که ای طوطی من ترا  
 پیش ازین صاحب کفیات پیش نمیدانستم اما ترا صاحب گرامی  
 هم می بینم صورت حال من همین است که ترا در آینه ضمیر لایح شد  
 و اندیشه باطن من همین است که باطن ترا اندیشه من در کرد و پیدا  
 وقتی از اوقات مرا از نیک و نام هم یاد می آید و با خود  
 میگویم که این جوانی که با من دم محبت میزند از اوج بهتریست  
 یا از خبیثی کهتری مناسبت او با ما جد و برزک که گرامیست  
 یا محانت او با سافل و لیام طوطی گفت ای خجسته عشاق صا

معلوم نیست

با نیکنامی چه کار و طلب موافق را با تکلف و لغت چه گذار  
مصلحت آموزست و عشق سلطنت سوز در هر سری که  
تو اقان و شوق ماه روی افتاد او را با او جا هست و نیات  
چه مناسبت و در هر دلیکه اشتیاق مشکویی ممکن شد او را  
با نیکنامی چه مصلحت **قطعه** نجیشتی عشق جمله بدنامیت  
دید به عاشقان چونم باشد **نیکنان** که بچین گویند  
عشق با تنگ و نام کم باشد **نجیست** گفت ای طوطی اگر حقیقت  
ببین است که تو میکویی معنند از ره در تعابله افتاب و قطره  
در محاذات سحاب غین فاحش است بیترسم نباید که گوهری  
چون در دست بغلسی و با جوهری چون در صحبت شب تخرط  
کردد فرشته را دیو چه متنزاج و آدمی را با عفریت چه از دو  
**قطعه** نجیشتی قدر تو چه داند کس **ماه** و خورشید را که خف کند  
کنک در پای خود چه حلقه زند **چنگ** را کوش که چه وصف کند  
ای طوطی چه جیله باشد که من بر حسب او وقف شوم و بر نسبت  
مطلع کردم و لطافت و کثافت او مرا بجلی روشن شود طوطی گفت



شناختن آدمی چند کارست هاین ساعت بر خیز و راه افت  
 او بر گیر چون انجاری زر وقت او بر حاک امتحان زن  
 و او را بانواع تجربه بیازمای و بدطایف و تحیل بر میر او  
 مطلع شو چنانکه دختر بهو صراج بالطاف حیل بر سر آن چها  
 مرد مطلع شد نماید که چون آن خاک پذیر در خواب شوی  
 و در قیامتی کم کنی خسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت  
 چنین گویند در شهری مردی بود خاک پذیر از ریک و عن  
 کشیدی و از خاک زر سپردن آوردی دیگران رزق از  
 آسمان خواهند و فی السماء رزقکم و ما توعدون او ازین  
 خواستی و اطلبوا الرزق من جبار الارض و بحکم آنکه جوئیده  
 یابند و باشد هر روز آن قدر خاک نخچی که سبب معاش او  
 شدی و موجب تعاش او گشتی وقتی او در خاک که چنین  
 گوهر در خاک کرده یا دارد یک گوهری یافت که در لمعانی  
 با گوهر آفتاب برابر کردی و در رختانی با جوهر آفتاب  
 همسری نمودی خاک پیر آن گوهر را بر هر جوهر یک می بردی

در آسمان  
 روزی شاه  
 آنچه و طایفه کرده  
 میشود و الکلب سینه  
 شمار زرق را در  
 پوشید که ای زین

جوهری از درک بهای او عاجز بماندی و بهای او منی است  
و نزد هر مبصر که عرض کردی گوهر او نمی شناخت جوهر بیان  
میگفتند مثل نصارت ما بفرور معرفت او تیر سرد و نظر نهار  
ما بر کنه حقیقت او نمی افتد اما اگر این خاک نیز آن گوهر  
برای بهوج راج برد او را در مقابله او آن قدر زردید  
که پیش ازین رشته فقر او گشت شود و لثاب کد امی او  
بریده کرد خاک نیز همچنان کرد و گوهر در کسبه نهاد و راه  
دار الملک او گرفت در اثنا راه چپا کسب با او همراه شدند  
میان روز زبرد رختی فرود آمدند مجر دانکه چشم خاک سپرد  
خواب شد یکی از همراهان او گوهر از کسبه او بند دیداری  
سرای او ازین بذر که بچسبید هر که بچسبید گوهر قیمتی از دست  
داده باشد او زد که چون مهتر ابراهیم علیه السلام مهتر  
اسماعیل را گفت که مراد خواب فرموده اند تا ترا بجل کنم  
اسماعیل علیه السلام گفت سرای او ازین بذر که بچسبید ای پسر  
اگر تو نمی خفتی تن من نی سرش می و نه تو بی سپر می شدی **قطعه**

سختی چند خواب خواهی کرد چشم زن از هجوم عیاران :  
 لقب در خانهای خفته زنت در و خالی رود ز پیداران  
 خاک پیرا هیچ معلوم نشد که کوه را که برد و با کوه را که دام  
 بد کوهی حرکت کرد با خود گفت اگر غوغا خواهم کرد هیچ معنی  
 نخواهد بود و ایشان متفرق خواهند شد که صبر و سکوت  
 در صرّه لسان داد و مهر خاموشی و صمت برد در جک دهان نهاد  
 چون در شهر رای بهوج راج رینه خاک پیر بر رای رفت و تطلم  
 نمود و قصه خود تمام عرض کرد رای ایشانرا بخواند و هر چند  
 تکلیف و تشدید کرد و تعذیب و تهدید نمود هیچ سود نکرد و گو  
 در دست نیامد رای را دختر <sup>تیا بدین</sup> بود که در ذکا و دبا معجز حالت  
 بر سر کفایت نهاده بود و در فطانت و مطابقت دامن شرم  
 بفرق دایات افکنده گفت آن چهار کس از من <sup>همدیگی</sup> بفرستند تا  
 من پرده از روی کار بردارم و بنهد سه و طلسم آن کوه را از  
 میان ایشان بیرون آرم همچنان کردند دختر رای ایشان را  
 انعامی و خلعتی خاص و عام داد و در ظل رفت و کشف طفت  
 هر <sup>تیا</sup> <sup>بها</sup>

شصت  
 شصت

خود را شوق گرفت چنانچه رعب و هراس یکی از ایشان برت  
و خوف و بیم تمامی از ایشان زایل شد روزی دختر با ایشان  
گفت که شمارا قومی می بینم که علامات علم و درایت علم در  
چهره وقت شما پیدا و امارت و حکم و کفایت بر ما عبیه  
حال شما هویدا ویر باز است که امر مسئله مشکل است میباید که  
آن عقده محکم را بشاید و صورت حال من باز نمایم گفتند  
آن مسئله کدام است دختر گفت چنین گویند که در مازندران دختر  
بازرگانی بود خوب حصال و حور مثل وقتی از وقت شکفتن  
باغ و ایام دیدن باغ با دختر چند جانب گذارفت در  
اشنا و گشت نمودن و اینچنین نمودن نظر او بر کلی افتاد کلی چون  
کلودی خود بخار و ملی دید چون مل خوی خود بخار سپر باغبان با  
گفت این کل فرود آرد و من ده باغبان گفت این کل را بهایت  
بی بهادر دست نیاید و این غنچه قیمتی است بی قیمت حاصل نشود  
دختر پرسید که قیمت او چیست باغبان گفت قیمت این کل  
آنست که در شب عروسی و هنگام زفاف اول درین باغ آمی

اگر در و شاق شوی روی یعنی در شب کاریخ از جلاب وصال  
خود اول قطره در حلق من بچکانی الگانه شوی راز خرمین  
وصال خود حلقی دهی و از گلشن اتصال خود لپنی بخشی دختر  
باز کار کالی دیگر شکفت بهم برین جامه عهد کردند و پیمان  
بستند و آن کل در دست کرده در خانه رفت بعد  
چند گاه آن کوهر را در سبک مهتابه شاهی منسک  
کردند و آن جوهر را در رشته منسک <sup>در خوشی</sup> جوانی متحرط  
کردند شب اول دختر باشوهر خود آغاز کرد که ای شوی  
امشب میباشد که عنان شهوت از دست نهی و نکشت  
تصرف بر من نهی که من با جوانی باغبان عهد کرده ام  
و پیمان بسته در راه عهد رفتن کار زمره اصرار است  
و بر سر پیمان بودن سم طبعه ابرار <sup>قطعه</sup> نخبی عهد امرت  
کن کار مختلف و خیم بودیم مردمان عهد باکنند و لیک  
بر سر عهد خود کریم بود اگر دل بدکنی کلینطه دوران باغ  
بروم و از عهد عهد پیون ایم شوی او را رخصت داد

عروس با کینه‌ی خدیو بیرون آمد چون گامی چند برداشت  
کرک دیدند کمین کرده خواست تا سکی کند و بر آن آهوش  
حمله آورد و سر گفت که ای کرک من از بسبب نقضی عهد بیرون  
آمده ام و سویی من مرا حضرت داده اگر تو را نیز آن وقت  
ما شوی من از عهد عهد بیرون نیایم و زنه خلاف در قفسه  
من مانند کرک نیز ترک او گرفت و بیشتر رفت با زدی ملاقا  
شد زدی خواست که تا بیخ بروزند و جامه‌ی حللی او سلب کند  
دختر حال عهد خود در یاد می‌شوی و شیر مری کرک باز نمود  
دست هم دست از او بداشت چون دختر در باغ رسید  
با پسر باغبان ملاقات شد لطف شوی و شفقت کرک و مری  
زد همه آغاز کرد و باغبان با عهد قدیم و چنان گمنام یاد داد  
و گفت اینک از برای ایفای وعده و ایجاز عهد آمده ام  
الکون چنانکه دانی و توانی محل وصال و انصال من به بوی و  
درباغ معاشرت و بهما شرت می‌پوی **مصرع** اینک من تو را همچو  
دانی مسکین باغبان هم در آغاز جوانی و عنفوان شبان نفس

سرکش را ریاضت داده بود و ارادت به پیران طریقت  
 آورده و از ناکردنی و ناکفتنی بکلی توبه کرده بود آغاز کرد که  
 ای دختر تو بتوبای ایجاز وعده و ایفای عهد رسیدی  
 اما من آن نه ام که تو وقتی مرادیده بودی من دست در جیب منین  
 عقبه زده ام و از لذات دنیا می اعراض کرده ام من باغبانم  
 و باغبانان از برای محافظت و امانت نباشند نه از برای نجات و  
 هدایت من اگر از شاخ درخت کسی برکی فرود آیم مردان  
 شاخ درخت مرا بشکنند و اگر من از باغ غیری کلی بردم دیگران  
 قطع در باغ و راغ من نه بندند **قطعه** نجشبی بر بوقف شخم بود  
 خوش کسی کو بدید هر نیکو بود **نیک** رایج و وقت بد نرسد  
 بلکه از خوب کشت و خوب درود **ای عورت** تو از نخاسلا  
 باز کرد و از گفته و کرده خود توبه کن و شوی مسکین را پیش ازین  
 مثل این کارهای بد مفرمای که هر عملی را جزای است و لهر روز  
 را فردای **قطعه** نجشبی **بهدیدن** اعمال **مردن** آدمی تو آینه  
 دان **هر چه** امروز میکنند خلقی **در قیامت** همه معاینه دان

میرزا  
 حاج میرزا  
 حسن درکار  
 دین ۱۱

چون گفتند این حکایت بگفت و روی بدان چهارم  
 آورد و گفت شما چه میگوید میان این چهار کس یعنی شوی  
 کرک و دزد و باغبان لایق تحسین کسیت و در خوردن کس  
 یکی از ایشان گفت مرا در لوح ضمیر این لایق میشود که شوی  
 او را رشک نبوذ زیرا که رشک و حمیت غلات مردان است  
 و دیوثی و عدم رشک مرا محبت تا جوامع می دوم گفت مرا  
 از مساحت کرک قوی عجب آید فی الحقیقت آن کرک ناخن  
 و دندان نداشت و اگر نه هیچ درنده طعمه نخورد بدین لغوی توان  
 گذاشت و از کوششی بدان لذت نتواند برخواست سوم در چهار  
 حماقت آن دزد زبان بگشاید و گفت آن دزد از حقیقت  
 کتو عقل معا خواهد بود و از خلعت دانامی مبلوا اگر عیبها  
 زن او را چه مانع شود و عهد موافق باغبان او را چه زاجر  
 کرد و چهارم مردی خوب طبع بود باغبان را که بقتن گرفت که  
 آنچه ورع پیره و زنده رشک بود که او کرد و نفسش نه را از چین  
 استجیات سیراب نکرد امید **قطعه** نجشی روی خوب آفت بست

۱  
 مراغت  
 چهارم و بی  
 سرف



ای بندهم مهن لطافت شد آفت هر متاع هر چه نیست  
 در روی خوب آفت شد ریس و خمر رای برای رفت



احوال هر چه با کس باز نمود و گفت حقیقت کو هر خاک پتیر  
 را گسی است که او در دراز کند اشق کالانگویش بیار کرد

چنانکه گفته اند کل انار تیر شح بماقیه **قطعه** نجیبی حبس تو  
 تست **ببل مست از چمن جبند** هر چه باشی همان در  
 پیرون **هر کس از وقت نویشتن جبند** رای آنکس را اگر  
 کرد که دم از حمیت و جودیت نازد و بر در حرم شبعلی نامزد  
 که اینچنین کس را در چنین محل **بباید** و آنکس که راط  
 کرده بود او را لعنت بسیار داد و گفت **انیر** اگر چه کول  
 شکم پرست او را انقدر باید داد که وقت او برقی  
 بگذرد و از کسکی بکشد و آنکه باغبانرا بد گفت و غمی  
 بنیر خواند او پر شهوت بود آنرا از چهار شیزی نغز داد  
 و از شهر پیرون کرد در درالتشبع کرد از و به تهدید و تشبه  
 کو هر پیرون آوردند و روی او سیاه شد **قطعه** نجیبی حق  
 بمنشی برسد **که چنین** گفت حق هویدا شد **هر که بر حق کس**  
**نظر نکند** حق او حمله خیر پیدا شد **طوطی** چون سخن اینخار سینه  
**خجسته** آغاز کرد که ای کد با تون اگر میخواهی که ترا هم حسب و  
 نسب محبوب معلوم شود و معرفت و صنعت مطلوب مفهوم

۱  
 از کوزه  
 جان تراود  
 که در دست

۲  
 کول ای  
 بسیار خورند  
 نفس

۳  
 نمی  
 از کوی خیر  
 علامت هر روز  
 دارد

کرد این ساعت در وفاق او و وسک تجربه بر سبوی  
او زن و بلایا و حیل و ظرافت و عقل بر شکل دخترای  
بر سر او مطلع شوخجه خواست تا بچنان کند تا غوثی روز  
بر آمد و صبح چهره لمعانی یکتا دور فتن او در توقف افتاد  
**قطعه** بخششی خواست تا رود امشب سوی خوبی که ز دزد خوبی  
کوس صبح از فتنش بشد مانع و دشمن عاشقانست صبح  
خروش داستان باز رکان وزن او شهر آرای و زبان  
کردانی او از هم شوی در حضور معشوق خویشین شب دهم  
به خون محبت و شن صنمیر آفتاب در جلد با خانه مغرب رفت  
و عطیب عباسی شاعر ماه بر منبر مشرق بر آمد خجسته بادل  
پر غم و دیده پر غم بر طوطی آمد طوطی گفت ای کد با لئون  
امروز ترا از روزهای دیگر غموم تر می بینم و اشک شبهای  
دیگر مهموتر می یابم سبب چیست و موجب چه خجسته گفت  
ای اعلم وقت و ای اکمل زمانه وقتی معاویه رضی الله عنه  
که اعلم وقت خود بود در مصلحتی با جالیفه سخن میکرد و ایشان

جواب میکنند شخصی که تحمل و دست خود بوده قفل سکوت برد  
جاک دربان نهاده بود و جواهر سخن از گوشه‌ها در بیخ داشته  
معاویه رضی الله عنه پرسید چو نیست که تو هیچ درین مشاوت  
سخن منگیوی و درین مصلحت دم نمیزی گفت هر چه خواهم  
یار است خواهد بود یا دروغ میترسم اگر راست بگویم تو بر سخنی  
و اگر دروغ گویم شرمند مانم از خداوند عز و جل که عذاب کند  
ای طوطی من نیز میترسم اگر رضای دوست خواهم طلبید نباید که  
شوی ریخد و پریشان شود و اگر در عهد شوی خواهم بود تا بد که  
دوست از دست برود **قطعه** سخنی همچو دیوار نکرده که چار  
چشم ریخت اشک چو مینج دو محبت میان یکدل حسیت  
آنکه گویند یک نیام دو تیغ **طوطی** گفت ای خجسته تو در رضای  
طلب دوست باش اگر شو می تو بیاید و از دست تو کوفته شود  
و بسا که ترا با او یکی بیند من میتوانم که بلطایف حیل آن  
دفع کنم و عقده او بر تو از آن صفائی تر نمایم که پیش ازین بود  
بچه زن باز رکان که شوی او بر تخت بود و معشوق

بالای سخن

بالای تخت برین شکل از شوی غدزی خواست شوی شرمند  
اوشد واعضا داوبران زن صافی تر که بود شد خجسته پرسید  
ایچگونه بود طوطی گفت صاحب خنبار واربا. اسما خنپین  
کویند وقتی در نیش پور باز رکافی بود بانال و منال بسیار  
اما بغایت نادان و از حد حق در خوردن فراوان و آشامیدن  
بی پایان مشغول آری خود ز فراوان و مال بی پایان نصیب  
نادان و احمق است نیا بر آنکه نادان از فرط نادانی همه وقت  
در جمع کردن زرباشد و احمق از غایت حماقت همه عمر در  
کرد آوردن منال بود پس بدین صورت او را ازین جنس  
و غلی میشود و ازین نوع چینی کرد آید آری حکما را پرسیدند  
که دنیا عاقل است یا احمق گفت احمق گفتند از چه وجه گفت  
از آن وجه که میل او نیست مگر با احمقان الجنس مع الجنس  
میل قطعه سخنی جنس سوی جنس رود. اینچنین قسم آمد از کردون  
بسکه دنیا دلی است می نمیم میل او هست بجانب هر دون  
و آن باز رکاف نادان زنی داشت شهر آرای نام دروغی

بجمال و نهایت دلال لطافت او چون مال بازرگان سپید  
و ملاحت او چون جهالت شوی می پذیرد چنانکه شوی با او  
ساختنی او هرگز با او ناختی و چندانکه خواهد با او سپرداختی  
او با او سپرداختی و همه وقت از صحبت او کاره بودی آری  
کیست که از صحبت نادان کاره نباشد و از مصاحبت احمق  
کزیران نبودد انرا خوشتر آنکه در دمان تیر باشد نه پیلوی  
نادان و کسی که بر سپردندان پیل بود اولی از آنکه نزدیک  
احتمق باشد شته آری را با جوانی دانا و برنامی دای سرود  
کاری افتاده بود و بر غم شوی همه وقت نزد معانقه تا حقی  
و اشتهب معاشقه متینا حقی شوی را از ان فساد چیری معلوم  
شد و اندکی از ان فحور مفهوم گشت از برای تحقیق احتمال  
و تصدیق این مقال غرمتی سفری مضمیم کرد و چند روزه راه  
زاد را حله برگرفت و از اهل و عیال و داع کرد و از خانه پیران  
آمد همدران شب بر سبیل اخفا و پنهان تری از راه دروازه  
درآمد و در زیر تخت عروس بنخرد چون وقت خفتن شد

و آوردن استراحت رسد شهر آرای و معشوق هر دو آمدند  
و بالای تخت نشستند و در آشنای آن نظر شهر آرای برداشتن  
شوی افتاد دانست که حقیقت زیر این کبکست کسی است  
آری نادان عاقبت نادان است و احمق البته احمق است و  
ترتیب اینکار چه داند و تحقیق امور چه شناسد خراز پای کوفتن  
دور باشد و از شهر حمام رفتن بعید بود **قطعه** شخصی احمق از تبه  
تبه است روی خود از سرم سیاه کند فعل او از همه تباهاش  
هر چه احمق کند تبا کند شهر آرای چون دانست که شوی  
تخت تحسنت با خود گفت و اندیشید اگر چه او نادان است  
به حال شولیت و اگر چه احمق است همه وجه مرد نباید که  
از اینجا بیرون آید و از سر نادانی مراناقضه کند مراند پیر باید  
کرد و حیدمی باید سا که او مردی سلیم القلب است هر چه خواهیم  
گفت راست خواهد دانست و هر چه خواهیم شنید صدق تصور  
خواهد کرد پس معشوق را اشارت کرد که زیر این تخت کسی  
و با او از بلند آواز کرد ای پیر من و ای برادر من که بالای تخت

نشسته ز هزار بیدیده شهوت نه پنی و بنظر خیانت در من  
نمکری اگر من مانند تو مردی پیکانه را خوانده ام و بجای شوی پاک  
خود بر این نشانه مراد تحت این کسیت بزرگ و در زیر  
این سرست شکر و آن آن است که من امروز در قیلوله لودم  
پیری معمر و شخصی معتبر در خواب دیده ام که با من میگوید هیچ  
میدانی که من بر تو از چه آمده ام کفتم منیدانم گفت از برای  
این آمده ام تا ترا خبر کنم که عمر شوی ترا آخر رسیده و از حیات  
چند روزتیش نمانده من از اسماع این کلمات دل دوز دار  
شیدن این خبر جان سوز در خواب بهوش شدم و هم در  
قیلوله بهوش گشتم بعد از زمانی چون بخود باز آمدم اورا  
با چنان ایستاده دیدم کفتم ای سر معظم وای شیخ مکرم حیل  
باشد که اورا چند گاه دیگر زندگانی دهند و تدبیری باشد که  
اورا چند سال در حالی نخب گفت حیل آنست که تو مردی پیکانه  
را چند روز در خانه خود بخوانی و با او در یک تخت نشسته  
تقوی خود را هر گنی و پاکد امنی خود با هر کردانی و در و بیدیده



شہوت تہ پنی و بنظر خیانت ننگری ازین تقوی تو او را  
حیات دوباره دهند و از برکت عفت تو او را زندگانی از  
سر بخشد من از خواب بیدار شدم و از ہوس زندگانی شوی  
خوشخوی خود و از تمنای جہا خصم بگوروی خویش شاد شدم  
خدمت کاریرا کفتم مردی را بر من سخوان و جوانی درون خانہ ما  
ار باشد کہ آن غرض من بر آید و آن مقصود ما بحصول اسبابی  
خواہد من بر ابدان نیت خواندہ ام و بدین امنیت بالتو یکی  
نشتم ام و اگر نہ در کدام نہ ہبک اباشد کہ زن مچکانہ در طرف  
مرد مچکانہ بہ پند و مرد اجنبی در زن اجنبی بنگرد تو مراد مرد و  
جہان برادری اکنون تو ہم مرا بخواہری بنذیر و بمبادری قبول  
کن اگر چہ ترا در آمدن و رفتن زحمت خواہد پس چندانیکہ شویم  
از سفر برس و در و اثر جہا تو معانیہ افتد و با او انقیصہ کویم  
تا و ترا بہ برادری قبول کند و عذر تو ہم پاک تو بخواہد و بدلہ  
من معذرت امشب بکنند و درون خانہ آمدن و رفتن دستور  
دہد و تو ہم برادر خواندہ من باشی و ہم برادر خواندہ شوی امی

تصویری مرد

برادر قدیم که گوی و رحمت تو بسیار شد و بصواب رسیدی  
و تو را طاعتی نمودی در یافتی اکنون بر خیز جانب خانه خویش شو  
و باقی عمر ما از آن خود دانی و از اقربای خود برخواست و تبرک  
دامن آستین زن بهوید و سلا از خانه بیرون رفت  
شهر آرای هم بالای آن تخت خود را در خواب ساخت **قطعه** بخشی  
زن بگلی مگرست **ب** نیت خالی زمانه از تلبیس **ک** کید و مری که  
از زمان آید نماید آن هیچ وقت از ابلیس باز بگن اجتن  
زیر تخت این همه بشیند و از او یاد عمر خود و پارسائی زن  
شادمان شد و با خود گفتن گرفت که مسکین شهر آرای از بهر  
بقای عمر من کدام چیزها میکنند و من در حق او چه گمان فاسد  
ببرم بعد ازین اگر زنده مانم غدا این زن بخوام و دامن  
و آستین او بغرت بهوسم و خدمت او بواجبی کنم پس از زیر تخت  
بیرون آمد و پای زن بهوید و او بجا بل میکرد و خود را خفته  
خست و اعتقاد آن خرازی کی بدو میشد بعد از دیرری زن برشت  
و گفت ای خواجه خیر هست چون آمدی کی آمدی چند روز اتفاق

سفر داشتی چه پست که هم بزودی باز داشتی خواهی در معذرت  
اوشد و گفت مراد حق تو کمان فاسد شده بود من از برای امتحان  
کنه تو بیرون آمده بودم و بنهار شام باز گشتم در زیر تخت خرید  
از حال برادر خوانده تو و از آن خواب تو همه خبر دارم آن مرد که  
بود بگوت او را بخوانند که از نجابی تنول رفته است او را همان  
دارم چنانچه تو او را برادر خوانده من هم او را برادر خوانم و  
بانی عمر با او یکی بگذرانم پس آن مرد برادر خوانده خود را بخواند  
و محرم خانه خود کرد ایند بعد به بی محابا یکی بودن گرفتند طوطی  
چون سخن اینچا رسانید با خجسته آغاز کرد ای خجسته تو هم باطن  
خود جمع کن و از جانب شوی دل فارغ دار و بی تشویش  
جانب و ثاق دوست شو اگر شوی تو برسد و با دیگری یک لبتر  
پند من پیری مسکیم که هرگز اعتقاد او بر تو بد نشود بلکه سبب خرید  
عجبت از ادت او کردد خجسته در حال چادر بی شرمی بسر کرد و من  
ناحفاظی در پای افکن و خواست تا روان شود روزی که روز او  
ناخوش باد طاهر شد صبح چهره لمعانی کشاد و رفتن او در وقت

افتاد قطعه تجتبی خواستار و دامت شب سوی خوبی کرد  
ز خوبی کوس صبح از رفتنش شب مانع دشمن عاشقانت  
صبح خروس داستان برین و آرزوی وی در باب فرزند  
و کشتن زن می ملا و سواد شاه را بجهت دار و و خلاص دادن  
خود را از خدمت پادشاه شب یازدهم چون طاوس جلوه کرد  
آفتاب در کوه مغرب رفت و با خود شجر ام ماه از کد اب مشرف  
بر آمد خنجره که طاوس چنین لطافت بود طلبت حضرت بر طوطی  
رفت و گفت ای انیس همراز و ای حلیم مساز هر شب بر تو  
می آیم و ترا از خواب مانع میوم اما حکایت که سر باطن با این و  
آن نمی توانم گفت و راز باطنه باز میوم و در میان نمی  
توانم نهاد قبل صد و رالاحرار کنوز الاسرار سحاب گویند  
مشورت با کسی توان کرد که باطن او بکلی متعلق و مشغول دنیا باشد  
نه با کسی که او را امروز غم روزی فردا بود زیرا که کسی را که غم فردا  
امروز باشد یقین دان که دل او ضعیف بود و نفس او قوی شد  
پس این چنین کس هر چه گوید از مشرف نفس گوید و در آن خیر و برکت

نباشد **قطعه** نجیبی مشورت نکو نیست که گوش دل را همین که  
رسد به با همه مهر خویش نتوان گفت نه لایق مشورت نه سر کشد  
طوطی گفت ای حجت ترا اگر روزگار در غم و اندیشه غمگین انداخته  
و ایام در محنت شوق افکند اما باید دانست که محنت آدمی  
امروزی نیست از روز که بهتر آدم علیه السلام را از شهر خود  
آوردند در وازه محنت در آوردند و این نه خواری و ذلت

آدم بود چنانکه گفته اند البلاء و کالو و کالو و کالو و کالو  
همای محبت از آشیانه غیب پرواز کرد و بعرض رسید همه  
غمت دید و بگری رسید همه محنت دید و بخت رسید همه  
نعمت دید و بد و زح رسید همه نعمت دید و بلا که رسید همه طاعت  
دید چون با دم رسید همه محنت دید بجا قرار گرفت آدم گفت  
این محنت چیست که با محنت قرار گرفته گفت من و او هر دو بصورت  
مماثلت و مجانست داریم الجس مع الجس میل الغیر من الجس  
در دنیا و آخرت بیا فریدند همه تقضای قدرت آفریدند اما  
آدم آدمی را که آفریدند همه تقضای محبت آفریدند اندک بچشم بود

چون غوغایانی باصل فی الارض خلیفه از چهار گوشه د عالم بر آمد  
 ملائکه گفتند تجعل منام من بعد فیها خطاب میرسد پس فی الحجب  
 مشا و زه انی اعلم بالاعلمون و نه بختی عشق کار آدمی است  
 میت از دور هر که انسانست آنکه سپردن بود ز محنت عشق  
 آدمی نیست بلکه حیوانست ای خجسته من ترا دو وصیت میکنم  
 اول آنکه در میان سرخوش با کسی نکشی و راز خود با یکی در میان  
 نهی که سرخوش با دوستان آرموده نتوان گفت تا بدشمنان  
 نازموده چه رسد قیل لایضیع امرک عند من لاسر عذک  
 نجیستی سر خود مگو با کسی زینت مهر و مه نندند کر تیر دانی  
 دانرا سر دهنک مهر خود نند وصیت دوم آنست که چون  
 ترا بادو امتزاجی و از دو اجی حاصل شود اگر مباداد شمنی  
 گمان کمین کند و یار قبی مگری آنکه ز خود رازان در طو چنان  
 خلاص دهی که زن برهن جوذ را خلاص داده بود خجسته برسد  
 چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در شهری برهنی بود و هیچ نزدی  
 نداشت هر چند از برای آن مصلحت میکرد و کرد حیل بر می آید

انجا

دست در نمی شدی آری فرزند سعادتیت علی محمد و سعادت  
سجده دست نتوان آورد حکما گویند سه چیز بسته خیر نتوان یافت  
بغنی بالمنی و الشباب باخضاب و السعادت بالحمیلة **قطعه** نجیستی  
دولت از جیل که برود خوش کسی کوز دام حمیله برت بی دست  
کسی نماند هر که سجده سعادت آورد دست روزی بر زمین بر آید  
بر سیس دل مانگی می گفت که هر سوی هزار کودکی منم چه بودی  
اگر یکی ازان کودک روزی شمشیر را گفت مرا آن نشینده  
که وقتی درویشی در میان نشسته بود با خود گفتن گرفت ازان  
آسمیکه در دست چه بودی اگر یک جوی درین میان بودی آوایی  
نشیندای درویش خدا می دیگر است و که خدا می دیگر **فیعل** است  
مانند و حکیم بایرید **قطعه** نجیستی از خدا طلب خیر در سما و سماک  
خانه اوست کار کس از کسی نکر در دست کار جمله بکار خانه او  
بعد از چند گاه دران شهر طبری رسید حاذق که بعد اوست  
رفیق هموار از علت باد مناص نجیستی و از معالجت  
و رفیق زمین را از رحمت آب خلاص داد

ز آن بر همین نزد او رفت و قصه بی فرزندى خود باز نمود  
 طیب داروسى بدو داد و گفت این دارو باز به طابوس



بخورن تا هر دو باطن آنست که ترا عنقریب فرزندى خواهد شد در آن  
 شهر طابوسى نمود که طابوس راى زنك بر همین منتظر مى بود که بکشد



آن طاوس را صید کند و بعد پیری آن جانور را در قفسه کرد  
تا وقتی با چرخان کرد و بجهله بیست آورد و زهره را با دارو نمک  
بسیار داده بود بخورد اما آن سر پیش خواهر خوانده خود بکشاداری  
بجاری بردل آدمی کران تر از تحمل سر نیست و هیچ امری بر جان  
شمار ثقیل تر از رازنه و این کرانی بدان است که اگر آن  
نمک کسی کشف شود زبان نغسانی بود و اگر مستوی ماند مضر  
نی باشد و هیچ دردی از آن بالاتر نیست که نه او را در خود  
آن پوشید و نه آنرا با کسی توان گفت **قطعه** سخنی سر کارها  
روز کیست که جرعه از این بنشیند **سخنی** لوالعجب بود کارها  
و آن گفت ولی توان شنید **روز دیگر چون** طاوس زربین  
قالب در جلوه شد زیرا بر آمد هر که طاوس را می نشان دید امن  
و چون در این طاوس پراز دنیا کنند و دهن را در دنیا شکرانه او  
نه چون خواهر خوانده آن زن ذکر شکرانه شنید طمع مال و حرص  
رجاب مردی او شد در حال چادر غدر در اقلند و موزه  
حفاظی در پای پوشید و پیش در سرای رای آمد و انیقته باز نمود

رای بر وی منصف بود گفت این از عدل و انصاف نباشد که  
بگفت این زن خون یکی بریزد و از قنوت و جوامع می بنویسد  
که هم بقول این عورت یکی را در معرض سیاست در اندیش لاطیف  
بکل مایه سمع فرمود ای زن اگر تو این سخن راست میگوئی دو کس  
تندیر از اینجا بر و با آن زن سخن طایوس در افکن و بجای آن مهر  
از بجان او بیرون آید اگر ایشان از وی آن بشنوند مادر شخص آن  
کار شویم و مدارک آن مهم کنیم عورت دو کس را برادر صندوق  
زن بر زمین برد و گفت من میخواهم جانی روان بشوم از سبب  
این صندوق دل من سی پاره است این امانت من خدای  
نگهدار که من باز آیم و حکایت کشتن طایوس که دی کفنی آن  
بازگویی که من بیرون در خاطر تردد داشته ام آن حکایت بنویسد  
دل متکلم شده است زن بر زمین هم از گفتن با بول شبان شده  
بود از آغاز این التماس و از آن صندوق کمان و زیادت شد  
آغاز کرد کویا من در خواب طایوس را بر او کشتم و زهره آن مادر  
طبیعی بخوردم و پنهان پیداشدم خواهر خوانده بشین نام خوا

میجو و متفکر شد گفت تو این سخن راست میگوئی و بیابان  
خواب میمانی گفت میان خواب میگیرم و اگر نه من بر کشتن مکشی قادر  
نیستم بر کشتن طاوس را می چگونگی قادر شوم و گوشت او که در دست  
بر همان ممنوع و مخطور است چگونه توانم خورد و خواهر خوانده  
متیج کشت و متفکر شد که آنچه حادثه است که نراد و آنچه واقعه است  
که قادیس او را بر رای آوردند رای فرمود او را تهدید شد  
کنند و پیش او در شهر نگذارند و جزای بی عاقبت رسانند که بی  
بسی زنی را در معرض سیادتش بود و میبویجی ضعیفه را در  
تو و تلف انداخته قیل السعایه قتل من الایب و من استمر الرف  
**قطعه** بخشی نیست بی خبر عملی چند با بستی تو در رضای بدی هر که  
بد میکند می باید بهم بدیهای دون خرای بدی طوطی چون سخن  
اینجا رسانید با خسته گفت بان ای که بانون بدی که زن بر من خود  
را از آن ورطه هلاکت چگونه خلاصی داد و خواهر خوانده او اگر شف  
هر چگونه رسوا شد این ساعت ساعتی است خوش و وقتی است دلکش  
بر خیز و جانب و ثاق دورست شود و بقدر وسع طاقت و اندازه

استطاعتت بر خرد با کسی کشای و اگر تو کاری دشوار و مخوف  
محبوب شود و یا امری صعب تو معترض کرد از خود بطایف و  
خیل حیان کنی که آن زن برهن کرد جسمه خواست تا در دیدن  
و ثاق محبوب رود مشغله روز بر آمد و صبح چهره لمعانی بکشد و در  
رفتن توقف افتاد **قطعه** شخصی خواست تا رود امشب سوی  
خوبی که ز در خوبی کوس صبح از رفتنش بدائع دشمن عاشقان  
صبح خروس داستان زاهد و رفیق وی بسج و نامزد شدن  
دخترش مایه کس و مردن دختر و بعلاج آن هر سه تن زنده  
کردین و روی لبه مو آوردن و ترک دنیا و زیدن  
دوازدهم چون زاهد روشن ضمیر آفتاب در غلوتخانه مغرب  
رفت و رامب دشتکته ماه از کلیسای مشرق بر آمد بخت طلب  
حضرت بر طوطی رفت و گفت ای ایمن از آفات فراق وی  
فارغ از ترهات اشتیاق **فرد** از شب فارغی انده چه دانی چون  
بود عاشقی داند میان اندوه شبهای فراق ای طوطی کی از  
بزرگان گوید در شهستان مردی بدیدم کچشم کشاده و یکی بر تنم

به کفتم این را چه گویند گفتند صابر کفتم از چه صابر است گفتند  
هم بر لبش چشم کفتم این سخن چه باشد گفتند وقتی محبوب و مطلوب  
او در سفر میرود و وقت وداع در یک چشم او آب طاهر شد  
و در یک چشم او آب طاهر شد چشمیکه آب از او طاهر شد او را  
بر هم بسته مدت هشت سال است که گذشته است و میکوید ای چشم  
تو در وقت وداع مطلوب و محبوب من مرا کاری نیامدی و بگریه  
با من موافقت و مرافت نکردی من ترا هیچ وقتی نکشتم چه جان  
روشن تو بنمایم ای طوطی اگر تو نیز مرا در نیو وقت کار نیامدی  
و درین امر دستگیر نشوی من هم هره مصاحبت تو بر چشم و لب  
ازین هرگز و میوه منم **قطعه** نجستی با همه نکو میباشی کیست کوبا  
مدان نکو باشد که تو با دیگری نکو باشی دیگر با تو هم نکو باشد  
طوطی گفت ای که با نون تو مثل این کلمات وقتی گوئی که مرا از  
قلعه تو اضطراری نباشد و بشبه این لغات وقتی بوی که مرا از  
قلعه تو اضطراری نموده اما مرا چنان تحمیل و تسخیر میسود که عشق  
تو از سر زبان است نه از ضمیر دل و دعوی تو حمله از سر زبان است

نه از صدق باطن و اگر نه امر و زچیدن شبست که من ترا برای  
این کار باعث و محرم مشیوم و ادب شرم و ط آمدن و رفتن می  
آنوزم چندین تامل و تاملی از حسیت و چندین سکوت و آهنگی را  
موجب چه کرامت اصلی تو ترا از نیکار مانع میشود و صلاحیت  
جمعی تو ترا ازین امر خارج میکند و چنین بنماید که تو از نمود و محبت  
شوی از معشوق اعراض میکنی تا بکار که آن کارست مشغول خواهی  
شد چنانکه دختر زاهد از الفت سه شوی اعراض کرده بود و روی  
بعباد خدا تعالی آورد و خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت  
پنجه کوبید که در ایام خالیه قرون بالیه زاهدی بود بشلی شعاری  
جنید آثار در مجامده و مسکانه تن در داده و کلاه ترک بر تارک  
وقت نهاده و آن زاهد را پسری بود و دختری ناستلم کرده قتی  
زاهد را ادای هوس حج و گذاردن عمره در سر افتاده وقت وداع  
بازن و پسرخود گفت درین راه که من سرورم در و آفات سحر است  
و عاهاست میغلزین دختر بلاغت قریست اگر بعد از روان شدن  
من نجاطی و یا بی لیبی ظاهر شود باید که بی توقف و اس وقت او را

بازیل مصابرت او میوند دهند و فعل سخت او را بکلید صولت  
او کشد بخشد و نسلم او نماید که دختر در خانه دحضم شد و یادر  
خانه کور قال بنی صلی الله علیه و سلم بعمر الممن القبر قطعه سخن  
دختران غم جان اند وین سخن شایع است در هر کوی اندرین  
روز کار دختر را خانه و کور به ز خانه دشوی زاهد بعد قطع ملک  
و ادای مناسک چون بازگشت جوانی را دید در نماز صلاح و  
نهایت فلاح حکم ولایت البیت دختر را بداد و پسر زاهد نیز  
جائی مسافرت کرده بود شخصی جمیب بزنامی لبیب در نظر  
او آمد با جازت و اشارت پدر خواهر را با و داد و زن زاهد  
هم مردی دید شایسته و شخصی باویت با ایتسه بر حضرت و دستوری  
شوی دختر را بد و حواله کرد زاهد چون در خانه آمد ادای نجات  
آورد و دو داماد دیگر اینجا حاضر دید از آن امور متحیر شد از آن  
اینلاف مختلف متفکر ماند میان هر سه داماد منازعت و مناسبت  
نایم شد و مکاشحت و مکاوتت ظاهر گشت هر یکی در حقیقت  
او اسحقاق خود حجتی قاطع گفتن گرفت و بنیادی ساطع بنیاد

بنام قصه این نزدیج در شهر فاس شد و حکایت این صواب  
در عصر شایع گشت دختر زاهد از شهرم و خجالت این حادثه که یکی  
ز سر اسه شوی چگونه تواند بود بر بخور شد و معتقرب کار او بر مرض  
موت شد و عدس کتبه مهر سکوت بر در جاک دبان او نهاد  
حاضران مجلس همان تصور کردند که مرغ روح از ایشان تن او  
پرواز کرد و با دم اللذات عیش خضر او پرموده گردانید و او  
بمک مناجات بمرد کار تکفین تجهیزاد بساختند و او را بمشهد مدفن  
دفن کردند زاهد اگر چه در ظاهر هر اسم غر او لغت بمقدم میرسانید  
اما در باطن خوش می بود زیرا بر آنکه باری افضاح و نزاع از میان  
برخواست و خلق از غرامت و ملامت دست برداشت **قطعه**  
نخستی از شمتی می ترس دشمنان بسی علامت دان **که چه**  
از دشمنان همه شستی است **زشت ترا همه شمت دان**  
چون شاه زنگی شب عالم در صبط و ربط خود آورد و جهان چون  
کور اشقیان مطا و تاریک گشت سر سه **فاطبه** بر سر کور مخطوبه  
خود رفتند و جرع و ذرع بنیاد نهادند **فاطبه** اول گفت مرا



هوس جمال این محظوبه بسیارست و تمنای دیدن این بدفونه  
پشمار من اورا از کور بیرون خواهم آورد و یک نظری درون تو  
دیدم چو نیاشکران از چهره سرشته کور کشاد و آن کور بدفونه  
از زیر گل بکشد خاطر دوم مردی طبیب پشه بود چون روی غار  
خود را دید گفت درین عورت هم دلایل و شواهد حیا مشاهده  
میشود و هم امارت و علائق زندگانی معاینه می افتد و از او  
اتراق روح نشده است بلکه سگسته او را ساکت گردانیده است  
و از اغذیه ناموافق و اطعمه نامطابق رطوبت در اعضای  
او مستولی شده و برودت در اجزای او متلاشی گشته و ماده  
فاسد معده او را متملی کرده است و عروق و عصب او را  
از حرکات مانع شده از بسک شدت در جوارح او ظاهر شده است  
هم مفصل و بیام او فرو بسته است و آتش غریزی معلوب منکوب  
گردانیده آنچه این کسی را اگر علاج کنند امید باشد که نهال عشیر او  
از سر تازه شود و رکاکت و تباهت او بصحت بدل گردد  
و علاج این عارضه آنست که این مرغی را بدو آل درشت و خوب

بار یک میزان بزنند که حرارتی در باطن او ظاهر گردد و مبدیهای  
 مفصل او گشاده شود قیل رب خیر فی شتر و نفع فی ضراما  
 باطن که مساحت کند که بر وجود او دوال عنان زند و بر اندام  
 چوب جعفر و در آرد شعر روحی بروحک فمروج و منضل نخل  
 عارضه تو ذیک و تو ذنی خاطب سوم گفت او را خود مرده  
 دیده ام اینکار من خواهم کرد باشد که از سعی من او را شتر  
 چنان نوتانند و از سختی من او را کسوت بقا پوشانند پس  
 همچنان کرد بعد از زمانی آن سائمه متحرک شد و آن مرده زنده  
 گشت با مداد خلق خویش و پیکانه بر سر وقت او رفتند  
 و از زنده شدن او تعجب و متفکر ماندند و غوغای قدیم از  
 سرتازه شد و فتنه خفته بارد کیر قایم گشت هر خاطب  
 چنگ در دامن او زدند و همه دعوی استحقاق او کردن  
 گرفتند خاطب اول گفت این یوسف مرا میزد زیرا که او را  
 از جاه کور من کشیده ام خاطب دوم گفت این مرده مرا شاید  
 زیرا که او بسعی من زنده شده خاطب سوم گفت استحقاق

عزوس مر است زیرا که او تجریک من حیات یافته **قطعه**  
نخستی کسیت کو نکو نخرد قیمت خاتم از تکین باشد از خرید  
یکمان یابی هر کجا کوه سر تمان باشد چون مرکا وحت و  
مخاضمت ایشان در از کشید و مناقشت ایشان مطلوب  
انجامید و عزرا م گفت سبحان الله آنچه طایفه اند که مرا از  
ایشان نه در زندگی خلاصت و نه در مردکی مناصح به ازین  
بیت که من شوی کردن پردازم و طاقت محراب بدل  
خود خفت سازم پس از خانه مناقشت خود سرون آمد و در  
صومعه زهدت پدر روت و مومی سرت بر اشید و جامه ششم  
پوشید و در تقیه نفسانی و عبادت یزدانی مشغول شد  
خوش وقت طایفه که ایشان دین بدینا خرید و راحت دنیا  
بلذت عقبی بدل کنند **قطعه** نخستی راحت قیامت خواه  
هر دنیا چه میکنی تو عمل خوش کاسیکه میکنند امروز راحت  
نقد را بنسبه بدل خاطر بان او چون این حال معانیته  
کردند از مواضدت و مصاحبت او مایوس شدند و منکوس

کشته دست طلب از دامن او بداشتند و هر سه در جانی  
و سستی نشافتند طوطی چون سخن اینچارسانید با خجسته آغاز  
کرد که ای کدبانون مکر ترا نیز همین نیست و امنیت است که از  
خانه عدیش و کاشانه لذت بیرون آیی و در صومعه و زاویه  
نامرادی نشینی و لغزش مسکین را از لذات اینجهانی محروم  
گردانی و اگر میر آن داری که چندگاه زود خردی بسیاری و استیجاب  
پنجمی تا لای و قتی است کرده و نیکامیست پسید بر خیز  
جان بدوست شو و دل را از فراداد نسانی حفظ ده و جانرا  
از لذات اینجهانی نصیبی بخش **شعر** اذا هبت الريح فاعلمتها  
فان لكل عاصفة ركوداً خجسته خواست تا همچنان کند و جان  
و شاق دوست شو کوی روز در کمین بود در حال صبح چهره  
لمعانی بکند و در قتل او در توقف افتاد **قطعه** نجاتی خواست  
تا رود و مشب سوی خوبی که زد ز خوبی کوس جمع  
از رفتنش شد مانع دشمن عاشقانت صبح خردوس  
داستان خوابه فرعی و عاشق شدن او بر زبان خوابه **مثنوی**

تا بجز و پارسای کردن زن و قضیت شدن خواجه فرعی  
ازین حرکات در شب <sup>۳</sup> نیز دهم چون تیغ زرین آفتاب  
در نیم مغرب رفت و سپهر سیاه ماه از خلاف مشرق بیرون  
بر آمد خنجره باروی چون سپر و پنی چون تیغ لطلب حصت  
بر طوطی رفت و گفت ای محب لیکنه و ای محرم لطلبه  
تو نیست که غوغای اشتیاق وجود مرا عدم صرف کرد اند  
نزد دیکت که سودای فراق محبوب من تمامی بگو کند تو در د  
یا در دسایر عشاق مشابیهت چه میکنی و محنت مرا با محنت  
طلاب دیگر مماثلت چه می بینی اگر چه عشق در نفس امر واحد است  
اما عشاق متنوع اند هر کسی را مقدار شوق خود و ذوقی باشد  
و اندازه درد خود محنتی بود آری آفتاب عاشق دریا و نیلوفر  
و دریا و دره عاشق آفتاب اند اما دره در عشق از نیلوفر  
و دریا باراجت زیرا که سرگردانی او از هر دو پیشتر است  
و محنت و مشقت او از همه زیاد تر و لهنه او وجود او متعلق  
لوجود اوست و عدم او متعلق بعدم او یعنی تا آفتاب

هست او هم هست و چون آفتاب است او هم نیست چینی  
 گویند که ماهی عاشق است و پروانه عاشق آتش اما بی  
 راقبت آب موجب حیات است و پروانه را و صدمت آتش  
 سبب **مقت** است **ق** نجاتی عشق تا محو صومعه است خولش را  
 در و تو را هم بدان هر کسی را بکار خود روشی است **مقت** نجات را  
 بسی ندانند **ان** **ق** طوطی گفت ای خجسته اگر ترا قلع و اصراف  
 و قلع و انهاب پیش از دیگران است غریب عجیب نیست  
 زیرا که حکما گویند عشق **ق** زنان محکم تر از عشق مردان است یعنی  
 اگر زنی را با کسی عشق افتد **ق** با صفت او تلهیف او غالب تر از مردان  
 باشد و **ق** و تخم او جالب تر از رجال بود **ق** بر آنکه **ق** عشق را  
 رسمی است که اگر در دل طایفه متمکن شود آن طایفه **ق** کمال عقل  
 و دین موصوفند ایشان را در **ق** اصراف **ق** اصراف را فکند  
 اگر در بطایفه فرقه واقع کرد که آن فرقه **ق** نقصان عقل و دین  
 منسوبند **ق** رجال ایشان چه شود و کار ایشان تا کی کشد  
**ق** نجاتی در میان **ق** خلیفه خوش کسی **ق** کاندین **ق** نمونه بود **ق** در

کتبه

نمونه  
 موار و اخاره  
 ویراکنده  
 و اشکارا

اموریه

موریکه من ماند حال پشه بچگونه بود ای خجسته روز من از  
لقب روزهای تو هم مایل و تیریشب میرسد و شب من از  
شعبش بهای تو هم توجیح و تحسیر روز میکند معذنا میترسم  
باید که در خاطر خیر تو این واقعه لایح شود و در باطن شریف  
تو این واقع کرد که من درین کارگاه و درین مرناخوشن بجهت  
تیریز از مطلوب تو مانع شوم و بنده شده تیریز از محبوب  
تو را جر میگردم همت منم بران مقصود است که تو مقصود خود  
برسی و همت منم بران مایل و محصور است که تو مطلوب خود  
پیوندی خجسته گفت اگر چه واحد و د اتحاد تو روشن است  
و غور اعتقاد و اعتراف تو میرهن با اینهمه اگر انیمعنی بقسم  
و کند شود بهتر بود و این دعوی بسو کند محکم کرد و میکوتر باشد  
طولی طرا سو کند آغاز کرد و گفت هم کبوتر و بقدم کبک و بشما  
باز و بنجات خروس و برقص طروس و بسماغ هزار داستان  
و بشب روی بوم و بکوشه نشینی خفاش و بدراع سفید  
و بخرقه یاه زانغ و بطلعت سمیرغ تا بید او و بزرگی عنده لب

شیدا و بهجت خوش بلا بل و کلمات دلکش صلاحی  
 رضا من همه در رضای نیت و مصلحت من در مصلحت  
 تو اگر درین باب خلاف را مدخل بود و درین امر دروغ را  
 باشد پس حال من چون حال آنخواججه فرعی بود خجسته پرسید آنخواججه  
 فرعی که بود طوطی گفت چنین گویند در شهری از شهرهای من  
 تاجری بود مسنونام با مال و منال و ثروت و عنایت  
 همه وقت در تحمل اسفار شایق بودی و سفر پر خطیر تجار  
 کردی زنی داشت در رعایت جمال و نهایت کمال زان  
 وقت و عابد عهد که را عبادت از او آموختی و  
 زبیده مراسم عبادت از او آموختی مردم را هیچ نعمتی بالاتر از  
 زن صالح نیست و آدمی را هیچ دولتی بالاتر از صحبت عقیقه  
 نعوذ بالله من القضیه المعکوسه **قطعه** نخست زن عقیقه میباشد  
 وقت صفائی هم از صفایانند میتوان یافت هر چه هست و لیکن  
 عورت صالحه گویانند چون ذکر جمال و صلاح او در عصر شایع  
 شد و صحبت کمال و صلاح او در شهر منتشر گشت در آن شهر

زبیده نام  
 زن تارون  
 رشیده

یعنی  
 پناه بخوانیم  
 از خدا از قضیه  
 کرده سداکس  
 یعنی زن  
 فاجره



جوانی بود از سخت دور و در فسق و فجور مشهور چون صفت  
خوبی و صفت مرغوبی او در لوش جوان رسید و کشیدند  
هوس وصال آن صالحه در سرفاق و دو تمنای وصال آن عابد  
در دل او جای کردن محاله و دلاله را بخواند و برین منصوص  
فرستد و پیغام گفت که ای لیلی وقت و ای شیرین زمانه  
بیرقان عشق تو دیده وقت مر از رد کرده است و خفقان  
شوق تو بطنه حال مر از روزه آورده هر خید میخواهم که حصا  
په بصره بر این قبصه از پای در آرام و برج بی آرامی را بنجینق  
آرام رخنه کنم و کنکافه بی سکونی را بجاوه سکون فرود اندازم  
همدمه و همنده در شهر خرمی حصار گیری کنم ممکن نشود که اول  
بجز آن که از دست سلطان محبت در قلعه سینه من نامرد است  
از آتش زیر قلع همیشه آتش اضطراب میریزد و از ترکش قلعه  
همه ناوک آتیهاب میزند هیچ سران داری که در دیوار غصمت  
خود را خشت خشت کنی و از راه دروازه هوا و هوس سوی  
من آیی و دیده بی نور مرا از حضور خود نوری دهی و سینه

بی سرور عز از مشاهده خود سروری نجشی زن مینمورد با دلاله  
آغاز کرد که ای مادر آنچه کلمات است ناکفنی که تو میگوئی **عاجله**  
راه ناکفنی است که تو میروی در هر سر که طاعت ربانی جای گیرد  
از راه با مندرسه نفسانی چه موافقت و هر دلی که هوای عبادت  
بیردانی متکلم گردد او را با وسوسه شیطانی چه **مفقت** **ق**  
نجشی پاننه بکوی **مخجور** کوه اندر هوار و در هرگز محتسب مان  
مبصطبه چه کند مسجدی در کلیسا رود هرگز آنچه خیال ناست  
که در مخمیله تو و آن جوان راه یافته است و آنچه سودای ماطل است  
که در سویدا آن بر جای کرده هیچ دانایی از مسجدی سخرا بات  
ترفته است و هیچ نیامی از صومعه در کلیسا نخزیده قیل صاحب  
الهاو شرک العمی آن جوان مجنون هیچ وقت بر وصال من  
مظفر نکرد و آن بر بنای مفسون هیچگاه بر اتصال من مفسور نشود  
بر کنگره خورش کند که انداخته است و بر بام سموات زردبان که نهاد  
**قطعه** نجشی و وصل او محال بدان ترک زکر که روسغال طلب کی  
بمطلوب خود رسد و وه هر که اوشه چو تو محال طلب چون

آن زلال نین جویاب درشت بران جوان رسانند و کیفیت  
صلوات چینیست آن زن همه تقریر کرد جوان از وصال و اتصال  
یا یوس و منکوس شد و گفتن گرفت **فرو** عشق ترایا مان باید  
یا بصوری یا سفر مال نبود صبر نتوان خبر سفر تدبیر نیست  
گفت مال ندارم و صبر ممکن نمیشود و هیچ به از سفر نمی بینم برجا  
جائی مسافرت بعد از چند گاه در صومعه رسید و در راهی  
دید دل از همه تعلقات برید و تعلق ورع و زهد گزید چون  
چند گاه مصاحبه را مذهب شد و راهب را حمدیان مستند  
کرد که راهب منده او شد روزی با او آغاز کرد که ای جوان  
من مردی ام درویش و از ستیاع حطام دنیا می چیری نه  
که بودم و عذر خدمت تو خواهم اما اسمی از اسماء اعظم مرا  
یادست ترا خواهم آموخت و در هر کار یکم آن اسم را در میان  
آری آن کار بخوبی بر آید و هر چه یکم آن نام شیعین کنی آن مهم  
آخر برسد پس آن اسم اعظم از دنیا موخت جوان استظهار  
تمام در شهر خود باز آمد و گفت **خواجه** منصور تجارت زنده است

سن این نام را شفیق سازم تا صورت مرا مثل صورت او کند  
و چهره مرا شبیه چهره او کند تا بی محابا در خانه او روم و  
قاعده صلاحیت زن او بشکنم و بی منت و مونت اهل  
بیت بر او قادر و قاهر شوم جوان همچنان که در در خانه منقو  
رفت اهل بیت او چون آنخواججه فرعی بر بیات خواججه اصلی  
دیدند همه دانستند هم خواهد بود پیشوای خانه گفت ای  
خواججه مایه و آرایه تو چه شد و خیل و خدمت تو کجا رفت که ترا اینک  
مغلس و کدایم بنم خواججه فرعی گفت چند روز شد که قطاع  
الطریق بر من زرد و امته و اقمشته مرا بر دند و خیل و تبع  
مرا اسیر کردند من بجدیه و تمویه از ایشان خلاص یافتم زن  
گفت برای امته رفقه هیچ غم مخور و بر اقمشته برده هیچ اندوختن  
میشو معتبر حیا هست مال خرید خواهی یافت و اسب چند طلبی  
نخستی به مال رسنه میشو جمید کن تا ز سینه غم برود زندگانی  
خواججه می باید مال هم آید و بهم برود چون شب در آمد و وقت  
خواب شد خواججه فرعی زن پاک را بر فراش ناپاک خود خواند

وخواست تا دامن عصمت او را بلوث نابخاطی بلوث کند  
و بکورت عبا شهواتی مکر کرد اند زن قاعده او همه بر  
خلاف قاعده شومی خود یافت و رسم او همه بر عکس رسموم زوج  
خود دید در حال خود را از و بکشید و عذر زنان پیش آورد و گفت  
اگر چه این خواجه همانست پس آن حسن سیرت و لطف صحبت  
او چه شد اگر این دیگر است پس این مماثلت تمام و مشابهت  
کلی از کیست مرا چند روز قاعده تمارض مراعت میباشد  
کرد تا از پرده لایری چه صورت غیبی ظاهر شود چند روز هم  
بدین حال و همه بنمینوال بر آمد تا گاه خواجه مضور بر رسید  
زادید بر تبر مرض غلطید و مردی بر شبیه خود پهلوی او  
نشسته چون آن واقعه معاینه کرد متحیر شد و چون آن بلا دید  
متعجب ماند با خود گفت که آنچه حادثه است که پیداشد و آنچه  
تشبیه است که متعرض گشت پس خیل و خدم خود را بخواند  
و در سروریش این در افتاد و این در سروریش او این گفت  
تو در خانه بمن چه میکنی او گفت تو در صحن سرای من بر چه می

آنکه بپوشید که نیست و کونان بر حاکم رفتند حاکم نیز در دعوی  
 ایشان در ماند فرمود از آن زن کیفیت کار خیر و ماهیت



عروسی او پرسند و از آن هر دو مرد نیز سفاک کنند سخن  
 هر که با سخن زن موافق آید زن از آن او باشد همچنان کردند

صورت حال نزن با صورت حال مسطور موافق افتاد و مقابل  
شد خواجه فرعی را در معرض لغیر و شهیر داشتند و با صد  
فیضی و رسوائی از شهر بیرون کردند و مسطور با آن صالحه  
در خانه خود رفت و باقی عمر یکی که زانیند آری صلاحیت  
یا کسی را زیان نکرده است **قطعه** سخنی بان تو بچو پاکان  
ری شخص پاک دردناک زید زندگانی خوش همین پاک  
خوش کسی کو بد هر پاک زید طوطی چون سخن اتچار ساین با  
خجسته گفت که ای که بانون اگر من با تو در صلیت تو بدل و  
جان مدد و راعب نیستیم و باطن هر و باطن محصر و باعث نه  
پس هم بدان چمان و قسیمکه بر زبان را ندیم حال من در فضیحتی و  
رسوائی چون حال استخواجه فرعی باد خجسته چون دید که طوطی  
قسم یاد کرد و سپان در میان آورد خواست تا بدل فارغ جاب  
پیت الوصال دوست شود غوغای روز بر آید و صبح چهره  
سعالی بکشد و در رفتن در تو گفت افتاد **قطعه** سخنی خواست  
تا رود اشب سوی خوبیکه ز در خوبی کوس صبح از

رفتند **شیر** مانع دشمن عاشقانست صبح خروس **دانش**  
شاهزاده و هفت وزیر و آفتی که از کینزک پدر باورید  
و صورت **فلامنی** و مشب **چهاردم** چون ناظر یک دیده  
آفتاب در دیوان خانه مغرب رفت و برید **شیر** السیر ماه  
از دور خانه مشرق بر آمد **خجسته** باجمعی علیل و چشمی کلبل بر  
طوطی رفت و گفت ای **طوطی** ابرار وای منظور احیار  
میخواهم که انگشت در چشم خود کنم و دیده خون پرورده خوشتر  
چون دوده چراغ پیرون کنم که من در انواع بلا از پی چشم  
افتاده ام و مرا این روز از بسبب این نظر پیش آمده  
میدانم که کدام کوب خوبی در من نظر کرده که مرا بر دست  
نظر افتاده نه دل از آفتاب خلاص می یابد و نه دیده  
از آفتاب مناص می بیند **طوطی** گفت ای **خجسته** هر بلای که  
**عشاق** را معاینه شود هم بواسطه چشم باشد و هم بواسطه نظر  
حکما گویند هر که چشم از نادیدن نکند او هرگز نادیدنی نه  
بیند و همی مامون حلیفه **طاب** شاه روی سپر خود را خراشی



ناخوش دید پر سیدای لیسر و تیوار چو خراشیده شده است  
پیر گفت دی بر کمیت سوار شده بودم. بیفتادم روی من <sup>خراشیده</sup>  
شد و مرد ازین کمیت شراب بود نامولن گفت اگر تو بر  
غذک سوار میشدی هرگز نمیفتادی و رو تیوار خراشیده نشدی  
و مرد از خنک آب بود آنچه اگر تو نیز چشم بر خود میداشتی  
و در نظر این وان نمی گمستی شاید یک ترا پیش آمده است  
هرگز نیامدی و مگاید یک ترا متعرض شد هرگز نشدی <sup>قطعه</sup>  
شجسته بان نظر بخود میدار. باطن من ترا خبر کرده است.  
نمکن دشمن جفاکار. آنچه بر آدمی نظر کرده است. حجت  
گفت ای سقراط وقت دای بقراط زمانه اکنون اگر میراد  
و شاق دوست رفتن دستوری شود نظر بر کدام جانب باند  
طوایف گفت وقتی نگر بر آری پسند چون مرد از برای شستن  
اندام در حوض رود نظر بر کدام جانب باید داشت نگر  
گفت در جانب جامه خود تا طار از بر نه و ترا نیز در حضور  
دوست نظر بر دوست باید داشت تا او را اندیشه بر آید

نکنند و خیال دیگر در دم نیندازد و اگر او را برادر می باشد  
خوب صورت و یا پسری بود مرغوب و در ایشان نظر باید  
دید و اگر بی بی ترا از دین همان معاینه شود که کنیزک پادشاه  
را از دین بد معاینه شد خجسته پرسید آن چگونه بود و آن  
کنیزک که بود طوطی گفت در شهری از شهرهای هند پادشاهی  
بود با مملکتی مطاع و سلطنتی مطیع او را بعد از انصرام ایام  
شباب و انقراض تنه کام جوانی پسری متولد شد صاحب نجوم  
و ارباب حکمت چون طالع او دیدند گفتند در سینه سالکی  
خطری عظیم بر او محیط شود و واقعه الیم بدو تلخ گردد اما زودتر از آن  
معرضه خلاص شود و غم قریب از آن و رط مناص تنید الغرض  
به خویش بزرگ شد پدر خواست تا او را حسب انواع علوم  
کند و مالک اجناس فنون گرداند اما بغایت پلید طبع و کند  
خاطر بود مدت دو از ده سال علم و حکم و بلاغ احدی و جهد نمودند  
اصلا رشدی در او ناپسند و بر هیچ علمی از علوم حاوی نکشت  
آری الرحمن علم القوان قطعه بخشی علم وارد نیست قوی خوش

خوش کسی کو بود بد و خندان : تا که امیکند خاص بدو .  
علم از واردات غیبی دان : روزی پادشاه حکما و بلغارا  
بخواند و ذکر بلاوت و بی رشدی او کردن گرفت یکی از  
حکما گفت نظر آبی علمی در امهات سفلی موثر است  
درین گوکب فلک سلطنت تا امروز کوکبی بدناظر بود  
که نظر او مقضی بلاوت باشد و مقضی بعبر شد امروز آن  
کوکب از طالع او بیرون می رود و ششماه این پسر را  
برین میباید داشت تا آنچه او را درین دو سالده سال حاصل  
شده است درین ششماه حاصل شود با انواع فنون علوم  
و فنون کرد پادشاه فرمود تا پسر را همچنان کنند حکیم  
با خود برد و در حال سجانہ مکلف معترف ساخت و سقف و  
ایوان و سطح و حیطان او روشن و صافی گردانید و هر جا  
در آن خانه علمی تصویر کرد و بر جانبی است اطلاق و بروج  
و کوکب ثابته و سیاره و متقلب در خله آورد و جانبی احکام  
شرع و صلوٰة و صوم و وصف صلا و قطع رحم صورت کرد و جانبی

احکام حکمت و اجناس علم و اسامی ادویه و قاص اشیا  
و سبب نبض و دلیل آن باز نمود و جانبی علم ریاضت  
و اشکال مثلث و مربع و مقوس و مستقیم تحریر کرد فی الجمله  
ما هیچ علمی نماند که صورت و معنی او در اینجا ننوشت سمع لبصر  
و اسرار حکمت بر بکشوف گشت و ابواب رشد بر و مفتوح  
شد عنقریب آن همه علوم را درک کرد و آن همه قواعد و  
نوادیر احادی کشت چون بد شش ماه بگذشت حکیم گفت  
ای شهزاده فردا آن روز است که ترا بخدمت پادشاه می  
برند و حاصل ترا در معرض امتحان خواهند داشت از هر چه ترا  
سوال کنند باید که جواب آن با صواب کوی و در هر چه ترا  
امتحان کنند از عمده آن بخوبی بعضی جوابی تا هم تو مستحق  
تحسین شوی و من هم متوجرب آفرین کردم اما بیا که در طالع  
وقت تو نظر کنم تا ترا وقت سعادتش پادشاه بر موم  
ساعتی فرخنده دست بوسش نهند و در بانم چون حکیم اعطی  
بر گرفت و در طالع او نظر کرد دست نزد و جامه بدرید

زیاد بر آورد و گفت ای شهنشاهه اگر ترا الصبد حمید از نیک  
محنت بیرون می آورد صد محنت دیگر می بینم که تو محیط  
هفت روز بر تو چنان کران می یابم که ترا درین هفته بیم  
جان باشد و هم ترس تهلکه روان اما خلاصی تو در یک  
پیرست و آن آنست که تو درین ایام منخوس که لب از گفتن و  
زبان کشدن فرومندی و درین هفته اصلا سخن نگوئی و اگر  
کوی جان در سر کار زیان کرده باشی **قطعه** نجستی در بنش  
غمدان تا چها از غم می آرد **یک** غم آرد دفع کرد از خود گشت  
صد دیگر غم می آرد **روز** دیگر چون شاه کیسوار خرج عالم در  
تخت صبط خود آورد شاه زاده را بحضور پادشاه بردند  
بر خند خواستند که او سخن گوید و اصلا سخن نگفت پادشاه فرمود  
ما را چنین مقرر و مصور بود که از حکیم علم و ادب خواهد آموخت  
او خود اندک سخنی که می گفت آن هم فراموش کرده است و زانو  
گفته اند باشد که او را از مجلس بحال شرم می آید و او در سمری  
حرم باید فرستد باشد که در سخن آید در صرم خانه کنیزی بود

سایه شریفه روی آن پادشاه هزاره بود بر پادشاه رفت  
گفت من اورا دایکی بسیار کرده ام و اونیز با من الفتی تمام  
دارد اگر فرمان باشد اورا در منزل خود برم و استکشان  
مزاج او کنم پادشاه گفت نیکو باشد کنیزک اورا بکام فرمان  
در منزل خود ببرد و قصه عشق خود آغاز کرد و گفت امروز  
مدتیست که دل من خسته روی تست و جامن لب به میوه  
و وقت فرصت نمید که قصه عشق خود با تو گویم و احوال  
شوق خود بتو باز نمایم امروز چون روزگار مساعد کرده ام  
موافقت نموده بر خیز کردار در هم شده من برای و نفس  
مرا بوصول خود سیرا کن شاه هزاره چون این کلمات بشنید  
نظریکه شیر در آهونید و باز در تیهو نکر و بخت در و نکر است  
و همچنان خشم الوده از منزل او بیرون رفت و از در کنیزک  
افتاد و گفت ایچه غلط بود که من کردم و ایچه خطا بود که از من  
رفت مرا بر مزاج او هیچ معلوم نبود من اورا بر غوا مض خود  
اطلاع دادم و شیریکه از ولوبوی خون آید در میان نهادم حال

من چه شود و کار من تا کجا کشد پیش از آنکه او در سخن آید و  
بستک راز من کند مرا تدبیر کار خود باید کرد و گناه خود را رو  
باید بست در حال جامه بدرید و روی سحر آید و مستغاث  
کنان بحضرت پادشاه رفت و گفت نیکو پسریست که تو  
داری و خوش نتیجه ایست که از تو زاده شده است او  
میخواهد که با ما در خود عشق ز می میکند و با دایه هم بسر شود  
بگم اشارت پادشاه او را در منزل خود بردم و چون  
مادران با او گفتن گرفتیم که ای کوه هر کان شاهی و ای در صد  
شاهنشاهی سبب سکوت چیست و موجب خاموشی چه  
خود آغاز کرد که من مجنون تو ام تو ایلی من باش و من  
زاد تو ام و تو شیرین من شو عشق غالب تو فعل سکوت  
بر در حاکم بان من کرده است و شوق جالب تو مهر  
صموت بر لب من نهاده مثل این کلمات چند کیفیت  
و مقصد من کرد اگر من ضریع و فرغ نکردی و تشنج و تضرع در  
بسان نیاد در می آنچه مانده بود که او را من عصمت مرا بلو

مستحق است که استیغاثت من بالایش مجوز متعلق کرده  
و پیش حضرت پادشاه انصاف است داد من مطلوبه از ان  
طالم بدو انصاف من از ان سفیه استباند پادشاه از انصاف  
این کلمات ترمود و متفکر شد و گفت اگر چه ما را فرزند است  
اما سلاطین را هیچ تیجه حلف ترا ز عدل نیست امر و مرا عدل  
ایمیر المؤمنین عمر رضی الله عنه میباید کرد و انصاف این مطلوبه  
از ان ابو شحم میباید گرفت فرمود تا در حال او را سیاستگاه  
برند و لطمه زمین را از خون او رنگین گردانند و آن پادشاه  
بمقت و زبرد است و وزیر اول سپاه را گفت تو یک زبان  
در نیکار تو گفت که تا من بحضرت پادشاه روم و سلسله  
نصایح بجنبانم باشد که بدان سخن دل او نرم شود و این کودک  
ازین ورطه نجات یابد وزیر پیش تخت عرش سایه گریسی  
پایه پادشاه رفت و عرضه داشت کرد که برای اعلیٰ منکر است  
که عاقبت شتاب و خیم است و آخر تعجیل در میم کار با برخلاف  
تانی نباید کرد و کفبه ناقصی در تهور نباید شد تا ز او بر عبارتی



مکری بود و در هر شامی غدری با زکریا بجمع اعلیٰ حکایت  
آن زن زکریا نرسیده پادشاه فرمود آن حکونه بود و زیر  
گفت در عهدی میان زنی و زکریا نظر محبت بود و وقتی  
این بروزتی وقتی او برین آمدی و آن زکریا نرسیده  
مرا حق در حسن آیتی و در خونلی غایتی روزی آن شاکر در  
بطلب ن فرستاد آن زن بغم بدل بیدیم بان شاکر دب  
و مدتی برین گذشت زکریا چون بید که شاکر دیر کرد یعنی  
بر دست گرفته در خانه آن زن رفت زن چون معلوم  
کرد که او بر در رسید شاکر در او کوشه پنهان کرد و خود  
بروزت زکریا آغاز کرد که من ترا وقت باید طلبیده  
بودم تو هنوز موزه نوشید مگر ترا اتفاق آمدن نبودن  
گفت در طلب منی زنی باید فرستاده مردی شیخ که او  
بر در آمد و سلام تو تبلیغ کرد هر چند درون خواندم نیامد  
از پرون رفت باید عای اچنین کسی حکونه توان آمدن  
زکریا مهر برین گفت و کو بودند خواج خانه رسید زکریا

گفته بدل کرد و آب بجم در چشم آورد و گفت ای صبغه الله  
حال من چه شود زن گفت همین تنگی که در دست تست  
بر مننه کن و از این خانه جویشان و خروشان و دشنام گویان  
بیرون رورنگیز بچنان کرد سلامت در خانه خود رفت  
خواجہ خانہ متحیر و متعجب شد که آنچه پیشود زن را پرسید که بود  
زن گفت بر من واجبست که صدقه مهر تو شوم و قربان تو  
کردم از چنین بلائی خلاص یافته و از چنین دیوانه سالم گشته  
اینخواجہ من این لحظه اینجانشسته بودم که کودکی کرزان و  
کریان درون آمد و گفت مرا حاجی ده که پنهان شوم مستی  
و نباله من کرده است کودک در جائی پنهان شد و این  
مرد مست تیغی در دست گرفته در خانه آمد و آن کودک را  
طلبید گرفت چون جائی ندید من هم منکر شدم جویشان  
خروشان از خانه بیرون رفت خواجہ گفت آن کودک کجاست  
گفت در فلان گوشه خواجہ اینجاست و روی و موی آن  
کودک ببوسید گفت از بلای بزرگ خلاص یافته زینبار

همین زمان بیرون نیامی نباید که باز در جنبک آن دیوانه  
افعی تو بعد ازین ما از ان خود دانی و این خانه را خانه خود  
لقصور کنی و گاه و بیگاه بی اجازت من درون آئی و ما را  
هم مشاهده خود انسی دهی تا کرد درین کار استاد بود و سبق  
عشق بسیار تکرار کرده دست خواججه خانه بوسید و او هم  
در خانه بلا امت بروت وزیر گفت این حکایت از ان  
گنم تا برای اعلی محقق شود که زنا نرا زیر هر عبارتی مری  
باشد و تحت هر اشارتی عذری بود سخن ایشان نباشند  
و گفته ایشان در گوش نباید کرد پادشاه از اصغاری این حکایت  
و از استماع این روایت خشم کم کرد و آتش غضب را فرو  
نشاند فرمود تا پسر را بزندان برند **فصله** پنجمی روز کار  
دیرینه است چه عجبها که دید باشد او **روبه** دهرست  
کر که **کهن** تا کیا نرا دیده باشد او **روز** دوم چون چاره  
آفتاب رخس خاور گرم کرد کینه زک پادشاه که ما گرم در  
محل داد آمد و التماس اصراف کرد پادشاه فرمود تا پسر را

دریاست کاه برند و زبرد و پیش تخت شمر با سایه  
 و فودان پایه رفت و گفت مقرر برای عالی باد که شتاب



از چه کس نشسته باشد و از سلاطین نشسته تر کجا بیکه خواهد او  
 و نیم است اگر نکند بهتر داهی که آخر او دم است اگر زوند

اولین زمانه در هر کاری دایمی باشد و در هر موجودی مقصود  
بود و متابعت ایشان نباید کرد و بر قول ایشان نباید وقت  
مگر بسبب اعلی حکایت تاجر و زن او نرسیده پادشاه فرمود  
آن چگونه بود و وزیر می نظیر گفت وقتی تاجری بود با مال و  
منال وزنی داشت فاسقه و فاجره وقتی آن تاجر بجای رفت  
زن او غیبت او را غنیمت تازه انگاشت در جمعها حاضر  
شدن گرفت چنانچه کلدسته محافل شد و دست انبوی مجلس  
گشت تاجر از تجارت برسد و هم در هریم شهر نزول کرد زالی  
را بخواند و نقدی بدست او داد و گفت من مردی ام  
رنگداری چند روز اینجا خواهم بود از برای من زنی حاصل  
کن تا روزی چند و من وقت من باشد و غمخواره عمر من گردد  
زال آن نقد را بر زن تاجر برد و گفت صیدی فریه بردت  
من آمده است و تاجری با مال و منال رسید میخواهد که چند روز  
اینجا باشد تا حاجتی لغز میطلبد بر خیز و در جمع او و چنانچه  
دانی و توانی او را شیفته نمود کن آن خون در آن جمع رفت

شوی خود را بیدید صاحب محمد زن از آنجا که حاضر جواب بود  
بجز دشمنان حق چادر از سر بنیداحت و دست در سینه  
شوی بزود فریاد بر آورد ای مسلمانان مرا از دست این بی  
ایضا بفریاد رسیدت شماه است که این از بخار فیه بود  
ومن دودیده در راه داشتم روزیست که از سفر باز آمده است  
و بیرون شهر فرود آمده و این میت خود را فراموش کرده اگر  
این را از ما نمی باید ما را هم از غمی شاید و من هم ازین راه  
در خانه قاضی میروم و ترک او کیرم مردمان بمضالیه در آمدند  
و یکروز از فرصت گرفتند و او تقوت زبان درازی از آنجا  
بیرون آمد و سلامت بجای خود رسید **ف** سخنی زن تمام  
جمله بود تا نداری تو قول شان با **د** صد حکایت زنان شود  
خته زشت باشد زنی زبان آور وزیر چون سخن اینجا  
رسید تهتک پادشاه کم گشت و صولت او فرو نشست  
فرمود تا پسر از زندان برند روز سوم چون آئینه زرین  
آفتاب از آئینه دان مشرق بیرون آمد کینه زک پادشاه با

روی چون آینه در محل داد آمد و التماس الصاف کرد پادشاه  
فرمود تا پسر را بیست جای بر بند وزیر سیوم بجحضرت پادشاه  
و بارگاه شهنشاه رفت که مقرر رای اعلی باد که ثانی در جمیع  
امور فعلیت محمود و عجلت در همه کارها امر است مردود  
قدم در صراط معوج نباید نهاد و کفایت زنان ناقص غزه و رفیق  
بناید شد که نوش زنان بی نیش نباشد و شحد نسایی شترنگ  
نبود مگر لیمع اعلی حکایت آن حضرت را از زن می زینت است  
پادشاه فرمود آن چگونه بود وزیر گفت وقتی جعفر انی جفتی  
بود مکاره روزی برای شوی خود لپت خمیر کرده بود و در  
سببی نهاده بر شوی خود میبرد و در اثنای راه با جوانی  
ملاقات شد جوان نقدی بر کف او نهاد و او را در گوشه زد  
تا او از آن گوشه بیرون آید برابر جوان کودکی بود آن کودک  
از آن لپت پهل لباحت و در سبب او نهاد زن لغزاز  
فراغ مصلحت سبب لپت بر سر کرد و بر شوی برد چون شوی  
پهل لپت دید تغییر شد و گفت آنچه استهن است که تو بر من

و آنچه کار میخوانست که بدان مشغول میباشی زن چو  
استیجیل بدیننی الفور آغاز کرد که دوش من خوابی دیده بودم  
کو میاسیل مستی دنبال تو کرده است امروز آن خواب با بزرگی  
کنتم او گفت بیلی از لیت باز و شوی خود را حوزون ده  
تا کرانی که بروست هم بر پیش افتد و او از غلبت حوادث  
سالم ماندن این میل را بدان نیت ساخته بودم تو نیز همسر  
نیت بخورتا ای معنی دفع بلیات تو شود و رفع جهات تو  
کردد شوی مسکین بفریب او فرقیته شد پس لیت بخورد  
و سر روی زن بپوسید و او را بصدغرت باز کرد ایند نقطه  
نخستی زن فریبها دارد و خوشترین را ز قید او بریابی نام  
زهرست از لب تا دم زن فریبست از سر و تا پای وزیر  
چون سخن انچار ساینده دل پادشاه نرم شد فرمود تا پسر را  
بزنندان بر بند روز چهارم چون خالون جلباب چارم سر از  
دریچه مشرق پروان کرد کینزک پادشاه بیاید و بجای داد  
خواهان بابت دالتاس انصاف کرد پادشاه فرمود تا پسر را



جای سیاست برندوز بر چهارم بدرگاه شاه و بارگاه  
شهباناه رفت و گفت مقرر را می‌آلی یاد که کوش بر سخنان  
زبان دشتن محض خطاست و سمع بر قول نسا کما شن عین  
اگر صد کتاب در مکر زنان بنویسد کوی هنوز صرفی ~~تواند~~  
و اگر هزار دفتر در عذر ایشان وضع کند کوی هنوز قلم بر  
کاغذ نهداده اند حکایت آن جوان که او مکر زنان می‌نوشت  
و آن زن مکاره مکر سمع اعلیٰ ز سیده است پادشاه فرمود  
آن چگونه بود و زیر گفت چنین گویند که وقتی جوانی را این  
هوس در سرفا آید که مکر زنان بنویسد و عذر ناسا جمع کند  
تا مکر نایبکه زنان کرده اند همه معلوم شود و عذر ناسا که نسا  
آنچنانکه اند همه مفهوم او کردد تواند بود که بواسطه این استعداد  
پنج زنی مکر می‌با او نمودند کرد و پنج عورتی با او عذری  
نشانند اندیشید مدتی آن جوان بوالهوس رحمت دیده  
و از مکر نایب زنان دفتر ناسا جمع کرده وقتی در شهری رسید  
شخصی او را در خانه خود برد و مهمانی کرد و پیشوای خانه را بتیما

داشتند او وصیت کرد و خود بمصلحتی بیرون رفت آن  
زن آغاز کرد که ایچوان درین صندوق چه داری گفت  
دفترت است گفت درین دفتر چه نبسته است جوان گفت  
مگر زنان گفت هر مگر که زمانرا بخاطر گذرد درین دفتر تا توان  
یافت زن دست جوانرا بگرفت و در گوشه برد و در ملائمت  
ملاسه شد بعد از فراغ خط جسمانی و اتمام هموس نفسانی چون  
از وجودش فریاد بر آورد که ای همسایگان و ای اهل صلیب  
فریاد رسید خلق جمع شدند و همسایگان کرد آمدند چون  
چون آنحال بدید پیهوش گشت مردمان گفتند غوغا چه بود  
زن گفت شومی مرا رسمی است که هر روز در رویشی را در خانه نهاد  
آرد من تیماردشت او میکنم هر روز این درویش را آورد  
و خود بمصلحتی رفت مرطعام پیش این آوردم و لقمه چند از سر  
استهجا در حلق نهاد که او را هم حلق گرفت و دیده بگردانید  
و کف در دهان آورد من ترسیدم نباید که او بمیرد و من  
بشتر منده بجانم شمارا بخواندم تا آبی در حلق او بریزد که من

دست بر مرد پیکانه چکونه تهم کنون باز کردید که شما بنوب  
رسیدید و او هم پیشتری فراهم آمد چون مردمان باز گشتند  
جوان گفت ای عورت اینچه مکر بود که تو کردی تردیدت بود  
که مراد ز تنه لکه اندازی زن گفت ای جوان این مکر می که درین  
طنف کردم به بین که در دفتر تو هست <sup>در نکات</sup> بانه جوان چون آنحال  
بدید در حال دفتر تابوخت و از آن خانه بیرون رفت پیش ازین  
مثل این سودا نه بخت و دعوی زن آزمائی نکرد <sup>نقطه</sup> نخبشی  
کرد ز زنان تیز است تا ندانی تو سهیل عذر زنان که نویسد  
کسی شبانروزی صد رغبت شود ز مکر زنان و وزیر چون  
سخن انبجار رسانید پادشاه فرمود تا پسر را بزندان برند  
روز پنجم چون چادر کلر نیشب از فرق فرقان بر گرفتند  
و کینترک پادشاه بچادر محل داد آمد و التماس انصاف کرد  
پادشاه فرمود تا پسر را سیاست جای برند و وزیر پنجم بخت  
پادشاه و در کاوشه شاه رفت و گفت مقرر رای عالی باد  
که بکند لمح آنچه از زنان معاينه شود هرگز از دیوان مشاهیر

نشود و بپسندید و بپسندید که از بسا مشاهده افتد که در عمر از پلین معاینه  
نبیند گفته زنان در کوشش نباید کرد و خود را در خواب خیر کوشش  
نباید گفت که زنان از سر تا پای همه جیبیه و مکرند و از فرق بنا  
قدم همه بنت رسد و غدر که بسبع اعلی سسته و پسر نرسید راست  
شاه فرمود آن چگونه بود و زبیر گفت چنین گویند و وقتی دهقان  
بود صالح و او را زن پسر می بود در غایت مکر و حیله روزی  
بر بالای بام نشسته بود جوانی او را بدید در حال صبر تمامی  
از فراق احوال او بر پرید و شهباز سکون از ساعت وقت او  
بر میدزن بقرینه دریافت که او شیفته روی من شد و آنچه  
موی من گشت از بالای بام فرود آید و دست در کردن  
کوش او مالید و از بالای بام رفت جوان هنوز نو برده باز  
عشق بود او را هیچ معلوم نشد که مقصود از مسام کوش و  
کردن او چه بود این فتوی بر زالی برد از اینجا که فطانت  
او بود آغاز کرد که اگر زنان مسام بگردن کوش گنت او را  
از تیغ هر دست زان گفت یعنی زنی بر من بفرست تا پیغام

بر خود فرستم جوان عورتی برا و فرستاد و از کیفیت درد خود  
اعلام داد عورت بر آن زن رفت و احوال باز نمود زن  
بر آن عورت بر آشفته و اورالت و شدت کبش روی او بسیار  
کرد و گفت تا او را از راه پیراب پرون گنت چون آن عورت  
برسید و احوال خود باز نمود جوان متعجب شد و گفت گرفت  
آن طلبید چه بود و این پرون کردن چیست و آن عورت  
او را بر زال برد و احوال باز نمود زال گفت این بسیار و طی  
اشارت بشب دارد یعنی چون شب در آید و جهان تاریک  
سیاه گردد تو هم در آن راهی که او را پرون کردند درون  
آمی چون شب در آید جوانم از آن راه درون رفت زن  
بیماد و در گوشه با او هم بستر شد دهقان آن شب یک پترو سخته  
بود و میخواست که جانب گشت رود سخته را بر آن حال دید  
فخلال از پای او بکشد و ببرد تا با مداد تشهد او ببرد و کلی  
منکر شود زن چون برخواست و فخلال در پای ندید فی الحال  
معتوق را معذرت کرد و بعزت باز کرد ایند و خود بر شوی

و گفت مواکرم هست زیر سقف چه غلطی کند بیانا در سخن رویم  
و بگوشه استراحت کنیم شو بر پیاورد و در آنجایی که با معشوق غلط  
بود غلطی چون شوی در خواب شد او را پیدار کرد و گفت  
پدر تو این لحظه اینجا آمده و غلطی از زبانی من کشیده بیردی شد که  
او مردی پر و مراد در نخل در دست درین نمیشد که باشوی  
خوابیده ام چه توصیه دارد که علی ره بیاید و غلطی از زبانی من  
بیرد و از بزه کاری نترسید مرد بر پدر خود خشم شد و بزین  
غلطی از بر چیز دیگر حمل آورد با مادان پدر پیا آمد و قصه شب  
و مرد پیکانه و بردن غلطی گفتن گرفت پسر بر شفت و گفت  
نیگو پدری که نمیشد درین گوشه من با عورت خوابیده  
بودم تو بیامدی و غلطی از زبانی او بیرون آوردی آن  
میکن همان لحظه مرا گفته بود اما تو در خانه بودی من با که  
نیگفتم پدر از بردن غلطی شرمند شد و عورت بدین  
مکر و حیله از گفت و گو خلاص شد قطعه نهمین مکر از زنان  
زاد است زن بد خو نهاله مکر است خلق عورتان مگانه

گوینا از سلاسله مکر است: وزیر چون سخن اینچار سانسید پادشاه  
فرمود تا پسر را بزند ان برند روز ششم چون مشعل آفتاب  
از سمت خاور برآمد کینزک پادشاه بادی چون مشعل سوزان  
در محل داد آمد و التماس انصاف کرد پادشاه فرمود تا پسر را بجای  
سیاست برند وزیر ششم پیش تخت سلطانی و سر بر جهانبا  
رفت و گفت مقرر را می عالی باد که هیچ فرقه پیونفا تر از زنان  
نیست و هیچ طبقه بی صفاتر از نسا نه قول این فرقه لایق سمع  
نیست و سخن این طبقه قابل قبول نه بیشتری از زنان مکاره  
باشند و اغلبی از نسا و محتماله بوند مکر بسمع اعلی حکایت آن زن  
و شکر فروش نرسیده است پادشاه فرمود آن چگونه بود  
وزیر گفت وقتی مردی در می چند بن خود داد او را و از سخن  
شکر فرستاد چون در دوکان بقال رفت بقال مردی بود بنوا  
در حال کیمین شکر در گوشه چادر او بست و او را درون دوکان  
برد و با او ملاحظه و ملائمه کرد ان گرفت شاکر در بقال طرار بود  
قدری خاک بجای شکر بست و شکر از چادر سیر دزن بعد از فراغ

خط جمالی و تمام هوش نصالی از دوکان بیرون آمد و شتاب  
زده پاد در بر سر کشیده راه خانه خود یکدست شوی چون گوشه پچا  
یکشا قدری خاک در بسته دید باز گفت آنچه خاکست زن  
از اینجا که حاضر جوابی او بود بر فور آغاز کرد که چون من از خانه  
بیرون رفتم گامی رسیدم در آمد و خلق بر یکدگر افتادند و  
انبوهی پای من بلغزید و درم در کوچه افتاد مرا شرم آمد که اینجا  
چگونه بنشینم و طلب درم چگونه کنم و خاک آن کوچه آوردم  
شاید که نقد من در مانده باشد و درم من در بود شوهر  
سر روی او میسید و معذرت آغاز کرد که درم سهل است  
اگر درم رفت تو در میان خلق بر چه نشستی و خاک کوچه بر چه  
گرفتی زن تیر زبان بد مدمه و لباسات بکشد خود را بدین  
مگر خلاص داد **قطعه** تخشی زن سرشته مگر است **:** مارسان سال  
ماه خدر کنند **:** که بخواهد زنی حفاکاره **:** به بدیهه هزار مگر  
وزیر چون سخن اینجارسا بنید پادشاه فرمود تا پسر را برندان  
برند روز هفتم چون شیشه آفتاب از قاروره دان سپهر



پروان آمد کیتیک پادشاه همیشه پراز روغن نعت با خود آورد  
و در محل دادخواستان بایشان گفت اگر امروز داد من نهی و مرا  
بانصاف نرسالی من بدین آتش خود را بوزم پادشاه فرمود تا  
انصاف او بدهند و پسر را در سیاست جای برند و ز برهمن پیش  
تخت فرقدان سایه پادشاه رفت و گفت امروز شاهزاده را  
در حضور خود باید طلبید و هم بمشافهت مخصوص انبیکار باید کرد پادشاه  
گفت تا پسر را بحضور حاضر کنند چون پسر بحضرت شاه آمد خود پام  
بابوس او رفته بود و نه کام نخوست او مرتفع شد پسر زبان یاد  
شاهی پادشاه بگفت دو تمام ماجرای کیتیک در میان نهاد  
پادشاه فرمود تو هم اول روز این همه چه گفتی و در هفت روز  
تخل زندان بر چه کردی پسر گفت مرا حکیم منع کرده بود که ترا  
هفت روز سخن نباید کرد پادشاه حکیم را بجواند و از سکوت  
صموت او متکشف کرد و دستفشار نمود حکیم گفت چون مدت  
شش ماه منقضی شد و این پسر در جمیع علوم صاحب علم گشت و او را  
گفتم فردا در جمعی باید رفت تحصیل خود را عرض میاید کرد

هر چه بر سینه جواب یا صواب گوئی اما طالع وقت تو به پنجم تا  
فردا ز یاد وقت بحضرت پادشاه برم چون در طالع او  
تظکر دم هفت روز بر و چنان کران دیدم که او را در آن هفته  
هم پنجم جان بود و هم در ورطه تو او تلف می افتاد و خلاصی او  
بنود مکر سبکوت و نجات او نمی نمود مگر بصوت معبد اکو کب  
نخس عاقبت اثر کرده بود او را یک هفته در معرض تو او تلف داشت  
اما شکر است که بخوبی بدل شد و بزودی خبر رسید پادشاه  
چون پسر اچیان دید که نجو است با نوع علوم آراسته و  
با جناس هنر پر آسته تاج سلطنت بر سر او نهاد و در ارج مملکت  
در بر او افکند و خود سر تراشید و جامه صوف پوشید  
و آن کینزک مفر ترا گشت و آن حاربه کاذبه را به تیغ می پاش  
هلاک کرد **تلمعه** تخشبی تیغدان تو در خور زن : کر بمیرد زنی  
چه فوس است : مرد او را شمر که زن را گشت : زن بد گشته  
به تیغ درشت : طوطی چون سخن بد بخار سایند با حخته آغاز  
کرد که ای که بانون چونتو در مجلس دوست روی باید که دل تو

بکلی بر او باشد و نظر تو تمامی در او بود کبوترک پادشاه که چنین  
شاید و مکاید معاینه کرد و در معرض تو او تلف افتاد که او  
دل بخود داشت و دیده بخود نگاهداشت لاجرم دید آنچه دید  
و کشید آنچه کشید بیاعت ساعی است میمون و وقتی است  
همایون بر خیز و جانب دوست شو و صایا نیک که گزدم آنرا اجاب  
کن محبته خواست تا همچنان کند غوغای روز بر آمد و صبح چهره  
معانی بکشد و رفتن او در توقف افتاد **قطعه** نخبشی خوست  
تار و دشب سوی خوبی که ز دز خوبی کوس **صبح از روشن**  
**بشد مانع** دشمن عاشق است صبح خروس **دستان شاه شام و**  
**خبرین طوطی** آزاد کردن او را و باز آمدن طوطی بخدمت پادشاه  
**بمیوه که خوردن آن موجب زندگانی جاوید شد شب پاترم**  
چون سلطان نیر و ز آفتاب جانب ملک مغربت و کو تو ال  
شب کرد ماه در گشت مشرق بر آمد **محبته** با باطنی در جوش و با  
ظاهری در خروش بطلب نخصت بر طوطی رفت و گفت ای طیب  
عشاق و ای لیسبتاق علیه علت شوق باطن مراد در جوش آورد

وز حسنی بهشتیاق ظاهر مراد در خسروش افکنده همای صبر از  
فراق احوال من پیرید و شهباز سکون از ساعد وقت من بر مید  
و ایام مراد در غم خود تجاره فراق مبتلا کرد ایند خود فرقت  
احباب آتشی است سوزنده و قطعیت آریاب یعنی است برنده  
و دوری همدان محرم توست پوجت و بهجوری حرمان  
مرکبیت بی ملک الموت **فرد** نیست عزرائیل را با عاشق نویز  
کار هم فراق دوست عزرائیل بر باشد مرا ای طوطی مرا  
مشاجره اجازت ده تا دل ملتهب را از وصال محبوب رکوتی  
دیم و هم دیده نسک از اتصال محبوب و مطلوب مسکوتی بخشم  
طوطی گفت ای که با نون خراب <sup>کوهین</sup> آمدی که از غم یاران مطابق خراب  
نباشد و پر آب تخمچی که از گریه دوستان موافق پر آب بود  
و همت منم بر آنم و دست که تو کی بمطلوب خودرسی و همت  
منم بر آن متصور است که تو کی بمحوب خود پوندی اما تو هر روز  
قدر اخلاص من چه دانی و قیمت خمتصل من چه شناسی  
چون ترا بیاورد و ز فدا ده خود آویزشی شود و با محبت است

افشاند خود آینه نشی کرد و انگاه بدانی که من شهباب است  
چون شکل دو آینه دیدم و ترا بمقصود چگونگی رسانیدم چنانچه نشا  
شام در آغاز خلوص و اعتقاد طوطی ندانست و میوه که آورد  
بود در آن بدبختان شد چون در آن کار تا ملی رفت معلوم  
شد که وفای او چون جفای روزگار بچند بود و صفای او  
چون بجای لیل و تهارت بعد خجسته پرسید آنچه گوید بود طوطی  
گفت چنین گویند که روزی در سواد شام صیبادی دایمی که از  
زلف خوبان نشانه داشت کس کرده بود و مشغول بصید می  
نشسته ناگاه طوطی صید او شد صیباد او را گرفت و بجا  
شهر روان شد ناگاه طوطی با او در سخن آمد و گفت ای  
صیباد من طایری ام دلمی و مرغی ام زیر کرم را خواهی  
فروخت باید که بدست کرمی بغروشی نه بدست لیبی  
و در صحبت شتر نی افکنی نه در صحبت خسیسی **قطع** نه خبثتی  
دور شو از صحبت بد همه نیک فضل سر بردان  
که هر بد در جهان بیست و یک است و یک صحبت زشت از همه بد است

صیاد او را بر شاه شام برد شاه بآن صیاد گفت اورا این  
 بهای بخر بید و طناب کدائی او برید روز دویم شاه شام سحر  
 تا طوطی را امتحان کند طوطی را بر طوطی دید ثانی و سقراطی با فیدوی



بانواع علوم ارسته بهای نامس فضل پر استه شرم داشت که او را  
 در خیر نفس چگونه دارد طوطی را از صحن ففص کشید و گفت من ترا

آزاد کردم اگر ترا خوش آید اینجا باش و اگر خوش آید بر عزیزان  
خود و طوطی چند گاه او را خدمت کرد بعد ه حانف عزیزان  
خود رفت و لطیف که شاه شام در حق او کرده بود پیش شاه  
طوطیان تقریر کرد شاه طوطیان گفت که مرا این کمان نبود که  
رقبه مردم مردی باشد که او را مردمی ذکر کنند و یاد طبقه  
انسان شخصی بود که او را بانسیت نام برند و آدمی را با و قا  
چکار و انسان را با صفا چه گذر قال الله تعالی ان الانسان لرجیم  
لکنود **قطعه** نجشبی آدمی جفا جویت نیست او را که دیر  
کس چون به پنی نکو مخلوقات نیست جانی تری از  
انسان کس ای طوطی چون نبی آدم در حق تو نیکو کرده است  
تو هم او را خدمتی کن و در قوطلات فرور و هر درختیکه در  
انجاست او را خصیت حیات ابدیت میوه ازان اشجاء  
بدست آروبران کرم خود بر و بدن بطریق حق کرم او را بکند  
طوطی همچنان کرد بعد تحمل مشقت شباق و تخرع شدت مالایطی  
میوه ازان درخت بدست آورد و بر شاه شام برد و گفت

ممنون کرم شاهی و مرهون نعم شهنشا بهیم مرغی ضعیف کرم پادشاه  
چو مغان و ضمه تواند کرد و جانوری نجیب نعم سلاطین را چه مکانی  
تواند نمود معینا خدمتی کرده ام و میوه آوردم که شمره او  
حیات ابدیت و خاصیت اوقای سردی این را بخور  
و تاقیامت طبل حیات بزن و تا حشر کوسن زندگانی بکوب  
**قطعه** تجبشی زندگی کو چیز نیست **مرکب** نجی است کان کس  
مرساد نیست کس از حیات خود ناخوش **زندگانی** که که خوش  
نقاد **پادشاه** آن میوه بستر و در خوردن او متامل شد  
طوطی گفت سبب تامل چیست و موجب تانی چه کسی از حیات  
آبدی اصرار کرده است و از بقای سردی اجتناب نمود  
پادشاه گفت مگر تو نشینده که مهتر سلیمان علیه السلام را در حی  
پراز ایچون فرستاد و فرمودند که اگر تو این قدر را بخوری  
تاقیامت حیات یابی و اگر نخوری ترا نزه هم نباشد مهتر  
سلیمان علیه السلام با هر که در خوردن آن مشورت همیکرد ایست  
در حال میاید خورد و در نیکار و فرصت را مجال نیاید داد



مهر سلیمان علیه السلام با همه کس مشورت کرده بود مگر با حیوانی که  
او را خارشنگ خوانند اسپ را بطلب او فرستاده او با استدعای  
اسپ نیامده بعد سک را فرستاد و با استدعای او آمد سلیمان  
علیه السلام گفت ای خارشنگ مرا با تو مشورتی نازگت مشورت  
با دانیان کنند و تو بغایت نادان میبانی با تو مشورت چگونه  
کنم خارشنگ گفت تو چگونه دانی که من نادانم گفت من طلبی  
اسپ فرستاده بودم برای تعظیم تو زیرا که بعد از صورت آری  
صورت اسپت تو بگفته او نیامدی سک که بجمع آرمیان  
پیدا است بگفته او آمدی از من میارم که تو نادانی و در تو  
چندان متبانی نیست خارشنگ گفت با استدعای اسپ  
از آن نیامدم که میان ما او هیچ عداوتی نیست و او بنفسه  
شرفی است اگر من گفته او کنم او از من زرنجد و در بند شتام  
من نشود اما میان من و سک عداوتی هست و او بنفسه پست  
اگر گفت او کنم او کوفته گردد و در بند شتام من شود **قطعه**  
نخستی خصم را مراعت کن در نه کار تو بی نظام بود تا تو دانی

بهر طریقت و پس **خشم** در بند شمع بود **ای سلیمان** مردی  
 بویژه که نظر در ظاهر کند افسوس که نظر شما هم بر ظاهر است و هم  
 بر باطن تو در تراست ظاهر اسپ چرمی بینی در گرفت او  
 برین که از و پوفاتر کسی نسبت او همه وقت در بند آن  
 باشد که مخدوم خود را از پشت پیرون اندازد و از خوار  
 بکدام تدبیر پیرون شود اما سگ که از کسی گوشه نانی و یا پاژ  
 استخوانی یا بد اگر روزی او را صد بار به پند دم را بلا به  
 بچیناند و سر مراعات بر و فرود آرد هم از برکت این خواهد  
 بود که او با صاحب کبف مذکور است را بجم کلیم آری ظاهر  
 کبف در آینه باطن لطیف بگذرد اما باطن کبف در تنه ظاهر  
 لطیف نگذرد و بخلاف عکس **قطعه** تجبثی با و فاکو همه چیز  
 این صفت خواه از حق جان بخش **در و فاقون** سخن رود  
 اینجا **بست** بهتر سگ هر آن **خوش** **مهر سلیمان** بجا  
 ازین سخن شرمنده شد و قصه قدح **بجیوه** در میان نهاد  
 خارشنگ گفت **ای سلیمان** ترا بر چه طریق میخورد **۱۵** که این **فصل**

تو تها بخوری و بیایا عتیر و اقارب گفت مرا فرمودند که این  
قدح تو تها بخور گفت اگر تو تها خوری تا قیامت زنده مانی  
و همه عزیزان تو پیش از تو بروند اگر تو تاب تحمل فراق چندین کس  
بتوانی بخور و اگر تاب آن نیاری نخور سلیمان از یم فرقت  
احباب و آریاب نا خوردن بر خود اختیار کرد و قدح باز گرفت  
ای طوطی من تیر در خوردن این میوه همان اندیشه میکنم که  
سلیمان علیه السلام در خوردن آن قدح اجمیات کرده بود  
**قطعه** تجشبی دوستان گجیا بند: این چنین دوه کی بیاید  
زندگانی اگر چه خوش مزه است بی رخ دوستان چکار آید  
طوطی گفت مهر سلیمان را ممکن نبود که آن قدح با همه اقارب و عتیر  
حال و استقبال بخورد اما ترا ممکن است بگو تا این میوه را بجا  
چون او پرورش یافته اجمیاست هم اول روز درخت خواهد  
شد و روز دوم بار آورد و روز سوم نچینه شود با هر که خواهی  
بخور و با هر که بیاید تناول کن پادشاه فرمود تا آن میوه  
بکارند و پاسبانی انجا نصبند هر میوه که از آن درخت

فرو داشت زمین آرنه چون میوه اول فرود افتاد شب بود  
و پاسبان خفته ماری سیاه آن میوه را در دهن گرفت چنانکه  
تمامی آن میوه زیر هر آوده کشت با نداد پاسبان آن میوه را  
بر پادشاه برد پادشاه خواست که آنرا بخورد باز اندیشید  
که هر چه نخورده اند آنرا نمیتوان خورد مر امزاج این میوه معلوم  
نیست و خاصیت او مفهومی نه اول در حق خود چه نتحان  
کنم به پیری بیدار بخورد خوردن جانرا وداع کرد پادشاه  
متغیر شد و گفت عین مصلحت بود که من آن میوه زیر نخوردم  
اگر من بگفت او مغرور شدمی و در خوردن آن اقدام نمودی  
همان معاینه کردمی که آن پیر کرد و آن الهام که در دل ملهم  
بگدام زبان شکر توان گفت و این سعادت که حاصل شد  
اورا بگدام سپان صفت توان کرد آری همانقدر دانایان که در همه  
رعایا و برابا باشد در یکذات پادشاه همان قدر باشد  
زیرا که اگر این نباشد همه خلق نتواند رسید و بر مزاج همه  
کار نتواند کرد و مخجاری نتوان نمود **قطعه** نجیبی ملهم اند

اهل روانه وقت او خوش که نسبت زین با یوس **ن** نرود  
بر زبان شان غلطی **ن** هست الهام از غلط محروس **ن** این پادشاه  
فرمود تا طایفه را با پا کنند که او غدار مکاره است و غدار قست  
سردر غدر خود کند و مکاره البته جان در مکر خود دوطی  
میکن متعجب ماند و متفکر شد که آنچه واقعه شده دارودر  
چگونه شود و باز هر چه نوع زهر کرد دوطی گفت ای شهسوار  
این بار مرا بس فرمای و بگشتن من تعجب منمائی و یک امتحان  
امتحان دیگر کن و آن آنست که با مدد بر خیز و زیر آندخت  
رو و میوه او بدست خود فرود آر و کسی خوردن ده اگر  
هم بمیرد بهر عقوبتی که دانی سزاوارم و بهر شایسته که توانی  
بکش و اگر او نمیرد خود من مستوجب عافیت هستم پادشاه  
بچنان کرد با مدد چون میوه آفتاب بر طبق سجاوات نهاد  
پادشاه خود زیر آندخت رفت و میوه بدست خود فرود  
آورد و زالی را که از کاهلی بگور نشان نمیرفت خوردن داد  
زال چون آنرا بخورد در حال کونه بگردانید و بقیاس زین

هزده ساله شد طوطی از آن بهمان خلاص یافت و سحر عوارف  
و عوالم شاد آری خیر کسی ضبط نشود و نیکی کسی ضایع نکردد  
**قطعه** تخیلی تا توان نکویی کن: کس چه داند چه است نکویی  
نیکویی را جز ابدی ندانند: نیکویی را جز است نیکویی  
طوطی چون سخن اینچو رسانید با نجات آغاز کرد که ای کدبانو  
در آغاز حال شاه شام بر طوطی بداعتقاد شده بود و بخواست  
که صبح حیات او را بشام مرن بدل کند چون اخلص طوطی در  
خیر ظهور آمد آنهمه بدی به نیکی مبدل شد و آنهمه عداوت بجهت  
عوض گشت باش تا من تیر حق خدمت تو ثابت کنم و خدا اخلص  
خود ظاهر کرد انم بعد تو هم خواهی دانست که من کیستیم و از من  
چه چیز آید و من کیستیم و از من چه بکشد بدی کی از علامات خلقت  
است که من شب پاسبانی خانه تو میکنم و تمام شب نظر بر  
و کالاتی میدارم تو بدل فارغ جانب دوست شو و منتظر  
مانده خود را در یاب نجسته خواست تا همچنان کند گوئی  
کوئی صبح در کین بود غوغای روز بر آمد و صبح چهارم طمانی

بگذار و رفتن او در توقف افتاد **قطعه** نخستی خواست تا رود  
 شب: سوی خوبی که ز در خوبی کوس: صبح از رفتن بشد  
 مانع: دشمن عاشقانت صبح خروس **دستان** کار غیر و از **دوچ**  
 پسرای و آمدن دریا بیضاقت و آوردن انواع تحایف  
 و بختیدن **بای آنجا را برین** چون عاشق دریا یعنی آفتاب در خلوتی  
 مغرب رفت و عشوق نجم یعنی ماهتاب بر حلوه کا به مشرق  
 بر آمد **نخست** با پستی چون دریا و اشکی چون شیر با طلب رخصت  
 بر طوطی رفت و گفت ای محرم راز وای سر باینه نیازم و ز شغولی  
 عشق مرا از همه اشغال مانع شده و گرفتاری شوق مرا از جمیع  
 موی پای بند کشته از عنایت پیغامیت تو مرا بر پا میدارد  
 و عنایت بی نهایت تو مرا از دست شدن نمیکند از دست او  
 بن سر سیمه هم بردار بیت بی کسورت است و تنصوب این  
 بیغنه هم با کفایت بی فتور تو من شب بر تو بدین مشورت  
 آدم اگر صلحت می بینی مراد ستوری ده تا دست در گردن  
 در زخم و اگر تعلق نمی افتد ایشارت کن تا پای درد من

۱۶  
**شب شازدهم**

صنوری کسب کرده عشق و بصوری نقیض یکدیگرند **قطعه** نجیبی  
عشق جمله بی صبرست: نیست خلقی مگر که ظاهردان: عشق را  
با سکون چه آمیزش: عاشق صابر از نوادردان: طوطی گفت  
ای نجسته اینکه تو اچنانا با من در **تصو**ب می آئی و وقتی از تو  
با من دم مشاورت میزنی ازین زیان نخواهی کرد بنابران  
کیکه در امور **تصو**ب جوید همان برد که آن بهت برد و کیکه  
در کار مشاورت کنی همان پند که آن برهن دید **حج**سته پرسید  
آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند وقتی رای بود صاحب رای  
و کفایت و مالک درک و درایت او را اتفاق کار خیر سپیش  
خواست تا کار ضیافت بجائی رساند که کسی پیش از او نرساید  
بود و او شهب کتلف بجری دو اند که قبل ازین کسی نروا نبوده  
بود روزی از روزها سار **ضیافت** نهاد و ابواب مهمانی  
بگشاد و خواست تا بر می بجری در ضیافت او آید و کن  
نشکمی و تزیی همان او شوند با وزیرای درگاه و امرایان بارگاه  
مشورت کرد و گفت من میخواهم که این کار خیر با **قصی** لغایت



رسانم و دریا را درین ضیافت همان خوانم زیرا که بحر در نهمت  
بمشابه پادشاه است و پادشاه نیز در نهمت بمنزله  
بحر و لهذا اگر کسی دریا را بخواب بیند معبران آنرا بیادش می  
تعبیر کنند همه گفتند نیکو باشد تو هر روز آن شهرنشاهی که از  
شترم سخاوت تو زهره دریا آب شده است و از بیم صولت  
سواران تو لرزه در و افتاده و کف در دهن آورده و در  
کیست که در ضیافت تو نیاید و آبر و بتو نگاه ندارد و درین  
استدعا چون آب سر غلطان نیاید **قطعه** تجبیتی سلطنت  
عجب رعبی است: جگر شیر نراز و ست کباب: رعب  
شاهان نکر توان آتش: که از و بحر هم شود بی آب: پس رای  
پستی داهی ویر تمهنی زیر یک که در ملک او بقو این علم مش  
البه بود و بقوا احد علم متفق علیه او را بخواند و گفت بر دریا  
برو و پیغام من با و برسان و بگو ما را اتفاق کار خیر فرزند  
اگر تو شریف حضور از زانی داری و سوار ما را بحال خود کمال  
دهی و قواعد و داد را آب داده باشی و قوه این اتحاد را

نازه کرد اینده التماس آنست که با عیان حضرت و ارکان  
دولت و زمره حجاب و فرقه بواب از تو این و جیلان  
و سلطان و سلاخف و صفادع و تهاج و ذوات اصداف  
برین طریق نهضت کنی و سوار را بحضور خود نور می دهی و جمع  
ما را مشاهده خود سوری بخشی اما ای بر همین میباشد که  
سیوم روز بیامی و در یار یا خود بیماری و اگر نه خون خود  
هر کرده باشی و جان خود را در خطر افکنده باشی از سما  
این پیغام و از صفای این نوید زره در اندام برهن افتاد  
در خانه رفت و با قوم خود گفت ای مرا بستاند عای دریا  
نامزد کرده است اینچه خیالت که در چینه او راه یافته است  
و اینچه سود است که در هویدی او تمکن شده دریای موج  
مهمان که شاه است که مهمان او خواهد شد و بحر منداطم در  
خانه که آمده است که در خانه او می آید بار عرش بکدام کباب  
قطاس سجد و رخت دریا بکدام چهار دیواری کنی **قطع** بخشی  
ارز و پوتو تا کی باطنت تیر استخالت خست دست تو کی شود

جمال دوست: در صبح فلک سرا چه که بیت: این تعبیه  
بیت که از برای کشتن من آنجسته است و این بهانه است  
که از بهر دفع من پیدا کرده و اگر نه از اینجا تا دریا یکین است  
بسه روز اینجا چگونه توان رسید و دریا را بان عظمت چه نوع  
توان خواند من این صبارت نتوانم کرد بر دریا چگونه تو انم  
رفت اگر ای مرا بکش پیکناهی را کشته باشد و مظلومی را  
رنجائیده بود خون پیکناهی هرگز نخورد و در مظلومی البته  
مترکند **قطعه** تجیشی رسم ظلم بد باشد: زهر کی کار نای قند  
عاقبت در زمانه ظالم را: در مظلوم درد مندر کند  
چون برهن از سر شکستگی این کلمات بگفت و خون خود را  
در میان ریختگان دهنست باد و بور که منهی دریاست در حال  
آن راز جایی بر دو ما همی بن خبر بد ریارسانید دریا بر خود  
ببزید و کف در دهن آورد و گفت نباید که آن برهن پیکنا  
از سبب من کشته شود و مزایه کاری همانند سجان اند  
وقتی آن بود که در آنوقت رعایت برهن بد نظیر بق کردی

کردندی و این روز کارست که درین ایام رعایت داشته  
هم نمیکند **قطعه** نخستی آنچه وقت پیداست: خلق چون بوقت  
دیرچی که چه عالم کبی تبهم بود زین تبهم تر نبود هیچ کبی  
دیر یا هفتصد صورت مختلف الاشکال که در تحت مهر او بودند  
بخواند و با تین که در مهیت بزرگ ایشانست آغاز کرد که ای  
تینن رای با استدعای من برین نامزد کرده او در یادلی  
نیتواند کرد و بنظیر نمیتواند آید نباید که او را کنزندی  
رشد و من در بزه کاری برین درانم بر و بگو که خاطر جمعی  
من استدعای تو قبول کردم و دعوت ترا اجابت نمودم  
تو بدل فارغ این جانب آئی تا کجی با نغایس خدمتی آنچه نب رویم  
تینن گفت بروم و فرمان بردارم اما حیوانی ام عظیم خلقت  
و عجیب الصوت و طویل القامت و عریض الجثه هر که مرا بیند  
پهوش شود بلکه از پای در آید و مدهوش گردد من این بیچاره  
چگونه برم که آدمی تاب دیدن من نیابد و چنین گویند که در  
دیر یا هیچ حیوانی عظیم تر از تینن نیست همه ساکنان دریا

از زمینترسند و او از کسی نمیترسد مگر از خدا متعالی و روزی  
چند هزار حیوانات بحری را ابتلاع کند و در ایام دی و  
شمالی یکبار سر خود را جانبی استوار کند و دم خود را  
جانب هوا بردارد و خود با تش آفتاب گرم کند هر که از د  
به پند تخمین تصور کند که قوس السموات و چون خود را فرو  
اندازد و هیچ قطره آبی در دریا نماند که از سبب او نجنبند  
چون او بمیرد اهل دریا را طعمه فراخ حاصل شود و ماهها  
بکوشد او یکذراتند **قطعه** تخمینی تا چه است در عالم تو  
در آفاق روز و شب پنی که بگشت جهان برون امی  
زیر هر کام صد عجب پنی در پاکفت ای تبین نمیکونی کنون  
بکولایق این مصلح کسب و درین شغل کبر نامزد باید کرد  
**تبیین گفت** لایق نیز کار خوشت **لایق** انما عظمها خلقه و حسنها  
**صورة** و لطفها بیره و امرها حرمه و اشدنا سباحتها  
بذنا و اکثرنا عدد **در پاکفت** ای حوت تبین چه میکوی در حوت  
راست میکوی بد و لیکن لا اذری کیف اذهب الی هنماک

وکیف خا طهیم و یعیس لی درجلان امشی بهما ولا انسان الکلم به و لا  
صیر عن الماء ساعة واحدة اما سلفات مستحق این امر است لانهما  
تصیر عن الماء و ندعی فی البر و معین القوی البدر ان هلب الظهر  
صلیم و فور صبور شکور دریا گفت ای سلفات خوت چه میگوید  
گفت نیکو میگوید و لکن لا اصل لهذا الامر و لا سانی لانی نقلت  
و قلیل الكلام و لظرفیة بعیدة و المناظره شدیدة اما سرلی  
در خوارین شغل است لانه کثیر الرجل حمدا المشی سریع العدو و  
خال الظهر دریا گفت ای سرطان سلفات چه میگوید گفت راست  
میگوید و لکن اخاف ان اکون سحره لانی حیوان بلا راس  
عیناه علی کتفی و فی علی صدی ولی ثمانية ارجل مغوس و  
معوجه یمشی علی جانبیه اما تمساح منرا و این مصححین لانه  
عجیب الخلق کثیر الرجل حمدا المشی سریع العدو و واسع الفم  
طویل اللسان کثیر الاسنان دریا گفت ای تمساح سرطان چه میگوید  
گفت نیکو میگوید و لکن لا اصل لهذا الامر و اتشان لانی غضوب  
ضحو زوناب فرار عذاز و لیس الامر بنهاک بالقهر و الغلبه

والغدر ولكن بالحلم والوقار وانابرئى منته اما ضفدع احق است  
بزنيكار لانه وفور صبور فصيح اللسان وكثير الكلام وهو من حيوان  
الذي يعيش في الماء وما وافى البحر والبر وله رأس مدور وعيناه  
برقان وكفان مبسوطان ويقعد مربع ويدخل في منازل  
بني آدم لا يخاف منهم ولا يخافون دريا كفت اي ضفدع  
تسبح چه ميكويد كفت نيكو ميكويد فرمان چيست زخت تير  
و چه وقت روان شوم دريا چون ديدك معارف و مشا هر  
نميروند و ضفدع در نيكار شروع ميكند ترسيد نبايد كه برهن  
بر قول ضفدع اعتماد كنند و فرستاده من نداند و در آمدن خود  
كاهلي كند و سخت و عبيد و شديد شود اين كار نسبت ديني  
و درين كار اهماج جايز نسبت اگر سه روز بگذرد او را كفتي  
و كفتي رسد و مرا شرمندكي حاصل شود مرا اينكار خود مي بايد  
کرد و بريايي خود مي بايد رفت كه راه دين بقدم غيري نبايد  
پيود و پيای ديگري قطع اين مترل توان کرد **قطعه** نخستي  
كار خود كين هم خود كرتوني از قبيل بيداران : كايي دك

نیکو **مهر** که درین خود کنند دینداران **:** و زیاد در حال بصورت  
آدمی است و در خانه بر زمین رفت و گفت ای بر زمین من کسی ام  
که ترا پادشاه مهر و زیباستد غای من نامزد کرده چون او هم بنیاد  
که او در زیباست در پای او فساد و کفین گرفت که آنچه تلفقت  
که کردی آفتاب در محل ذره هم آید و ماه در مفرسها هم کراید  
اما از آن آب پاک که توئی از تو همین توقع باشد پس هر دو بخت  
رای رفتند رای چون بر زمین را دید و گفت نه آنکه من ترا زیباستد  
دیر با نامزد کرده بودم تو هنوز موزه در پیا کردی و روان نشد  
بر زمین گفت آری بخین است اگر چه مهلت سه روز بود پیش از  
انقضای مهلت **تقصی** بسته و در یارا با خود آورده ام رای  
پرسید او کجاست گفت پیرون در در حال رای پیرون آمد  
و در یارا در کنار گرفت و عذر بسیار خواست که مرا نیکو نشد  
کردی و بغایت تعجب آرمی بخین مساعت نبایستی کرد و بایستی  
بایستی آمد در پیا گفت تو بر بر زمین تهدید می صعب کردی و بخونی  
درشت نمودی و در یکیا همه را هر سه روزه مهلت دادی



با این خبر من رسانید من ترسیدم نباید که او ازین عهد  
پروان نیاید و تو برو دشتی کنی و من از سبب برهنی بزه کا  
شوم رای گفت من او را مهلت اندک داده بودم غرض آن  
بود که تا او را غم بیشتر بود و نژاد را من باعث و محرم شود  
تو خود چیزی کردی که هم تو پیش نتوانی کرد آری از آن عنصر  
پاک که تو ای از تو همین چشم باید داشت **قطعه** تجزی اصل  
طینت از همه بد: عرق خوش افخار ما دارد: خوش کسی کو  
ز آب پاک بود: عنصر نقر کار ما دارد: دریا گفت اگر چه در  
آمن مساعت کردم اما بنامیت شمر مندم بنا بر آنکه دست  
خالی آمده ام و خدمتی نیاوردم چه چند روز خدمتی دریا چندان  
رسید که روی زمین از احاطت او عاجز شد و ربع مسکون  
از تنخل باران مضطر ماند همه مطاع موصل و قمشه آن دریا از  
گرمین هم و خریاق کبر و زمره خضر و در راز هر و اسپان  
بحری و میلان معبری و جامهای نقش و ساده و جواهر بسته  
و کشاده و مرجان جنوبی و مرسوی و عقیق لخمی و کبدری و

یا قوت برای بجزمانی و ارغوانی و زمر دریایی و صابونی  
و ریجانی و لعل طی و عنقرنی و بیازی و لولو و غلامی و نیردی  
و زیتونی و جز آن نفایس سواحل و ظریف دریای از خود  
و مشک از فر و طیور کو یا و صندل بویا چندان آورد که هندی  
و هم از دراک خامه گشت و مقدر فهم از احاطت آن عاجز  
ماند رمی اینهمه باز گردانید بادریا گفت ما را هیچ نسخه بالاتر  
از ملاقات تونیت و پیچ بدیه والا ترا از مشاهده تونه  
دریا گرفته شدن گرفت رمی رضای او چهار چیز قبول کرد  
یکی زرد و نیم جواهر سیوم سپ چهارم جامه پس روی سومی  
بر من کرد و گفت ازین چهار خیس هر کدام که ترا خوش آید بکنی  
بر من گفت امشب مرا فرصت باشد تا با خود بیندیشم باید  
همچنان کنم بر من چهار سپ داشت با هر چهار مشورت کرد  
که شایکی ازین اختیار کنی تا فردا من همان اختیار کنم سپهتر  
گفت زریا بدستد زیرا که جمع مورد نیامی بر سهت سپه دوم  
گفت جواهر باید دستد زیرا که چون جواهر باشد زریا چند آنکه

خواهی پیدا خواهد شد پس سوم گفت جامه باید ستد زیرا که  
آبروی مرا از جامه است و مردم بی لباس عارست پس چهارم  
گفت سبب باید ستد زیرا که چون سپان جمع شدند متلع هم  
عامل شود با داد بر بمن بحضرت را می رفت و گفت دوشم  
نختر کرده بود که از چهار جنس خدمتی یکی اختیار کن بنده چهار  
پسر دارم با ایشان مشورت کردم که شما ازین چهار جنس کدام  
اختیار کنید یکی از ایشان را اختیار کرد و دویم جواهر سوم  
جامه و چهارم سب من هیچ نمیدانم که چه اختیار کنم را می ازین جنس  
ببخشید و خداقت و حضانت و حصافت و فرصت و بلاغت  
او بپسندید و هر چهار جنس قیمتی بر بمن را داد **قطعه** نهم  
آفرین بدایان کار بسیار کم و خیم بود هر چه عمل سلیم  
اینزد شکل نظم تو مستقیم شود **طوطی** چون سخن اینچار رسانید  
با حجت آغاز کرد که ای کدبانون آنهمه سعادت که بر بمن را  
روی نمود از میاسن و برکات مشورت بود هر چند تو تیر بان  
در کار خود مشورت میکنی غالب و ظاهر است که ازین مشورت

زبان نخوای دید و عنقریب ثمره آن معاينه و مشاهده خواهی  
کرد بیاعت طالعی است میمون و وقتی است سعادت مستحون  
برخیز و مفرح الحال و فارغ البال در بیت الوصال معشوق شو و  
دیده تار یک لا بتو حضور محبوب روشن و صافی کردن نجسته  
خواست تا همچنان کند کوی صبح در کین بود غوغای روزگار  
و صبح چهره لعالی بکشد و رفتن او در توقف افتاد **قطعه**  
تجسسی خواست تا رود امشب: سوی خوبی که زد ز خوبی گویا  
صبح از رفتنش بشد مانع: دشمن عاشقانت صبح خروم  
دستان فراهم آمدن بهشتا و حکیم و شناختن طبع ملکه از ده پستانی  
بنوختن خرابی و برابط و انواع آن شب هفتادم  
چون برابط زرین آفتاب در غلاف مغرب کردند و در  
سپین ماه از چینه مشرق بیرون آوردند نجسته چون نامید  
مویان و سر و عشق کویان بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت  
ای طیل سخن مهر و ای صلص خوشنوا **فرد** بسکه چون چنگ از تخم  
پرک شد پدید: از سر هر موفغان بر خاسته: روز ما برید

که چون نای دیده در راه مانده ام و بار عشق قامت مرا چون خنک  
ختم کرد اینده هنوز چون ریاب کوششانی تا کی خواهی داد طوطی گفت  
ای خجسته اگر چه غم عشق جز جان نفرساید اما عشق کله کردن نفر تا  
چیت چون بنور همه تن زبان شده و از عشق کله میکنی مگر تو  
کوی عشق را یگان یافته که قیمت آن نمیدانی دوست را هم از  
بهر دوست دوست میباید داشت اگر تو دوست را از برای  
خود خواهی که آن خود خواهی باشد **قطعه** تجبشی عشق از غرض  
پروفت **:** خمر عشاق بچار بودند از همه لوث پاک باشد  
عشق را با غرض بچار بود **:** خجسته گفت ای طوطی سخن بهین است  
که تو میکویی و راه بهین است که تو میپویی من میچاهم که قیمت  
چون عین بر سر وقت عشق بانم و چون بشین میان عشق با هم  
و چون قاف زیر پای عشق باشم و چون قاف زیر پای عشق  
کردم اما باطن من از سبب حسب و نسب و دوست متامل است  
و باطن من از غم علم و جهل او متفکره که تو مرا ارشادی کنی ما  
مدان رابطه و واسطه بر حسب و نسب او واقف کردم و بر نحو

علم و جهل و مطلع شوم مستقی باشد از حد پیرون و کرمی بود از  
اندازه خارج طوطی گفت الحیثه علامات معرفت نسائی بسیار  
و آمارات شناختن آدمی پشمار یکی از آنها نوشتن علم موسیقی  
و نغمه در غنّون و نوای یار یک یک نیست بنابراین که این علم حاجی  
قرار نگیرد مگر بطبع سلیم و قریحه مستقیم دلی که قابل این علم باشد  
مدرک علم دیگر هم شود و باطنی که با این فن مساحت کند یا نوع  
فنون ذو فنون خواهد شد و مساحت تواند نمود فقط تجشینی  
علم تاریخش علمی است چشمه را رود میشود از رود یکیت  
کو باد را نهد در بید باد بند نیست علم تاریخش آدمی  
میباید که بدانند اصل پرده چند است و فرع پرده چند چنانچه  
با نظام چند پرده هندوی یک پرده فارسی مرتب میشود  
و از یک پرده فارسی پرده چند هندوی شش میگردد  
و بدانند که مذکور کدام است و مونس کلام و هر نرمی را چند آهسته  
اگر در وقت نوازش موسیقی ماده یکی با نزدیکی مخلوط و مزوج  
شوند سماع را از شنیدن آن ذوقی باشد و نه قابل را در

در گفتن او شوقی بود و بدانکه واضع و مخترع این علم گمانند  
و استخراج آن تعلق بحکما و عرب دارد و یابدانای عجم و چند  
برده اند که آن مخصوص اند باهل علل و مختص اند بارباب جنون  
و دیوانگی و درین چند طب و یابسانند و چند حار و یار و  
و طایفه که ازین علم بی علم اند و ازین ذوق بید و ذوق و ازین  
خط بچیز ایشانرا از استماع نغمه طربی نباشد و از شنیدن  
صوت آهنگری نبود ایشانرا برده همین پرده جامه و  
کرپاس داند و آواز همین آواز کرک و شغال شمرند از صحبت  
آن قوم احتراز باید کرد و از دوستی این طایفه اجتناب متبای  
نمود که آن قوم از پرده انسانیت خارج اند و از اصطلاح  
ادبیت بیرون **شعر قبیل من لم تهج الربیع الواره** - **و لم**  
**تجرک المزیمیر الواره** - **فهو معاول المزاج کیتاج الی العلاء**  
**قطعه** تحبشی نغمه وارد دست قومی - **نموان کوه صفش**  
**سفت** - **هر که نغمه بخنبد بماند** - **مردود دان که زنده**  
**نموان گفت** - **ای نخبسته تو مشب در و نایق معشوق رو خود بگو**

همه سماع که توحید الهی است دردمند و اگر از سماع آن در نشاء  
شد و از شنیدن آن در استهزاء آید حقیقت دان که مرد نیک  
کوهریت و مویذ اینقول و مصداق این سخن قصه ملکه زاده سپاس  
خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند که وقتی  
در سپایان ملکی بود ملک سیرت و او از کشورنا سوت در  
عالم لاهوت رفت و از تخت تخت در تخت تابوت شد  
از و طفلی ماند ضعیف و حجاب درگاه و بواب بارگاه و مرز  
حشم و فرقه خدم و اعیان سلطنت و ارکان مملکت جمع شدند  
و گفتند بایستی که مرا معلوم شدی که این طفل شریف است  
یا خیس اگر بدانیم که شریف است و خلق را در سایه مروت خود  
پرورش خواهد داد و او را هم طفلی بر سر سلطنت و او را  
مملکت نشانیم و خود متابع و فرمان بردار او شویم و اگر بدانیم  
که خیس است غم رعایا و برابری با او چیزی نمجو در او را هم بگوئی دفع  
کنیم و خود درین دولت دیگری گیریم که مالک الملکون تعالی  
و اقدس جهان را بی کد فدائی نخواهد گذاشت که جهان جهانیا



پادشاه هوست که پنج پادشاهی را در جهان خواهد گذاشت  
 و جهان را بی کد خدای خواهد گذاشت **قطعه** نخستی ملک بی ملک  
 بود این مثل فرقه رشید آرند چونکه ملکی بماند بی ملکی  
 ملکی عاقبت پیدا آرند هشتاد حکیمت قیم اندیشه جمع شدند



و متفق تلفظ و معنی آغاز کردند که یکی از امتحان این طفلان باشد

که از هر نوع کسباب لهو گرد آید و از هر جنس آلات نشاء طبع  
کنند و نزدیک کهو را او بدارند و سماع در دهه کهو اگر او از  
استماع آن در حینش آید حقیقت او شرفیست و اگر درسته از  
نیاید با قطع گوئی ضعیف بود همچنان گردند نزدیک کهو را او  
چند کهو را دیگر نهادند و سماع در دادند موسیقار و عنقا  
و قانون چنگ و ارغنون در ساز شد و طنبور و چغانه  
و کمانچه شهبانه در کار آمد و بر بطوریاب و صبح خطای شب  
و غیره و در مشاک و نای عراق بنواختند خورشید دف  
خود گرم کرد و ماه کمانچه خود بکشید اول کسیکه از میان آن  
طفلان بچیند و در بهتر از آمد ملکه داده بود بعد طفل چندی  
دیگر هم در حینش آمدند و در نشاء شدند و طفلان دیگر بچینند  
و در ایشان حظی حاصل شد کما از نشاء فرست و کیاست  
و از معضای خرافت و حصافت حکم کردند که ملکه داده طفل است  
شرفیست و گوهریت میف او پادشاه بزرگ خواهد شد خلق در  
در سایه دولت او مفرح الحال و فارغ الیال باشند و طفلان

چند که بعد در خنیش آمدند ایشان هم بزرگ خواهند شد و در معنی  
مشا رالیه خواهند بود و آن گویگان که اصلاً نجیبند و در ایشان  
طربی حاصل نشد حیوانی اند آدمی صورت و آدمی اند حیوان سیرت  
وقت ایشان چون وقت حیوانات در خواب و خور کز در  
و عمر ایشان چون عمر بهایم بی شرف و منزلت آخر شود **قطعه**  
نخستی بی تمیز چیزی نیست. وقت مابن پیشتر خوش گذرد  
حالهای همان بی است **لیک**. حال اهل تمیز خوش گذرد **دین**  
طوطی چون سخن اینچارسا نیدر نجسته گفت ای پیر سبز پوش سخن بر  
سحر حرف رسید است از فایده انحراف نمیباید کرد اکنون  
بگو وقت سماع حرکتی که آنرا رقص نام است از کجی است و حالیکه  
آنرا حالت خطاب است از صفت جسم که گوه که آن سنگ حلی است  
چه قیامت که بنغمه از جای میرود و وحیدیکه مطبوعه خوشترم  
علم است چه قصه است که بزم مزمار دست میشود طوطی گفت  
ای نجسته سوا لی که نه در خور فهم خویش کردی و ستفاری نبرند  
درک خود آوردی خرقه پوشان صوامع افلاک ازین ستر بی خبرند

و آسمانه داران عالم خاک ازین راز خون در چکر **قطعه** بخش  
چند ذکر **قصه** و **سما** **نیت** این کل بنویس از زمان **از** چنین  
گفتگو زبان بردار **کشف** این **نیت** کار زبان **اکنون**  
بدانکه روح مغیبت که غذای او زمزمه او از دست و نصیب  
نغمه ساز به نغمه خوش که در گوش رسد حصه جانست و بهر مزه  
دلکش که در رخوش آید نصیب روان **غنا** غذا روح کجاست  
اطعام غذا نفس پس بدان **قصه** که حال آن حکماند و راوی آن  
بلغا وقت سما چون مرغ روح غذا خود تمام استیفا میکند  
سر مست نجمانه شوق میشود و سر خوش شترانجان ذوق میکند  
میخواهد که از دم نفس تاره پرون بر پرد و قفس آب کل را  
بر هم شکند و در شبنم علوی شود و روز روحانی مطبوعه نفس  
در حرکت می آرد و غلبات باطن بقهراری در و ظاهر میکند  
هر حرکتی که در آن حال از نفس حی آید بی ارادت اوست و هر  
تغیریکه از جسم می آید بی مشیت او **قصه** عشاق حرکت خستیا  
نیت و حالت مشتاق جز حالت **ضمطاری** نه چنین گویند

وقتی در جمع خواهد جنید بغدادی قدس الله روحه درویشی  
سوفته وقت سماع نعره بزد جنید بنظر غضب درویش  
سر در خرقه کرد و آن آتش شوق هم در سینه خود فرو گرفت  
بعد از فراغ سماع چون خرقه از او برداشتند در زیر خرقه هیچ  
نیافتند مگر مثنوی خاکستر **قطعه** تجشنی عشق آتشی است قوی  
رخت در بنکه کرام بوخت **:** همچنین کر چه هست هم نیکوست  
خس و خاشاک تن تمام بوخت **:** طوطی چون سخن اینچا رسانید  
باخته آواز کرد و گفت وقت است رو بوثاق دوست نه  
نحسته خواست تا بعد رین تعبیه پای کوبان و رقص کنان  
جانب محبوب و مطلوب خود رود نوبتی صبح که دستش بریده باد  
دل نوبت بجنابیند و طبل فرقت فرو گرفت غوغای روز  
برآمد و صبح چهره لمعانی بکشد دور رفتن او در توقف افتاد  
**قطعه** تجشنی خواست تا رود شب **:** سوی خوبی که ز دزد خوبی  
کوس **:** صبح از رفتنش بشد مانع **:** دشمن عاشقانست صبح خود  
دستان در بیان علم موسیقی و کیفیت مزامیر و اختراع و استخراج

و استخراج آن در شب چون های همایون آفتاب در شبانه  
 مغرب است و طایر میمون ماه از نشین مشرق بر آید خجسته چون  
 طاوس در هنگام اطلب ریخت بر طوطی رفت و گفت ای معتقد  
 جمهور و ای سلطان طیور حکما چنین گویند و چه سبب میجان  
 عشق باشد یکی شراب دوم سرود و دوش چندان ذکر شراب  
 سرود کردی که من شراب با پیشید مست باد گشتم و سرود شنید  
 بهوش سرمد شدم **در** چه فیون بود اندر جام دوشین  
 که سر رفت و نرفت از سر خوارم **:** اکنون به بیان صریح و زبان  
 فصیح تقریر و تصدیق کن که مستبذ و استخراج علم موسیقی کبیت و نهایت  
 این علم کجاست و غایت این اصطلاح تا چه جا است طوطی گفت  
 ای خجسته علم موسیقی در ریاضیت مواج که نهایت غوران نتوان رسید  
 و متذلل از مزامیر مکرست متذلل هم که ساجن بیغایت او نتوان  
 معیند آنچه از استادان طیور و مرغان داهی بگوش من رسیده  
 بسمع تو خواهم رسانید خجسته گفت اینچنین چه باشد یعنی جز طوطی  
 و شارک مرغی دیگر هم سخن گوید و در میدان تحقیق و تحقیق جانوری

دیگر هم پیوید طوطی گفت قوله تعالی فحسبتم انما خلقناکم عبثاً  
وانکم الینا لاترجعون ای محبت است اگر تو بزمن زنده موران مطلع شوی  
همه را بینی مشغول ذکر ربانی و اگر بر غلغله مرغان واقف گردی  
همه را با بی متغرق حمد بزدانی و این من شی الایسج کجده  
که مقالات سلیمان علیه السلام و نقل بتوز سید است و قصه  
بنی اسرائیل و هر که ترا محقق نشد و سخن گفتن سک با صی کبف  
معرفت و شنیدن ذولنون تسبیحات جنتیان مشهور هر  
یک را که زبانی داده اند چه کند که نام آفرید کار خود جل جلاله  
ببرد و در هر که دانی کشاده اند چه کند که ذکر پروردگار خود  
عم نوازه نکند سخن در جمادات و عبادت است حکایت ختانه  
ستون بتور سیده باشد و قصه داود علیه السلام و تسبیح جبال  
شنیده باقی چنین گویند بیچ حیوانی نباشد معرفت صانع  
خوبش تعالی و تقدس و معرفت جفت خویش و معرفت طعمه خویش  
و معرفت جای که خویش و معرفت خصم خویش **قطعه** نجیبی معرفت  
همه دارند: نسبت در دهر زین آبی: که به پنی بدیده

عرفان: محمد را اهل معرفت بینی حجت گفت ای طوطی تو همین زبان  
طوطیان دانی و بازبان مرغان دیگر هم طوطی گفت اینچه سخن است  
مگر تو نشینده که زبان مرغان مرغان دانند اکنون بدانکه علم موسیقی  
علمی است در رعایت لطافت هر طبع آنرا محیط نتواند شد و هر  
دلی آنرا درک نتواند گشت زیرا که کسب علم موسیقی ممکن نشود  
مگر بطبع سلیم و فریجه مستقیم یعنی لا یفهم معانی لغات الموسیقات  
و لطایف عباراته عن سائر الغیوب الا النفس الشریفه الصافیة  
من الشهویة لطیفة عن الشهوة الیهیمیة قطعه بخشی ذهن  
شکل آینه است: چند با تو کنم بیان هر دم: هر که این آینه  
کند صفای: تا چها پند او در آن هر دم: بعضی کویید مستبظ  
علم موسیقی و مستخرج قواعد لغات حکم و همت اند و آغاز او  
چنان بود که کلبی در راه میرفت ناگاه شکم او به تیزی شاخ  
بدرید و روده او میان دو شاخ ماند بعد از زمانی آن روده  
خشک شد و بادی بدو رسید و آوازی دلا و پوزان برآید  
آن روده را فرود آورد و چوبی را خم داده و آن روده را بر



بست آوازی بهتر از آن بر آمدن گرفت بعد از تاری چند  
بر آن فرید کرد و کوهی بر سر چوب در آورد و آلتی شد از  
آلات موسیقی بعد از آن هر کس مانند آن فهم و درک خود  
استخراج میکردند و استنباطی مینمودند تا کار بجای می رسید که چنگ  
رباب شد اما اغلبی از آلات موسیقی از استخراج شیطان است  
و او هنوز همین کار است چنین گویند که چون شیطان من را و کنکری  
بسات هم خود بخندید گفتند چه میخیزی گفت بر قومی میخندم  
که بدین آواز خوش خوانند و بدین را فراموش کند و وقت  
نماز بغارت خواهد رفت **فصل** نجشی دیو بس زبون کبر است  
و ده کیماز ای کند خنده تا چه ابلیس مشیه خواهد بود آنکه شیطان  
برو کند خنده بعضی گویند که در بلاد هند مرعیت قنسن نام  
جانور است چون لطمه منقاری پهن دارد در آن منقار هفتاد و  
هفت سوراخ است بعد از سالی در ایام گل و منکام مل او در  
نشاط شود و از هر سوراخ او هفتاد نوع آواز بیرون بر آید  
پس از حکما استخراج این علم از آن آواز کرده اند بعضی گویند

که از حرکت افلاک و سیر کواکب کرده اند زیرا که استخراج معنی  
 حکمای یونانند و اینست که استخراج کرده اند در حرکت افلاک و  
 سیر کواکب همه نعمات طبیعت است و هم صورتها مفرح خمین  
 گویند فیثاغورس که سر حکمای هند بود از غایت صفای  
 نفس و ذکا و ذهن نعمات و صورتها حرکات افلاک و سیر کواکب  
 سماع کرده در و بود علم موسیقی استخراج کرد و انواع نغمه و الحان  
 استنباط نمود از بس که حاصل این علم سعی در بنظر نمی آید این  
 علم را پرده نام نهاد و هو اول من تکلم فی هذا العلم و اخبر عن  
 هذا السر و حکمای انبیا هر پرده را وقتی تعیین کرده اند که در آن  
 وقت همان پرده نوازند نه غیر آن و اگر غیر آن نوازند ذوقیکه  
 در آن باشد درین نباشد اکنون بدانکه صبح وقت رها و است  
 و طلوع آفتاب وقت حینی و نیم چاشت وقت راست است  
 و چاشت وقت بوسلیک است و استوا وقت نهان و است  
 و ظهر وقت عشاق است و بین الصلواتین وقت حجاز است و عصر  
 وقت عراق است و شام وقت مخاف است و اول شب

بافر راست و میان شب و وقت زیر بزرگت و آخر شب  
وقت زیر خوردست این دوازده پرده را اصل نام نهادند  
و آنچه از ایشان منشعب شود آنرا بر ششم خطاب کرده اند  
بان ای خجسته که سوالی کرده بودی آنرا با شماع جواب کفتم  
اکنون بر خیز و جانب دست شو او را درین علم انداز تا مشرف  
و حسب او ترا معلوم شود و کار و کسب او ترا مفهوم کرد خجسته  
گفت اگر دران جمع مزایم نباشد غرض من چگونه حاصل شود  
و شبهه من چه شکل دفع کرد و طوطی گفت اگر دران جمع مزایم  
نباشد او را بگو کدام ده صفت است که مرد را بواسطه آن ده  
صفت مرد کامل گویند اگر آن صفه تا بیان کند حقیقت دان که  
مرد کامل گوهر است خجسته گفت آن ده صفت کدام است اول آنکه  
مرد باید که صاحب جمال باشد تا در نظر معشوق باشکوه نماید  
آنکه با حسن و خلق باشد تا طبع معشوق از او منفرد نشود سیوم آنکه  
نویسه باشد تا از اسرار خود میواسطه معشوق را مطلع گرداند  
چهارم آنکه صلاح دین باشد اگر منتجان معشوق کسین گردند با

از راهی که نتوانند کرد چنانکه سیاح باشد اگر آبی در میان حال  
شود و بواسطه کشتی معشوق بر تو اندر رسید ششم آنکه با جلال  
باشد تا وقت آمدن و رفتن بر معشوق خوبی بدو راه نیاید هفتم  
آنکه سخن باشد تا اگر معشوق سر خواهد در حال از گفت خود فرود  
آرد و پیش او دارد ششم آنکه در اغلبی از زبانها او را درک  
باشد تا بهر زبانیکه معشوق با سخن گوید او نیز بدان زبان  
در جواب شود نهم آنکه در شراب اقتراح عالی و معطر نباشد  
تا در نظر معشوق از وضاعتی در وجود نیاید دهم آنکه غم مستی  
نیکو داند تا معشوق را از حضور او طریبی زیاده حاصل نشود  
**نکته** سنجشی ذوق فنون شدن کار است چهل در آدمی خجسته باشد  
مرد کامل کسی بود که روزی در همه فن ذوق فنون باشد اما ای خجسته  
اگر او هم ترا پرسد که کدام هفت خصلت است که در زنان می  
باید تو چه جواب گویی خجسته گفت آن نایبیم لغزهای اول آنکه  
زن همه درنده نباشد دوم آنکه هم عیب و بس نباشد سوم آنکه سخن  
نباشد چهارم آنکه بخیل هم نباشد پنجم آنکه در آراستن خود چندان

تکلف نکنند ششم آنکه پریشان حال ولی سر و سامان هم نباشد  
هفتم آنکه همه وقت خود را یک یا کیزه دارد و از لوث نگاه دارد  
مطلبه نهمی پاک با بش موپشته کس ازین التزام شکمی نیست  
نهمی روزگار اگر چه بسی است هیچ نعمت و رای پایی نیست  
طوطی چون سخن انبجار سازند حجتة بغایت مستظهر و مستبشر  
گشت و خواست تا در حال جانب و ثاق دوست شود  
او را در عالم امتحان اندازد اما منور او را چند روز محنت  
باقی بود در حال غوغای روز برآمد و صبح صبحه لمعانی بگشود  
و رفتن او در توقف افتاد **مطلبه** نهمی خواست تا رود شب  
سوی خوبی که ز در خوبی کوی من صبح از رفتنش شد مانع  
دشمن عاشقانت صبح خروس داستان شیر و کره و کشته  
شدن موشان از بچه کره و پشیمان شدن کره اند حرکت خود  
در شب نوزدهم چون غزاله زرین آفتاب در غار مغرب رفت  
و آهوی سریع السیر ماه از دشت مشرق برآمد نهمی که ماه  
بان همه جمال از درگاهش بود بطلبت حضرت بر طوطی رفت

و گفت ای طوطی تو را ن شده صوت و آق دشوار گشته و  
سوزان شد اشتیاق مرا از یاد آورده و قتی باشد که این شب  
بیره را مصباحی و این قفل است به را متفاحی حاصل شود بزرگان  
گویند مردمان برد و نوع اندا و آل نمانند که ایشان را مشغولی  
معاش از مشغول معاد مانع میشود و هم فی در حبه البها لکین و نوع  
دوم آنانند که ایشان را مشغولی معاد از مشغولی معاش را بجز کرد  
و هم فی در حبه الفایزین من هیچ نمیدانم که مرا این مشغولی ثالث  
که از همه شعبها مانع شد از کجا با داده اند که هم مشغولی معاد از  
یاد من برفت و هم مشغولی معاش از خاطر شد **قطعه** نخستی مشغول  
عشق خوش شغلی است عقل در کار او گذر نکند هر که مشغول  
شد عشق کسی هیچ مشغولی در نکند طوطی خود پیش ازین  
تماز کرده بود و خود را متردد و متفکر ساخته و منبر بر بالین  
حیرت نهاده بعد از دیر می سرتند ویرا زبال شور سیرون کرد  
در رسم خضوع و شرط خشوع بجا آورد و بر بیت اصحاب  
علل و ارباب امراض بلینت و سکینت در آمده نرم نرم

سخن گفتن گرفت حجبه گفت ای طوطی سبب این استقامت چیست  
و موجب این رکاکت چه طوطی گفت تکبر جسمانی و عارضه ابدانی  
نامم اما غم تو در غم مرا افکنده است و اضطراب تو در اضطراب  
آورده تو در حکایت و درایت من مشغول میشود و در ترانه و  
افسانه من مغرور میگرددی و فرصت از میان میرود و مسکین عاشق  
را چند در انتظار خواهی داشت بنیاید که شو تپو برسد و تو از رفیق  
خود چنان پشیمان می شوی که آن کره از کشتن موشان پشیمان  
شده بود حجبه پرسید که ای طوطی من از استماع این سخن متحیر  
شدم زود ارشاد نمای که این سخن غریب از کبریت است  
و این حکایت عجب از تریاق کبر موش که طعمه کربست از کشتن  
او چگونه پشیمان شود و از قتل او چه شکل نامم کردد اگر چه تصدیق  
بر تصدیق خواهد شد هیچ توانی که این حکایت کیوس طوطی گفت  
چنین گویند که در اقصای چین مرغزاری بود با تصارت و  
تربیه شیری مهیب و ضعیفی لهیب که سلطان سباع است  
آن مرغزار را دارالملک خود ساخته بود و سباع و وحوش آن

حوالی یکبارگی همه در اطاعت و انقیاد خود آورده چون مدتی  
برآوردند تمام جوانی شیر بصبح پیری بدل شد و بهار شباب او  
بجوان شبیب عوض گشت و بیشتر در بی قوتی چون کربه نمودن گرفت  
آری پیری اگر چه حرمی دارد اما جوانی نعمتی است **قطعه** بخشی  
پیر همچو طفلی دان **ب** طفل از ضعف خود بلززه بود **ن** تواند در پید  
موشی را **پ**یر با آنکه شیر مژزه بود **ش**یر را از کسور و فتور پیری  
انسان متخلل گشت **و** رخنه در دندان پدید آمد هر کوشی که  
میخورد بیشتر از مضغه میان دندان او میماند و در آن مهر غرار  
موش بسیار بودند و وقت خواب می آمدند و آن گوشت از  
دندان میکشیدند و خواب شیرین بر او تلخ میکردند شیر با چندان  
جلادت از دست فاره عاجز شد و هر بری با آن شجاعت  
در کار موشی در ماند آری لبها خیره که بیشتر در دست حقیر  
عاجز شود و روز کار در تشویش و تشویر که آرد و نتواند که دست  
تقرض او از خود کوتاه میکرد آری دریا با چندان عظمت تجری  
غوکست و کوه بان همه سلامت گدال کرک و ملیک شود چنین



گویند چون بچه شیر از ماده منفصل و متولد میشود و موز در او  
آورند و بیشتر مرک شیر بچه از موز باشد شیر آینه بمعانی میکند  
و تواند که بچه خود را از لغدی او خلاص دهد و از ستم او مناص  
بخشد این چیست تا ارباقوت و اصی شوکت بجز خود بداند  
و نظر در قوت خود نکنند بشوئند و قتی امام شافعی رحمه الله  
علیه پیروی یکی از خلفانش بود و کسان خلیفه را تشویش  
میدادند خلیفه گفت هیچ نمیدانم که حضرت صدیق تعالی و  
تقدس را در آفریدن کس چه حکمت بود اما فرمود کینه حکمت  
درین آنست که با عجز جباری جباران نماید سخن خلیفه  
عاجزانه کیست که او درین سخن عجیبی است گرچه شیر است  
باشهامت زور هم اندیشه صداع و تبی است القصة  
شاد باغ در مهم موشان در ماند روزی با کرکی درین باب  
مشورت کرد که این موشان مرا فرامحت میکنند ایشان  
بچه نوع دفع کنیم که کرکی بود کهنه ازین بازیها بسیار یادداشت  
گفت هر دیر ادراکی و هر زهر سرپا زهر است کاریکه

بجمله برآید بقوت بر نیاید و هر امریکه تبدیل بر آخر شود لشکرت  
آخر نشود و محنت خس از خانه بجاروب دفع کردند از چوب  
وزحمت خاشاک از کاشانه بسد دور شوند از تیغ کره که یکی  
از رعایای این درگاه است و بر ایام این بارگاه است  
کو توالی دار الملک بدو باید داد و شغل دفع موشان بدو  
باید مقوض کرد شیر را این سخن منبذیه آمد و با حضار کره امر کرد  
کره چون انجام پذیر شد مشرط خدمت زمین بوس تقدیم  
رسانید شیر را برای تسلط موشان و احتیاج فاره با او در میان  
بنا کرد که گفت اگر چه سلطان سباع با این منبه الفت است و  
نمیکنند و در سلک سایر خدام و ممالک و منسلک بیکر دانند اما  
پوستین وقت هر را با سنجاب دولت اسدی مویدی تمام است  
بسمع شاه رسید باشد که چون در کشتی مهتر نوح علیه السلام  
مراحتت موشان بسیار شد و منبذهای کشتی بریدن گرفت  
نوح علیه السلام بنا لید فرمان شد که بر پیشانی شیر دست فرود آر  
نوح همچنان کرد شیر در حال عطسه زد و کره باز دو سوراخ بینی او

زود افتاد و مهم موشان بکفایت رسید اگر سلطان ساج  
 کو توالی این درگاه و پاسبان این بارگاه به بنده مفوض کند  
 چنانکه اسلاف بنده پیش نوح علیه السلام آن مهم را برسانید  
 بنده نیز پیش شاه این مهم را برساند شیر کو توالی آن حصن  
 بدو تفویض کرده که به بدل فارغ مقلد آن شغل شد موشان  
 چون که برادیند همه متفرق شدند و شیر از فراحت  
 ایشان ایمن گشت و در تقی که به تطف و تعطف فراوان فرمود  
 او را در صحرای حیات و حصن و قیامت خود داشتن گرفت **قطعه**  
 نجیبی رنج کس نشد ضایع **ب**ان مشورین سبب تو آفت خویش  
 بهتر آن که کنی خدمت خویش **ب**هتر آن هم کنی خدمت خویش  
 که به اگر چه بر موشان ابواب خوف و هراس کشاده بود اما مدارا  
 و مواسامه میکرد و ملاطفت و مجاملت هم مینمود بکلی در **استیصال**  
 ایشان نمی کوشید و با خود مکفیت که ایشان بکلی متماصل شوند  
 شیر را در باب او اهتمام نماند و سختمه اکرام و احسان او فرو  
 سخواند آری هر کسی در کار خود دانا **ق** نجیبی خلق در پی

**استیصال**  
 یعنی از حج  
 کنان

غرضند نسبت به فرزند خویش حرمان کس هر که منی تو از وضع و  
شریف نیست در کار خویش نادان کس چون کجندی برین  
بر آمد بر زنی که به یکی از بچگان خود را بر شیر آورد و گفت این  
فرزند من است میان اقران و اخوان خویش صحبت دین و  
صدق یقین و نور عالم و مزید علم مشهور و معروفست و آداب  
مجلس ملوک و سلاطین نیکو میباید اگر فرمان باشد و وقت از  
وقت او را جای خود بایستام و خود بدیدین فرزندان دیگر  
بروم شیر گفت نیکو باشد که به آتش او را بجای خود بگذارد  
و خود در و مناق رفت بچه که بجای خود گذاشته بود و آن  
از قهقهه که به بی علم بود و بیند آنت که او با موشان مدارا  
میکرد و هر موشی که بیرون می آمد او را میدید و چنانکه آن  
شب موشان بکلی کشته شدند و از حسن ایشان هیچ قایم نماند  
نماند با دادان چون روز کار رسم و آیین دیگر نهاد و صبح  
از چهار ایچه مشکین کشاد که به از خانه بیاید و حال موشان  
بران طریق دید و با خود بچوشید و بچه را ملامت کرد و با خود

کفتن گرفت از حادثه که چند نیکاه میسر شدیم اینک همان حادثه  
پیش آمد و از واقعه که بچندین وقت می براسیم عاقبت  
همان واقعه متعرض شد عجب نباشد که عبدالعزیز لطف شاه در  
حق ما کم شود و منبرم حتی که در مامی دید کمتری می بیند بنا بر آنکه  
لطف خلق بیشتر آوده عرض است و تفقد احوال مخلوقات  
اغلب آغشته بمعصود است چون آن مقصود بر آید و آن عرض از  
میان بر خیزد آن لطف هم برود و آن تفقد هم کم شود **قطعه**  
بخشی بی عرض نباشد کس که چه خود جوهر است یا عرضی  
هر که بینی توان کرد در ویش نیست بیرون ز کوه غم غمش چون  
چندگاه برین بر آمد و شیر از غم موشان پیغم شد روزی همان  
شکر اندیشه که بر قلب کریم هجوم میگرد در ساحت سینده شیر  
تا صحن آورد و با خود گفتن گرفت داشتن کریم درین صحن از  
برای دفع موشان بود چون مزاحمت موشان از نیجا بکلی دفع  
شد اکنون کریم را وقت معذرتست و نیز کریم بنفیه در دست  
می تواند که زده خود بخورد و من از برای او خون دیگران بر

کردن خود بکنیم که بر راز شغل کو تو الی مغزول گردند که به با بچه  
خود آغاز کرد که آتش این حادثه افر و خسته است و جامه این  
واقع در خسته تو اگر تو این موشا ترا تمام میکنستی و دل شیر بکلی  
پیغم نمیکرد ایندی او ما را ازین شغل هرگز مغزول نمیکردی بچه  
که بر از کشتن موشان بغایت شرمند شد **قطعه** نخبستی صرخ  
زهر آلوده است که کمی لطف هم همو بکنند هر که اشتی چشاند  
شام صبح زهر اندر هم او بکنند **طوطی** چون سخن اینجار سانسید  
باخته آغاز کرد که ای کد بانون ترا در کار عشق نیک کاهل می پیغم  
و در رفتن بر دوش نیک آهسته می یابم نباید که شو تو معتریب  
برسد و تو ازین نارفتن و تقصیر محیان شپان شوی که بچه کریم  
از کشتن موشان شد خجسته خواست تا همچنان کند و این سخن را  
بغایت در دل کار کرد خواست تا در زمان جانب و باق معشوق  
برود و آندیده موزه از پای کشتن گرفت در حال خشمه گرم  
آفتاب بچو شید و کو کبه روز بر آید و صبح چهره لغانی کشاد و  
زفتن او در توقف افتاد **قطعه** نخبستی خواست تا رود آشتیب

سوی خوبی که ز در خوبی کوس صبح از رفتنش بشد مانع  
 دشمن عاشقانت صبح خروس سپهرای بنابرین عاشق شد  
 زن ادجوالی طار و روی بر تافتن جوان از نزل و بجمع زن  
 بشو خود مشوره شکل شب بهیم چون سپهرین آفتاب  
 در زرادخانه مغرب برد و ناخچه بسین ماهتاب ز سلاح خانه  
 مشرق بیرون آوردند خنجره باروی چون سپهر آفتاب و با  
 جبهه چون ناخچه ماهتاب بطلب حضرت بر طوطی رفت و گفت  
 ای محرم وفا ای معترف صومعه صفام از از دحام طلیعه  
 فراق سپهر از دست رفته است و از افتخام تعدی اشتیاق  
 ناخچه سکون از کف افتاده مظنه من آن بود که منابت رای تو  
 سالب بموم من خواهد بود و درایت و وفاتت اندیشه تو جالب  
 غم من خواهد گشت درایت پیغامه تو خود بسبب افزونی غم  
 من شد و کفایت پیره تو خود موجب زیادتی غم من گشته شعر  
 فکرم نما و انعم منم و کم حال من انخیزات خالی ای طوطی اگر تو  
 یاریرا در مثل این اودیت کار نیامی کی کار آسبی و اگر تو آشنای

حال  
 گشته ۱۲

در شب این نکت دست نگیری کی دستگیری در روز راحت  
یار عزیز طلبی در وقت لغت دست صد خواهی من کثر  
خوان که از **قطعه** سخنی یار غم کجا یانند: نعمتی را چه اعتبار  
بود: **پارا** زهر روز غم باید: روز شادی هزار یار بود.  
طوطی گفت ای حجت ترا نیز این حادثه بر جان رسیده است  
ترا بر سینه و ترا خار این اندیشه در پا خلیه است و مرا  
در دیده تامل تو ازین غم معین نخواهد شد دل من معین شدنی  
نیست و تا باطن قوی ازین اندیشه نخواهد گشت باطن من  
بی اندیشه گشتنی نه من ترا صد بار میگویم که بر محبوب خود رو  
و بملوب خود مپونند اگر مبادا این سر کشف شود و ازین  
راز در جز طهور آید من در دفع این حادثه هم در اندیشه ام  
و اصلاح این واقعه نیز در خاطر گذرانیده تو مبلغین تعلیم من  
از بدنامی و ناکامی چنان خلاص مایی که تعلیم و تلقین شکل  
دست ترا می خلاص یافته حجت بر سیدان چگونه بود طوطی گفت  
چنین گویند وقتی رای مبارک سپری داشت زشت صورت



و پیچ سیرت پدید طبع و کنده خاطر پایه جهالت و مایه فساد است  
که از غایت نادانی جلاب عسل و مرارت خنظل و میوازین و خنظل  
از یک باب دانستی و از نهایت حماقت استحکاک سنگین فالغمه  
چنانک از یک فصل تصور کردی آری در نادانی در پوست  
عظیم که او را هیچ طبیب صادق دفع نتواند کرد و علت حماقت  
علمی است که آنرا هیچ طبیب حاذق علاج نتواند کرد که بهتر عیبی  
علیه السلام که طبیب بخوران موت بود گفتی من بارادت  
ربانی مردگان صد ساله را زنده کردم و بمشیت یزدانی  
کور را در زار امانیا کنم اما نتوانستم که یک نادان را دانا کردم  
و یا یک محقق را عاقل کنم **فقط** نجی حقیقی آفتی است عظیم این  
ببین سحر را که داند عمق نیست در دهر نسل آدم را هیچ آفت  
عظیم تر از حقیقی از برای آن سپرد ختر را خطبه کردند و رحم  
شاهی و عروسی بجا آوردند و یویرا با پیری احتلاط دادند  
و عفرتی را با آدمی امتزاج بخشیدند **بنا بر آنکه** باشد که از مضایق  
مبالات آن زوج در آن زوج رشدی پدید آید و از چهار

و مصاحبت آن زن در آن مرد تمیزی حاصل شود زن در  
 این نظارت و نظارت نادره وقت بود و در وقت  
 میماند <sup>بسیار</sup> با آنکه اهل پرده بود اما علم پرده  
 موسیقی نیک دانستی و قوانین نغمه و الحان نیکو ساختن  
**ق** نخستی پرده را نوازش کن تا پرده طبیب زنده دل است  
 بر کسی را الضیبت از آن علم پرده لضیبت زنده دل است  
 بشی از شما زیر ایوان دختر جوانی نغمه و الحان و زمره و دست  
 سرود می گفت هر که آن نغمه را اصفا میکرد چون مردم است  
 مدسوش میشد و هر که آن زمره را استماع مینمود چون شخص  
 ایمن خورده می پوش می گشت آری نغمه خوش حال استماع  
 عقلی است و زمره دلکش سالب آفته ذهنی **قطعه** نخستی نغمه  
 وارد است قوی بی زسوز و سماع موری نیست **بهم** را  
 زمره کند غارت **عقل** را با سماع زوری نیست چون  
 دختر آن آواز شنید با آن همه آواز عاشق آن شد و **بهمه**  
 ابرو امق آن آواز گشت و با خود گفت گرفت اگر صبر موش

در باید بخت باری از برای مالک بن لغمه و اگر عقل و خرد  
در میان باید نهاد بازی از پی بن حسب بنده از شش میل  
و شغف بطنه از بلا فرود آمد مردی در بخت خالد  
و اندک مقال رکبین تنی مقام منی گفت ان جوان اگر چه تو  
کفوس نیستی و من لایق تو نه اما در قید شوهری احمق مقیدم  
و در صحبت خصمی نادان گرفتار می توانم بود که مرا از حیوان  
علاص دهی و از صحبت او مناصی بخشی و چند گوی با خود داری  
که الفت سگی تنه از الفت احمق و زلفت بوزنی خوشتر از  
زلفت نادان جوان گفت نیکو باشد مهر آن کسیت نخواست  
که تو عالمش باشی چون سیاح برفتند آبی صعب پیش آمد  
جوان گفت من مردی ام سیاح مشه در آتش کوری دستی تمام  
دارم اگر بگویی اول تقبلی گذار کنم بعد هر انکدر نام دختر گفت  
نیکو باشد جوان جامه و پیرایه او را بر گرفت و گذار شد و در  
مخاطب گذرانید که من مردی ام در ویش او دختر را می گذارم  
با پادشاه چکار و ماهی را با ماه چو اسرار و نیز او زوجه غیرت

و منگو و دیگرین را بچو شکل حلال شود و بمن اذمباح چه نوع کرد  
 و حقیقی است بنا بر آنکه فقیری میان و ضرورتی  
 است هیچ مبیح المحضرات اعلام خیانت و فرار  
 بر افراسیاب در تمام برین سو بگذاشت و غدریکه با شوی



خود کرده بود و دیگری با او کرد آری که کرد که نیافت و که گفت

که شود

گفته شود و که گشت که نذر و در چون طلیعه صبح از سمت فلک  
در آمد و غوغای روز از صحرای آفتی برآوردند  
و از اینجا ماده درین تردد که آنچه از این  
**قطعه** نجشی بان تو کرد غدر کرد باطن این  
که صاحب غدر را بهر حالی غدر روزی شود که میان کیر  
هم در آثمای آن شغالی را دید استخوانی در دهن گرفته باشد  
چون بر لب آب رسید آنجا ماهی دید استخوان از دهن <sup>خفت</sup> بنیاید  
و خواست تا آنماهی را بگیرد ماهی چون آن شکل را دید  
خود را در آب زد و شغال خواست تا باز کرد استخوان چون  
دیگر برده بود شغال مسکین متحیر ماند که آنچه افتاد از برای  
پیشتر یک دهن بکشد آن در دهن نیاید و آنچه در دهن بود  
دیگری برود و تر رای چون آن حال دید زبان بکلامت بکشد  
و گفتن گرفت ای شغال چنین نادان کسی باشد که نقد را  
کردی و دنبال نیه شدی آن نیه هم در دست تو نیاید و نقد  
در دست بود از دست بروت **قطعه** نجشی عقل بهترین

پخیر است نیز با او بکن معاہدہ نکند عاقل آسچنان کاری  
 کند کس از آن منہ اخذہ شکال گفت ای عورت تو کیستی  
 و از کجا می آید منہ آبرو آب تنها چه میکنی عورت گفت  
 من زنی ام که روزگار تیره مرا شربت نوایب حشامیده است  
 و بخت بد مرا درین روز رسانیده شوهری دارم در رعایت  
 حماقت و ضلالت از تنک او خواستم تا بدوستی دانا مشغول  
 شوم سو می از دست رفت و او هم در دست نیامد و پیرایه  
 سمرایه مرا بر دو مرادین جلالتی را با کرد شکال گفت اما من  
 الناس بالیر و سنون انفسکم ای عورت اینک از من بدیدی  
 این نه حکایت من و این سخنان و آن مایه است این تمام  
 حکایت تو و آن شوی و آن دوست تو اگر تو بدان شوی  
 راضی و قانع می بودی و دل بر موالات و مضاقت آن طرار منی  
 بستنی هرگز درین روز منی افتادی و بدین بلا مبتلا نمی گشتی  
 اما من درین تامل و تفکر که واقعه من و تو هر دو واحد است  
 و حادثه من و تو هر دو یکی تو مرا ملامت چگونه میکنی و بد چه

میگویی

یسکوی و این بدان ماند که شی شخصی که ترخاسته بود مردی  
در نظر او آمد با او گفتن گرفت آنچه که کسی چنین گفته بود  
نیز که تو خاسته آن مرد گفت آنچه که در کتابه خاسته بود  
مشترک این عجب تو از چیست **قطعه** شخصی که عیب او غیب  
بدست مفسد را کجا بود که نمی کور باید که کور دیگر را  
کنند عیب کوری از زنی دختر چون این کلمات اصفا کرد  
و این نعمت استماع نمود گفت ای شکل ترا جانوری می نیم  
بزرگ و حیوانی می یا می داهی اکنون مرا پند می ده و حمله  
تلقین کن که بدان حمله در خانه روم و خلق بر من بد اعتقاد  
نشود و من در زبان دوست و دشمن نفی شغال گفت حمله  
توانست که خود را دیوانه سازی و جامه بدری و سر و پا  
برهنه کنی و بر بهیت اهل خون در خانه روی تا هر که ترا در آن  
حال ببیند معذور دارد و بگوید که مسکین دیوانه شد چون خون  
تو در دل خلق متمکن کرد و بعد خود را بتدریج کرد آرو با شکلی  
فراهم شوان زن همچنان کرد از تعلیم و تلقین شغال از فضیلت

رسوائی خلاصی یافت **قطعه** بخشی گفت ناصحان بشنوند  
 تا بخورد و میریدی نرسد هر که او گفت ناصحان شنود  
 هیچ وقتی بدیدی بز طوطی چون سخن اینچارسند با خجسته آفتاب  
 کرد که ای هر مست مشغله و داد و ای سرخوش مقلعه اتحاد  
 وقتی است خوش و ساعی است دلکش بر خیز و جانب دوست رو  
 اگر عیاذ ابا الدردرا نیز کاری سخت پیش آید و یا امری صعب  
 متعرض گردد من تا بل غالب فکر جالب تدبیر آن میتوانم کرد  
 و حیده آن می توانم اندیشید و ترا چون آن شغال از گفت و  
 کونجات می توانم داد خجسته است تا همچنان کند از آسمان  
 سنجابی دم کرک طنور یافت و شغال شب در فراسه و دیده  
 روز بر آمد صبح چه لمعانی کشاد و رفتن او در توقف افتاد  
**قطعه** بخشی خواست تا رود امشب سوی خوبی که ز در خوبی  
 کوس صبح از رفتنش شب مانع دشمن عاشقانست صبح ضرر است  
 داستان شاه زاده زاول و خریدن او فایز نیک  
 و خلاص دادن غوک را از مار شب بیت و یکم

تو نخرود



چون خسرو شکر کلاه آفتاب در سادر وان مغرب رفت  
و شاه سیاهی قبا ی ماه بر تخت مشرق بر آمد مخمس طلب خفت  
بر طوی رفت و گفت ای بقراط وقت وای سقر اطرا زبانه حکم  
کویند عشق بمنزل بادست و عقل مشابیه چرخ و لوان دانست  
که چراغ را پیش باد چه قوت باشد و در زمان خود عقل نام تمام است  
و این نیم عقلی که در من بود سلطان جابر عشق همه غارت کرده  
و ششمه بی محابا شوق همه بتاراج برده نمیدانم که حال من  
درین غم بی غایت چه شود و کار من درین هم بی نهایت کجا  
رسد اگر چه در دنیا همه خوف است و هیچ ایمنی نه چنانکه در آخرت  
همه ایمنی خواهد بود و هیچ خوف نه معذار روزگار مرا خپگاه  
در آستانه این اندوه ایمن گردانید و بود نمیدانم که من با  
رندان وقت خود خواهم رسید یا نه قطعه نخستی ایمنی ست  
ملک در هر که ایمن شود همه خویر است نه خوف جان و حک  
نفرساید ایمنی در جهان کو خویر ست نه طوی گفت ای نخست  
زیب است که خوف تو با ایمنی بدل شود و غم تو بشادی عوض گردد

و آفتاب مراد بود که در مغرب نام ادلیت از آفتاب مراد طلوع  
 کند اما چو متوجه بود بر سر و بمطلوب خویش موفقی رسوم  
 و شمر و ط که درین باب است باید که همه بجا بیاری و هیچ دقیقه  
 از ذوق این مردمی مهل نگذاری و در رخص و ترک عقوق و در  
 ادای گذاردن حقوق دوست چنان کمر نبی که نیکیال و خاص  
 و محض در ادای حقوق ملکه کرده گریسته بودند خسته بر رسید  
 آن حکونه بود طوطی گفت چنین گویند که در زاول بادشاهی بود  
 عرش قدر و سه صد مشتری احرام و مریخ انتقام داد و دو  
 پسر داشت چون تحت سلطنت آن پادشاه تخته تالو  
 بدل شد و هم از نشیت زمین بعضی در شکم زمین عویش گشت  
 تحت شاهی و سرریشتهای به پسر متبر رسید و خواست  
 تا برادر کتیر را از سر وقت خود دفع کند آن برادر کتیر هم ترک او  
 گرفت بطریق سیاحان از آن ملک پروان آمد روزی در بیابانی  
 رسید در ویشی را دید که بی زخمه رود پای میکوفت و بی نغمه  
 سر و در قص میکند شاه زاده گفت ای درویش درین بیابان

مجلس  
 امثال کرده  
 شده ۱۲۰

که بجای آواز چنگ آواز شیر و ملنگ است و بجای صوت مطربان  
همه صوت کرک و شغال تو درین حرارت آفتاب بگذارم لذت  
پای میگوئی و بگذارم روت مرا اندازی میکنی درویش گفت  
این لحظه فانی نیکو دیده ام متضمن معنی آنکه گوهر قیمتی در دست  
من خواهد افتاد از فرحت آن پای میگویم و از بهجت آن  
دست بردست میرم شهنزاده خاتم خود بانگین قیمتی مدو داد  
و گفت بدین بنهای بی بنا آن نیکفال بدست من بفروش  
درویش همچنان بگردان خاتم شد و آن نیک فال بدست او  
بفروخت **قطعه** سخنی داشته بکار آید آنچه در کردست  
نیکو دیده در هر چو روز کار کرده همدران وقت کار آید  
کار شهنزاده چون میل خریدی رفت زنی دید در غایت خو  
و نهایت مرغوبی پرسید که تو کیستی او آغاز کرد من زنی ام پر  
و عورتی ام خدمتکاره ام من نیکفال است همه وقت بدست  
بزرگان کنم اگر بگویی با تو درین مهم مرافتت کنم و درین  
مسافرت موافقت مینمایم شهنزاده گفت نیکو باشد از اسخا

پشتر شدند بر آب عنبری رسیدند غوک را ماری گرفته بود  
غوک فریاد میکرد چون فریاد او در گوش شهزاده رسید  
شهزاده گفت این مظلوم از ما داد میخواهد و از دست  
ظالمی عیون و عنایت میطلبد بانگ بر بار زد ما ترک غوک  
گرفت غوک در آب رفت و ما را ایستاده ماند شهزاده گفت  
اگر چه از روی ظاهر مظلومی از ظالمی خلاص داده ام و مقهور  
از قاهری مناص نجبه ام اما از روی باطن نگویند که ام  
بنابر آنکه غوک طعمه و قوت ما است یکی را از طعمه مانع شد  
و جالیع و ضایع گذاشتن چندان لطفی نباشد قدری گوشت  
از اندام خود برید و پیش ما را انداخت ما را آن مضمغه  
را که ماده فرحت او بود در دهن گرفته بر ماده خود فرست  
و ماده چون از آن تناول کرد با ما گفت تو هرگز صیدی چنین  
بدین لذیذی نزرده و گوشتی بدین نغزی نیاورده این گوشت  
از کجا آورده ما را حال گرفتن غوک در ما کنایندن شهزاده  
و بریدن اندام خویش همه باز نمود ما را متحیر و متعجب شد گفت

آدمی از آنهاست که روزی صد دل بر سجاده و هزاران  
باطن مجروح کند و باطن او این صفا و این وفا از کجاست  
ما گفت جهان از نیک و بد خالی نیست و جهانیان هم یک  
طبع و یک مزاج نه **قطعه** سخنی خلق نیست بزرگ طبع نه  
من ندانم تو در چه منوالی از کرام و لیام دهر پرست  
نیست عالم ز نیک و بد خالی چون نداء اتی جاعل فی الارض  
خلیفه در چهار حد عالم در دادند و ملائک بلامت اتجمل  
فیها من فیها و لیفک الدماء زبان کتبت دند ملائک  
خطاب رسید ملائک شمام درین می نگرید که بعضی از  
آدمیان از آنها نند که بدست خود خون بریزند اما در آن  
نمی بینند که بچشم خود خون بریزند اما فرمان شد که ای  
اعلم بالاعلمون در شب معراج که روز بازار محمدی بود  
جوفی از ملائک بحضرت خلاصه موجود آمدند و گفتند ما را  
بندی بنده حضرت است پناه صلی الله علیه و سلم فرمود  
شمار اینده من است که بار دیگر گناه وارنگوئید که سخن

بمحمد و بعد از آن که آن ملائکه از شرم چنان سر فرود افکند  
که تا قیامت سربالا نخواهند کرد نه با آنکه در میان قومیکه  
اینچنین سلطانی باشد مادرتحق آن قوم چگونه استجمل فیما من  
یغنی فیها ویسفاک الدماء کومیم **قطع** بخشی اندرین زمانه  
دو ن **هر چه کوی بقاصی ودانی** استخوان کوه که زان سخن  
گفتن **ناوردی چکه شپانی** ایامه این جوانی که امروز  
استخوان کرده و مارا بگوشت خود همچان دست پیش ازینم  
کسی کرده است **باده گفت** با آن حکایت تو بر سیده است  
که وقتی که بوتری عقاب زده و میریت خورده بر بهتر موسی  
علیه السلام آمد و گفت ای موسی طالعی دنبال من کرده است  
و مرا از ظلم او فریاد رس و زبرد من خود جای ده و هم نشاء  
آن عقاب برسد و گفت ای موسی من امروز از نهایت  
جوع و غایت گرسنگی مقصد صیدی کرده بودم او از چنگ من  
جسته است و در حزد من تو خنجریده او را بمن ده و مرا  
گرسنه بیند موسی علیه السلام گفت معصوم تو طعمه است

یا همین کبوتر گفت مقصود من طعمه است موسی ترازو  
بیاورد آن کبوتر را وزن کرد خواست تا آن قدر گوشت  
از وجود خود ببرد و بقایب دید عقاب است او بگرفت  
و گفت ای موسی من میگویم و این کبوتر جبریل است ما برین  
بیت بر تو از آن ماده ایم تا به منیم که حد فتوت و مروت تو  
کجاست و عیون مردی و جوانمردی تو تا چه جاست **قطعه** بخشی  
فضل در مروت دان تا نباشی تو در سعادت فرد جا پل از  
کسی چه ذکر کند از مروت بزرگ کردم در **ماده** گفت ایماز  
کسی که با تو این مردی کرده است و ترا گوشت خود همچنان داشته  
بر تو ادا حقوق عوارف و عوالم او واجبست و اطهار  
فصوص تعطف و تطف او لازم آن ما در حال بصورت مردی  
خوب طلعت شد چون بصورت مرد بر شهرزاده آمد و گفت ای سزای  
سروری مرا فالص نام است میخوام که چند گاه در وقت تو باشم  
و در سلک تبعاع و اشباع تو منسلک کردم شاهزاده گفت نیکو  
باشد چون غوک نیز از دهان ما رجعت و خون آوده بر آده

خود برت و صورت و صورت حال مرد می شهنزاده بار نمود ماده نیز  
اورا همین حال باعث و محصر کشت که ماده مار شده بود و گو  
هم برت شکل و تشابه آدمی شد بر شهنزاده رفت و گفت ای ملک  
مروت و ای صابا قوت مرا مخلص تست میخواهم که چون بندگان  
با تو درین مسافت موافقت کنم و چون چاکران با تو درین سفر  
مراقت نمایند شهنزاده گفت نیکو باشد با چهار کس رفتن گرفتند  
در شهری رسیدند که در آن شهر پادشاهی بود در غایت شکست  
و نهایت سبقت شهنزاده خود را بر عرض کرد و گفت من مردی  
شجاع که کین برت بزرگم و کیسواره مهم شاه آخر رسام اگر هر  
روز هزار دینار بمن دهی خندگاهی در خدمت تو باشم و هر یک  
حواله من کنی همچنان تقاضی جویم پادشاه همچنان کرد شهنزاده  
هر روز هزار دینار بستد و صا از آن در حق خود خرج  
نمودی و سیصد مهربان خود دادی و باقی در راه خدادادی  
و تصدق کردی خوشا وقت که آنیکه ایشان هم در شدت و  
رجا در غم غم با اندوم در تنگی و فراخ لکار فقر قطع سخنی در غم



کسی می باشد. پشت راده به بار خلی تخی امر که اندر غم کسی  
باشد بهر اورا سباد هیچ غمی. روزی پادشاه را بنوس شکار  
بای شد مرکب چو بر آنتاز یانه باد میراند و ماهی را از قودر  
پرون میکشید ناکاه خاتم پادشاه در آب افتاد هر چند  
بکشند نیافت شهزاده را گفت مریست که تو بیا پوشته  
و همه عمر دعوی بلند کرده ام و زان دعوی به پراهن ثابت  
میاید کرد و انکشترین از آب پرون میاید کشید شهزاده  
گفت ام و ز مرا مهلت باشد پس انجا در و نایق آمد و با  
همران خود آغاز کرد که آنچه کارست پادشاه فرمود درون  
آب دریا رفتن و انکشترین پرون آوردن چه مناسبست  
منست مخلص گفت خاطر جمع دار که این مهم از پیش تو من خواهم  
برداشت و بدله تو این خدمت من خواهم کرد مخلص بر شکل  
تو همان در آب غوطه بزود در حال انکشترین پرون آوردن شهزاده  
انکشترین بر پادشاه برد پادشاه او را اعزاز و اکرام فرادان  
منود و تو قیر بسیار کرد بعد از چند گاه دختر پادشاه مارگزید

هر چند که گویند هیچ انسانی سود نکرد و هیچ تریاکی نافع نیابد  
شهراده را گفتند ترا این دختر نیکو باید کرد باز او تمسک و تمرد  
گشت که آنچه کار است که پادشاه مرا فریاد و آنچه اشغال است  
که بمن مفوض میکنند خالص گفت این مهم از من کنی و مقصی  
خواهد شد مرا با خود ببر و پهلوی آن دختر بنشان جای کمی عالی  
کن به بین از پرده غیب چو ظاهر میشود همچنان کردند خالص بان  
بردن دختر نهاد و بکبک هرگز هر یک در و متلاشی شده بود همه  
پروان آورد دختر در حال نیکو شد پادشاه همان دختر را  
بشهراده داد او را نامی ب مطلق خود کرد امیر آفتاب داد  
که چند روز در مغرب نامرادی فرو شده بود از مطلع مهر طلوع  
کرد و نهال دولت او که از تنز باد نوا ایب مژ مرده مانده  
بود از سرتازه گشت همراهم شاه زاده هر سه پیاده و التماس  
مراجعت کردند و گفتند اکنون ما فرمان ده تا هر کسی حاجت  
خانه خود رویم شهراده گفت شما با من در پرکاری وقت  
کردید و مرا وقت نمودید اکنون که نهال دولت من از سر

ناره شد و آفتاب سعادت از افق مراد برآمد آنچه ایام  
الضرافست و آنچه مبرکام مراجعت نیکفال گفت من  
آن فالم که تو از دست آن درویش خریدی بودی مدتی  
در کار تو داشتیم و نهدت در امور تو گذاشته تو بمطلب و  
بمقصود خود بر سیدی و ترا بمن احتیاج افتکار نماید  
الکون مر اوقت نمود و هنگام مراجعت اخلاص گفت  
من آن مام که تو بگوشت خود مرا همان داشتی مخلص  
من آن غم که بواسطه تو از دست ظالمی خلاص شده بود  
هر کسی از ما بر اندازه خود و وسع خویش در ادای حقوق  
تو گوئیده و اخلاص خود در خیر ظهور آورده اکنون وقت  
مراجعست این بگفتند هر سه از چشم او غایب شدند  
سخنی حق هر کسی بگذار تا نمائی تو در بلای حق و وقت او  
خوش که اندرین عالم هست مشغول در ادای حقی طوطی چون  
سخن انجار ساینید با خجسته آغاز کرد و گفت ای کدبانون معصوم  
انرا در ادای حکامیت و مطلوب از انشا و این روایت است

که این لحظه فادراقبال برتیز و جان دوست شود چون  
آن هر سه همراه شیمه قوا عدا خلاص و اختصاص مهندکن و هیچ  
دقیقه از دقایق مخالفت و مجاهدت مهمل نکند از خنجره خوا  
تا همچنان کند غوغای روز برآمد و صبح چهره لمعالی بکشد و  
رفتن او در توقف افتاد **قطعه** شجسته خواست تا رود است  
سوی خوبی که ز در خوبی کوس **صبح** از رفتنش شب رمالح  
دشمن عاشقانت صبح حمزوس **دانتان** شیر و چهار وزیر او  
و بر بنی که از مخالفت دو وزیر آسوده شده **از من گفت**  
و وزیر دیگر فرسوده **کشت** شبست و دو که چون شیر غران آفتاب  
در پیشه مغرب رفت و آهوی مشکین باه از صحرای مشرق  
بر آمد خنجره لطلب حضرت بر طوطی رفت و گفت ای بی علم  
از تلامذ امواج فراق و ای چنبر از ترا کم افواج اشتیاق مرا  
چنان تخیل و تخیل میشود که بتوروزی چون روز بدین روی  
نموده است و ترا وقتی ازین ندمن کلاه نموده بشنوشنو  
حکایت آورده اند وقتی که کسی شتر پرا می گفت که آنچه رفت

که دل بر او نهاده و آنچه تسلیم است که تن بروداده هر چه که  
ترا پیش کرده هر طرف میدواند و هر کودی که مهار ترا گرفته هر  
بیکر داند شتر گفت ای کس کور دل تو بدین سخن معذوری  
زیرا که ترا کار با مردگان افتاده است و مرا با زندگان ای  
طوطی دانه تو نیز از دروسن معلمی و از انزوه سن نخیری زیرا که  
ترا کار با سلامت افتاده است و مرا با شقاقت قبل العشق  
ترک طریق سلامت فی اختیار بسبب الملامت ق نجستی  
در دل تو چه داند کس پیش هر کس چنین چیزی نالی انده دیگری  
بگذازند هر که از انزوه بود خالی طوطی گفت ای کربان  
این چه مصداق فقر تعبیت که مرا سپران ساخته و آنچه خدنگ  
تشیع است که مرا آماج آن کرده ترا چه علم که مرا از انزوه تو  
دل در کدام خجسته و ترا چه خبر که مرا از کزیه تو دیده در کدام  
نمست اگر غمیت رفتن بر دوست داری این ساعت ساعتی  
فرخ و وقتی است فرخنده برو اما باید که از اینجا زودتر مجتب  
نمایی و دیرتری در آن مقام مقام نکنی و هر صابکار نفر مائی که شیر

در همه دیان امر است مذموم و طلب زیادت در جمع مذموم  
فعلیت مشیوم و اگر حرص زیادت اشعار خود کنی و طلب بسیار  
را و شمار خود کردانی همان معاینه و مشاهده کنی که بر همین کرده  
بود خسته بر لب آن چگونه بود طوطی گفت حاکمان اسما را و این  
اجرا چنین گویند که در نواحی خطه کجرات بر همین بود با مال و  
منال و ثروت و عنایت ناکاه فلک مکاره و زمان غداره  
همه مراد او درشش پنج نامادی انداخت و آنچه بروداده  
بود بکلی بازسد و او را مغلس و کد اگر دانید **ق** نخستی ملک و  
مال باقی نیست **ک** کیست کین نکته را فر و خواند هر چه بدید  
زمانه غدار داده خویش باز بستان **ب** بر همین چون حضمی  
روزگار بید و قعلب و تقلیب لیل و نهار معاینه کرد گفتن  
گرفت مرا از تیغ ایام سپهر نمی باید افکند و از دست روزگار  
از پایی در نمی باید افتاد آرمی در و کسی نوشت که اوصاف نوبشه  
باشد و کهنه کسی پوشد که نو پوشیده باشد که صح کلی نی زخم خاکی  
نیست و هیچ علی بی مشقت بخارند هر جا که راختی است مخنی در پی

دو هر کجا که غنیمی است ادبار در عقب او **قطعه** نجش سوز پیغمبی  
نموده است علم بی دوال که دیدم خمر خوشخواره بخار که یافت  
مک خورشیدی زوال که دیدم روزها میکند شت که روزان طبع  
اوروی دود منی دیدم و رحم مادر تورا و به بختن ز کرده حامل  
نمی شد چون طبق عیش شکم او در بازی کشید و محنت مسکنت باو  
بیطول نگاهید بر زمین گفت بچم آنکه برکت در حرکت باشد جانبی  
سافر شد و روی بقلع و قلع نهاد روزی در جنگل کشن  
و پیشه سخن رسید سیری دیدم با همایت و ضعیفی یافت با شهادت  
بر لب چشمه ساری میغلطید و در کنار آبی مراغبه میکرد و آه بو  
وزنی در مقام خدمت و محل وزارت استیاده و ادا امر و  
نواحی او را چشم داشته بر زمین در اندیشه شد که اگر مرا حجت  
نمایم با لطف شیرین و بکند و اگر شپه شوم بیای خود در کورتان  
رفته باشم و خود را هم خود در کام نهنک بلا افکنده ناکاه  
نظر آه و کوزن برو افتاد با یکدگر گفتن گرفتند که این از  
جان سیر آمده بچای آید و این که بر خویش ناخجسته از بکارید

افسوس که در نوبت ما خون میکنایم آنچه خواهد شد و بنامی که  
 الانان نبیان الرب عباد از دست خراب خواهد گشت معذرا  
 ما را کار در خور خود می باید کرد اگر امر و زرد در رعایت و نصیحت  
 اجمال کنم فردا معاقب معاتب و نادوم باشیم پیش از آنکه شیر نخون  
 بر حمن خشم سرخ کند غضب غضنفری نماید غصه او فرو نشاند آن  
 وزلی سنگین زبانه بدعا و شراب شیر کشا دند و گفتند که صییت  
 اکر ام و آوازه انعام شاه سبع در چهار حد عالم و در اقالیم

جهان و چهار ارکان خیان شیوع یافته است که باد میمان هم رسیده است  
 چنانچه می باز به میان آمده است  
 و در صف نعال تباد است از میان

این درگاه و عظمت این بارگاه نمی تواند که بیشتر بیاید اگر فرمان  
 امان و استظهار صادر شود و لشرف تقبیل انامل سعی شرف

کرد



کرد شیر گفت نیکو باشد و ز را پیشتر شد ندو بر همین را در  
 پای شیر افکنند شیر گفت او را بگوید از امتاع و قماش



و ز رو گوهر خلق که انجا جمع آمده است آن قدر که تواند برد  
 بگیرد و آن مقدار که تواند برد بر همین بچیان کرد و از سعی جمیل

آن وزیر را بسیار معاش او بیشتر شد و طناب کدائی او بریده  
گشت از وی سلطان مطلق تعالی و تقدس که تبارک الذی بیده  
الملک خطبه ملک سزوال اوست اگر چه بلوک و سلاطین را  
نعمت بسیار میداد اما ایشان را هیچ نعمتی بالاتر از وزیر نیکوئی  
و مشیری داهی نیست و اینها که بکمال عقل منسوب و موصوفند  
ایشان را از وزیر چهاره نبود خجسته که موسی علیه السلام گفت و جعلی  
وزیر من املی خلاصه موجود است صلی الله علیه و سلم و علی که که سلطان  
تخت عرش بود میفرمایند مرا چهار وزیر اند و از اهل زمین  
و دو اهل آسمان فاما الذین من الارض فابوبکر و عمر رضی الله  
عنهما و اما الذین من اهل السماء فجعفر علی و میکائیل قنجشوی  
زیب ملک از در است شب شود روز از مشیر نگو ملک اران  
تخت دنیا را ملک دیگر شمر وزیر نگو حاصل الباب چون چند  
روز بر آمد با وجود چندان ثروت و غنیت بر همین راهوس  
زیادت مال در سفر افتاد و با غنمه محرص بران آورد که یکبار  
دیگر در پیشه شیر رود و آنچه ز رو جواهر اینجا باقی است آن هم

یار دیتیمه طمع ذمیم ابدست و عاقبت حرص و خیم ابدست  
قال حکیم تلخ الحرص والامل فارس فولد نینالی الحرمان <sup>قطعه</sup>  
نجبشی شو باندکی قانع <sup>ش</sup> حرط مرد غل ذل بود چون نجوای همه  
زدست رود طلب کل فوت کل بود چون برهن در صحنه  
ساعت شیر رسید آنروز نوبت خدمت کرک و شغال بود  
ایشان پیش شیر رفتند و سلسله خست و خباثت جنابین  
گرفتند که آنچه پھر متی است که این آدمی میکند آنچه شنیع است  
که دلیر و ارپای بر بساط ابطامی نهند و از پنجه قهر شاه سباع  
نختر سد قاعده هماست خود را نمی باید شکست و آدمی  
را با خود کتسخ نمی باید کرد که از تسلط آدمی فساد بپرخیزد  
شیر در غضب شد عزیز و مقدر برهن کرد چون اثر غضب  
و مقدر شیر درو معاینه کرد و آهو و کوزن را بر جانید که بخت  
و برد سختی سوار شد شیر از اغراض و زرای رکیک رای خود  
زیر درخت آمد و در بند دریدن برهن شد آرمی وزیر رکیک  
رای حضم ملک <sup>ک</sup> باشد و پیشتر معقل بدان لیش دشمن مملکت

بود قیل مثل ملک الملک الصالح اذا کان له وزیر فاسد

مثل الماء الصافی العذاب النجیر الذی فیہ التماسح للسطیح

الانسان و روده انکان ساجا و الی الماء ضامنا قطعه نجشی

ملک قایم از وزیر راست در وزارت شروط سعادت

رخنه او وزیر ملک بدست را اینرا را ملک نکو باید هم

در اثناء آن آهو و کوزن رسید و حال بر همین را بران

منوال بدیدند و گفتند سبحان الله آنچه هر صحت که در آدمی

ترکیب کرده اند و آنچه طمع است که در انسان ترتیب نموده اند

حب الینیاد اولاد اوله و قل ما تجد الراصین الریاسته

یکبار او را سجده از آنچه قهر ضیغی خلاص داده بودیم و بتدییری

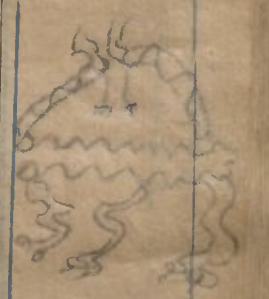
از سطوت عیب بخشندی مناصح شجیدیم منداغم که این با رجال

او چگونه خواهد شد شعر اذا بان المرء نفسه فلا اکرم المدن

کمره پس هر دو بر شیر رفتند و گفتند این بر همین مردی حتی

کذا رست و شخصی حلال خوان بینماید وصیت کرم و او از

نعم شاه بساع کبوش همه ساکنان اراضی رست اکنون



آمده و میخواهد تا بسمع مرغان هوا و صومع داران اشجار  
هم برساند اینک بر منبر زمر دین شاخ برانده است و خطبه  
مناقب شامی میگوید آتش خشم شیر که مشعل و ملتفت شده  
لوداز آب این کلمات فرو نشست و از زیر درخت در  
پشته مهابت خود رفت بر همین نیز از درخت فرود آمد  
و راه خانه خود گرفت و سجده و زرای تیکرای ازان در طه  
پلاکت خلاص یافت بعد نذر کرد که باندگی راضی شود  
در طلب زیادتی ز رحمت نه پند غریزین هر چه که خدا تعالی  
برای خلق داشته است عاقبت بخلق خواهد رسید اما رحمت  
خلق از سبب زیاده طلبی است که آن هرگز در دست  
نخواهد آمد و عمر طالب در تو او تلف خواهد رفت **قطعه** نجیبی  
ترک هر زیادت کیر نامانی تو تحت هر نقصان هر که او در  
**طلب** زیادت شد کار او هر زمانست در نقصان  
طوطی چون سخن اتجار سانسید با خجسته آغاز کرد ای که بالون  
آن بر همین را که خوف و خطر روی نمود ازان نمود که او حرص را

کار فرمود و بانگ خود را ضی نشد تو نیز چون بر نخینه وصل  
مجموعه در سوی و برد قینه الصال مطلوب با هر کردی باید که  
حرص را کار فرمائی و هم بانگ خود را ضی شوی و زود تر  
در خانه آبی نخته از استماع این کلمات سر لیس در بر جست  
و خواست تا جانب و شاق دوست بشود صبح کوی از و سر لیس  
بود در حال غوغا و روز بر آید و صبح چهره لمعانی کتب دورتن  
او در توقف افتاد **قطعه** نجستی خواست تا رود امشب  
سوی خوبی که ز در خوبی کوس صبح از رفتنش شد مانع  
دشمن عاشقانت صبح خروس **داستان** کا جموی و خندید  
بای و فطانت کودک بی پدر و کشته شدن هشتاد کس از  
**شب و شب** پیو که چون نهنک دریا آشام آفتاب در حشمه  
مغرب نورفت و ماهی درم زیر ماه از کرد اب مشرق بر آید  
نخته که چون ماهی بی آب در اصنظر اب الهباب شده بود  
بطلد حضرت پر طوطی رفت و گفت ای مایه حکمت و ای سر مایه  
حشمت حکما گویند چهار کس را درند سب مروت مکافات

توان کرد

توان کرد یکی آنکه کسی که بر تو پیش از تو نیکی کند دویم  
آنکه سخن تو بسمع الضاف نشود سیوم آنکه بیغرض بر در تو  
آید چهارم آنکه در مصالح خویش بر تو اعتماد کند از من  
نیز عثمان مصالح خود بگفت داده ام و زمام مصلحت خویش  
در دست تو سپرده ام اگر چه لطفی که تو خواهی کرد آن از مکافات  
مستغنیست **شعر** اغنی الصباح عن المصاح با اینهمه ترادر  
راه اجتهاد پویند نیست و در تمام مصالح من کوشیدنی  
**نقطه** بخشی کار هر کسی میکند طبیعت عود از حسی نماید مردی  
که کارم کند کار هر کس ز هر کسی نماید طوطی گفت ای خجسته  
افلاطون که سر حکما بود وقتی زاهد پیرا دید که مسکیت خراوند  
مرا از دوستان من نگاهدار افلاطون گفت ای زاهد احترام  
از دشمنان است نه از دوستان زاهد گفت ای افلاطون  
احترام از دشمنان ممکن است اما از دوستان ممکن نه زاهد  
گفت از قطع العلائق و البجر قطع الاخلاق اینجسته این نه  
حکایت آن زاهد و آن خلق تحت این تمام قصه تو و من است

ترانیزی باید که سرخویش بادوست نکشای مخصوصه که بادستمن  
وراز خود از حیوانات غیر ناطق مستور داری علی الخصوص که از  
حیوانات ناطق واسچه در تو نیست دعوی آن کنی و بر عصمت  
نامه دروغ غره نشوی و چون کام جوی نباشی که او هم دعوی  
عفت دروغ کرد و خود را در معرض عصمت دروغ مفروغ  
داشت لاجرم شومی آن سرفسق او از ماهی کشف شد و از  
مخوز او از حیوانات غیر ناطق شیوع یافت خجسته رسید قضا کاهی  
چگونه بود بطولی گفت چنین کونید که در نواحی تبریز تاجری بود  
بمال و منال بسیار و رازنی داشت و دخترتری مار سیده  
روزی آن تاجر در صبحی میگذشت کاسه سری دید افتاد  
و در پیشانی او نوشته بود تا این کاسه سر زنده بود سبد ک  
هشتاد آدمی بود چون بمیرد موجب هشتاد آدمی شود  
تاجر گفت تواند بود که این کاسه سر در جیب خود مردی شجاع  
بوده باشد که هشتاد کس را کشته بود یا شخصی سیاه بوده باشد  
که با امر او لولام هشتاد کس را بر انداخته باشد اما انیک بعد



از مرک او سبب هفتاد گن باشد این عجب است گفت  
ماده این فساد را از نیجا بردارم و بجمله هر چه درو نوشته اند  
دفع کنم آن کاسه سر را در خانه برد و گفت تا او را بگویند  
و باریک بسایند و در حقه کند و در بطله نهند و پیش ازین  
آن طلبه را نکشیدند تا آنچه که در پیشانی او مسطور است  
آن نشود و مرک هفتاد گن هم در حلقه مستور ماند و ندانست  
که خدا نک تقدر بر سپهر هیچ حلیه دفع نشود و ناوک قضا بخواست

بسیار تیر مرغ نفع کرد و او را اجاء القضا صاق القضا  
**قطعه** نجی مرک دفع نتوان کرد کسیت کوزین دقیقه نفع  
کند که چه عالم شود همه بکیر لکی تواند که مرک دفع کند  
بعد از مدتی مدید و عهدی بعید تا جایی تجارت رفت  
روزی دختر او فرصت یافت آن حقه کشاد و معجونی دید  
در نهایت لطافت و نهایت لطافت قدری از آن بخورد  
در حال مریم و او پواسطه شوی حامله شد ولی را بطه فرج  
بار و رکشت و هر روز حمل او زیاده میشد و بار او کران تر

مهند  
بمغه آراسته

بیگت بعد از نه ماه او را پسری متولد شد مادر او را ابن  
العینب نام نهادند و چون غلامان داشتند گرفت بعد از  
خندگاه تاجر در خانه آمد پسری دید مودب و کودکی یافت  
مهند پرید که این کودک کبیت زن قصه آن حق و  
نور دن دختر آن معجون و زادن پسری یکی بار نمود تا گرفت  
ابن جامه دوخته اوست و این آتش افروخته او با خود  
گفتن گرفت من میخواستم تا امری مقدر را منحرف کنم و  
شی کاین را مبدل کردم که میشود و قصه همت سلیمان علیه  
السلام و سیرغ سعادت و حکایت اسحان و غزرا یل مشهور  
اسیخه فرسودنی است آن قطعا فرسودنی است و اسیخه بودنی است  
جز ما بودنی قطعه شجسته بودنی شود روزی و آنکه منکر بود تو  
خاین دان خلق را راه نیست در تقدیر هر چه این کاین است  
کاین دان بعد از چندگاه در آن شهر تجار سواحل رسیدند  
و جواهر قیمتی بسیار آوردند تاجر کوهی چند از آن تجار بخرد  
چون نظر این العینب بر آن جواهر افتاد گفت و در جواهر

ازین قلبت که بجای شبه هم نمی ارزد با جرا چون مقرر  
شده بود که هر چه او میگوید همه از تلقین سعاد میگوید و هر چه  
از وی جنبید هم از الحام کرامت می جنبید آن کودک را با کن  
جواهر بر جوهریان برد این الغیب ایشان را الزام داد و سپهر این  
عقل جوهریان را نرم گردانید و دو گوهر قلبی از فطانت  
و مطانت خود با ثبات رسانید جوهریان از فطانت و  
ممانت او متعجب و متحیر ماندند و با تاجر گفتند که این کودک  
را بدست ما بفروش تا جرا امتناع نمودن گرفت این  
الغیب گفت مصلحت آنست که ما بدین جوهریان دهی  
تا هم مرا بصاحبیت ایشان معرفت جوهر حاصل شود و  
هم توان ملاست و خرامت منی پدیری من خلاصی نیایی  
تاجر همچنان کرد و او را بدیشان داد جوهریان او را در  
شهر خود بردند و می گفتند قول عسی ان نفعنا او نخذه  
ولدا دران شهر را می بود معظم مالک قواعد مملکت  
و ضابط قوانین سلطنت و او را چهل زن بود سپهر ایشان

تستی بود که او را کاججوی گفتندی رای همه وقت کار و  
مصالح خود از وجبتی و در امور مفصل خود توجه بد کردی  
و از همه او را پاک و پاکیزه تر داشتی روزی صیادی  
ماهی چند زنده جهند بر رای آورد کاججوی ماهیان را  
بیدید در حال روی بگردانید و چادر عصمت بر سر و اندام  
ناموس خود افکند و ردای عفت بر فوق حیا انداخت  
رای گفت سبب اعراض حسیت و موجب روی کرد اینان  
توجه کاججوی گفت این ماهیان همه زنده اند و چشمی مینا  
دارند همی ترسم نباید که میان ایشان کسی نر باشد و او روی  
مرا به بیند و هم مرا و هم خود را در برزه افکند بنابراینکه چنانکه  
مردان شاید که روی زن میکانه بیند و زن را نیز نشاید  
که او جانب مرد اجنبی نگرد ماهیان چون این سخن شنیدند  
همه یکبارگی سخنیدند ازین خنده هم کاججوی متعیر شد  
و هم رای متعیر ماند هر چند که از علماء حکما سبب خنده ماهیان  
پرسیدند هیچکس جوابی نداد چون تردد کاججوی و تعیر رای

بسیار شد ارکان دولت گفتند درین شهر کو دوک زیرک  
آمده است و جوانی داهی رسید که او را ابن العقیب خوانند  
و زبان ابل دریا نیکو میداند او را بخوانید تا هم ازین  
ماهیان استفسار کند که سبب خنده ایشان چیست  
و موجب ضحک انیان چو چمنین گردن ابن العقیب چون  
برسد پرسید ای ماهیان سبب خنده شما چه بوده و جواب  
ضحک شما چه ماهیان گفتند باد منهی دریاست هر چه در عالم  
خشکی بگذرد بدریارساند و دریا با ماهیان رساند چندین  
گاه است که باد دبور با ماهیان این خبر میرساند و میگوید  
که رای چهل زن دارد هر زنی کو دوکی امر در لباس زنان  
پوشانید در منزل خود میدارد آنروز که رای برایشان  
تیرسد ایشان بدان امارد خوش میباشند و نفس متعطل  
خود را سیراب میگرداند و این کاجوی که سر همه زنان بگذرد  
و در نیکار غلومیش از همه اخوات خود دارد این ساعت  
دعوی عفت و عصمت دروغ میکنند و از ماهی روی

می پوشد و میگوید نباید که میان ایشان کسی نر باشد و  
روی مراهبند و هم مرا و هم خود را در نبره کار کنند ما بر دروغ  
عممت او خنده ایم و بر عفت بی فروغ او استهز کرده ایم  
**قطعه** نجی عیب خود هر مشر مشر نیست این فعل در خور بزه  
هر که او عیب خود نهد دانست مرغ و ماهی برو کند خنده  
این ایغیب این باجر از لغزیر با همیان بسمع رای رسیده  
رای چون فخص شامی و تجسس وافی کرد از هر چهل حجره زنان  
چهل امر سپرون اندر رای فرمود تا در حال هتاد کس را  
سنگسار کند بچیمان کردند کاسه سر بعد از مردن تیر سبب  
مرک هتاد آدمی شد و حکمت تا جری اسپر نفع نیاید **قطعه**  
نجی با قضا جابل چه زنی نیز تقدیر را که دفع کند  
چون قضا کار خود نخواهد کرد حکمت آدمی چه نفع کند  
طوطی چون سخن انچار ساند باخته آغاز کرد ایچنه توستو  
در مجلس دوست روی باید که از کذب استرا از گنی و تصدق  
اعراض نهای و ایچنه در تو نیست دعوی آن نکنی و بیادامه

دروغ غره نشوی و چون کاججوی نباشی که او هم دعوی  
عفت دروغ کرد و خود را در معرض عصمت مفروغ  
داشت لاجرم از شومی آن مفسق او از نامی کشف شد  
و راز فحور او از حیوانا غیر ناطق تالیع گشت و از روی  
شوی سر منده ابد گشت و بخل سر مدش رحمت بعد از اصغی  
این کلمات و استماع این نعمات خواست تا جانب دوست  
شود خودش با بحر رسیده بود غوغای روز بر آمد و صبح  
چهره لمعانی بکشد و در فتن او در توقف افتاد سخنچی  
خواست تا رود امشب سوی خوبی که ز در خوبی کوسن  
صبح از رفتنش شب مانع دشمن عاشقانست صبح خروش  
دستان بشیر و جنبا و مجروح شدن و تا زیان خوردن  
او ای از دست شوهر جنبا بجهت حصول رضاء او شب  
ست و چهارم چون سخن زرین آفتاب در غلاف مغرب  
کردند و آیین سیمین ماه از آئینه دان مشرق بیرون آمد  
نخسته باروی چون آئینه بطلب حضرت بر طوطی رفت در دایه

باد ای ز کرد که ای یار عزیز و ای عزیز باقیمه چنین گویند  
بهرام کور یکی از پهلوانان لشکر پرویز بود و پرویز همه وقت  
در و منظر حسمت و احترام نگریستی روزی صاحب لیوان  
یکی از متعلقان بهرام دید که در مال پادشاهی دست درازی  
کرد و حکم رانی نمود وزیر بسج پرویز رسانید که یکی از خدام  
بهرام حیانتی کرده است فرمود تا او را بپست نازیانه  
بزنند چون زدند انکس بر بهرام رفت و کیفیت ماهر با  
نمود بهرام را سخن نازیانه بغایت درد آورد روز دیگر  
چون بهرام بخدایت پرویز آمد و بشرف پاپوس او مشرف  
گشت پرویز فرمود تا دو تیغ بیاورند بهرام بدیند تا در یک  
نیام کند بهرام گفت دو تیغ در یک نیام راست نیاید  
پرویز گفت که دو فرمان هم در یک ملک قوی است نیاید  
خجسته گفت ای طوطی جای که دو فرمان در یک ملک قوی است  
نیاید پس دو فرمان در یک تن ضعیف چگونه راست آید  
طوطی گفت آن دو فرمان کدام اند خجسته گفت یکی فرمان



عقل دوم فرمان عشق طوطی گفت ای کدبانون فرمان عقل  
 تا آن زمان ناقده است که سلطان عشق جمال نموده است  
 چون سلطان عشق آمد عقل کدام سخنه زور آورست که  
 فرمان او ناقده کرد و چون مفتی شوق حاکم گشت خردکام  
 اخفض برست که حکم او جاری نماند العقل وزیر ناصح و العشق  
 وکیل ناصح **قطعه** سخنه عقل العشق چیز زور عشق سمرغ  
 عقل خون مورسیت زور عقل ارچه نیست پوشیده  
 عقل در پیش عشق بی زورسیت ای سخنه دران مبین  
 که عقل میگوید که تو هرگز روی یار خود نخواهی دید اما دران  
 برین که امید گوید که عاقبت تو زلف وصال او خواهی کشید  
 نظر بر عقل منقطع کن چشم بر امید دور بین نه که بلغا گویند  
 از همه نومید توان شد اما از امید نومید نتوان شد شنو شو  
 اهل اشارت گویند که باز رکافی را دختر می بود او را سه <sup>طن</sup> خا  
 پیدا شد یکی عقل دویم دولت سیوم امید روزگار با  
 دختر مشورت کرد که تو ازین سه کس گرامی خواهی دختر گفت

اخفض  
 کبریا و رایحه ۱۱

اگرچه عقل کو هرست شريف و جواهرست منيف خویش و پیکانه  
از و معلوم میشود و بسیار و دیوانه از و مفهوم گردد اما عقل  
را عقیده آدمی گفته اند عقل عقال الانسان و دانش را  
موجب اندوه عالمیان خوانده اند اللهم العقل لا یغفران شعر  
حلاوة الدنيا لجاہلها و مرارة الدنيا لمن عقلا پدر گفت  
در دولت چه میگوی دختر گفت دولت نیز اگر چه از آنها  
که چهره مراد او خیر میواسطه نتوان دید و مطالب و مقاصد  
خبر بر لبه او نتوان رسید اما عیبی نزرک دارد و آن آنست  
که در جایگاه و ناجایگاه فرود می آید و با کسی و ناگس نخر نوسود  
و تپکله با احرار قرار نگیرد و هر چه وقت با ابرار آرام نکند و غ  
به موفاقی او را بجهتین اولایج است و نکمت پردهائی از  
آستین وقت او فایج شعر دولت دنیا شبهه شی با حلام  
البیام و ظل الغمام اذا انخر الدنيا لبیب و کشف له عن  
عدو قی شباب صدیق پدر چون دید که نه او باختلاط عقل  
هوسنی نازد و نه با انبساط دولت رغبتی گفت ای دختر

در باب امید چه میگوئی گفت امید را خواهم خواست  
زیرا که امید از آنهاست که همه وقت مصاحب عالمیان است  
و همه عمر ملازم آدمیان **ق** نجستی نقر نعمتی است امید ای  
بازنگ غم آور زدود که هر مردم مقصدی برسد بهم بایست  
خود تو اندوید ای خجسته باطن جمعیدار و خود را بنویسدی بسیار  
از وصال محبوب بکلی نویسد و از انصال مطلوب تمامی  
بایوس کرد که ایام زار سیمی است اگر یکی را در صبح زهر دردی  
پیش از عاقبت در شام تبریک درمانی برساند چنانکه آن  
اعرابی اگر در اول شب محنت فراوان دید و در آخر شب  
براحت بی پایان رسید خجسته پرسید آن چگونه بود ملاحظی گفت  
چنین گویند در قبیله بنی بنیم جوانی بود در رعایت لطافت  
و نهایت لطافت او را بشیر میگویند می بود و احد الدنیاء لم یوجد  
له تد و لاحتی القیمة لوجد و مهران قبیله زنی بود در فرط زیاری  
و کمال رغبتی او را چند خواندندی شعر فلوا نهانی عهدیو  
قطعت قلوب رجالا الکف الناسی و میان بشیر و چند اعشقی

بود که سعد و سعدی ادب شوق از و اندوختی و او مق غدا  
شروع عشق از ایشان آموختی چون صیبت شوق ایشان  
شایع شد و آوازه عشق ایشان در افواه افتاد شوی حمدا را  
در قبیله دیگر برد و بشیر مسکین از دیار دوست محرم ماند آری  
روزگار مفرق اجبارست و مشطط اصحاب ق بخشش روزگار  
یتیمی دان که نخواهد دو دوست را یکی باغزینان چه کینه دار  
او که نذر دو دوست را یکی روزی بشیر با اعرابی که در  
محبت او یگانه بود و در مورد دوستی نه این سرکشا دو این  
راز در میان نهاد و گفت من میخواهم که در قبیله حمدا روم  
و مطلوب من آنست که تو نیز با من مراقت کنی و مقصود من  
آنست که تو با من موافقت نمایی باشد که از برکت قدم تو صورت  
مرا من معاینه شود و چهره و داد من مشاهده کرد و اعرابی گفت  
نیگو باشد اصحاب محرم و ارباب همدم برای آن باید که تار و جحمت  
مجن بهم بلا شوند و در وقت شفقت آماج خدنگ عناکردند  
ق بخشش رنج دوستان میکش ای تو از جان کنیده جحمت دوست

بچو یعقوب دوستی با پیر که کشد از دو دیده محنت دوست  
 پس بشیر و اعلی هر دو در آن قبیله رفتند وزیر درختی نرول  
 کردند بشیر اعلی را بر چند افرت و اعلی در آن قبیله رفت  
 و به وقت سلام بشیر بر چندارسانید چند گفت شما هم زین  
 درخت باشی چندانکه بود در رنگ حوال عشاق شود من جان  
 جانخواهم آمد چون است در آمد چند ابرسید و در پامی طای



خود افتاد و طالب و مطلوب یکجا شدند و قاصد مقصود بهم

چو مستند بعد از زمانی تبتذخواست تا مراجعت کند و سوی  
خانه شوی رود بشیر گفت هیچ تواند بود که امشب هم اینجا  
باشی و شام مرا بجمال خود صبحی دهی گفت نتوانم مگر آنکه این  
اعرابی یک کار بکنند اعرابی پرسید آن چیست گفت خانه  
من بپوش و در خانه من رود در آن محل که نشسته بودم  
نشین شوی من خواهد آمد و قدحی از شیر خواهد آورد و ترا  
خواهد کرد و خواهد گفت که ترک این اندوه گیر و این شیر بخور  
و خود را تشنه و گرسنه بگذار که دل من از غم تو طپان است  
و جان من از اندوه تو در خفقان تو اصلا دست دراز  
نکنی و آن قدح شیرستانی و روی خود نکشای او بر عادت  
قدیم چنانکه هر شب میکند خواهد کرد و قدح شیر پیش تو خواهد  
بهداد و خود باز خواهد گشت اعرابی قبول نمود و چنانکه او  
استوختم بود همچنان کرد بعد از زمانی شوی حمید ایا مدو  
قدح شیر بیاورد و مثل این کلمات گفتن گرفت اعرابی  
ایح القات نکرد و آن قدح نشسته شوی حمید از بد خوئی

نیک تنک آمده بود و از نشو و نشیوه او بجان رسیده  
غضبی در راه یافت و تازیانه گرفت و دست بلیغ کرد  
و میگفت مدتی است که ترا درین قبیله آورده ام و تو از سبب  
مرد پیکانه ترک من گرفته و اصلاً با من نازی بدخواستی تو  
چند تحمل کنم و چندان بزرد که اعرابی مهوش شد و پشت و  
پهلوی او خنک و کبود گشت چون شوی حمدا از اسب پرو  
گشت مسکین اعرابی سکنه گاه از آن عصبه میگفت  
و گاه از آن حالت مخمیدیدیم در اثنای آن مادر حمدا  
بیاید و گفت ای دختر ترا چند لطیحت کنم آنچه فضیحت و  
رسواییست آخر تو با شوی خود چه را منی سازی و در استرهای  
او چه اینکوشی اگر از برای بشر منغص میباشد این محال است  
که تو او را بعد ازین به بنی و یا یکدی می پهلوی او نشینی  
پس مادر حمدا بر رفت و خواهر حمدا بر دوش داد که برو خواهر  
خود را مراعت کن که او را وقتی برک کلی هم رسیده و او ط  
لت و چندین تازیانه چگونه آورده است **قطعه** نجاشی را

کجا است طاقت عم: تاب آتش نه حرم نمی آرد: انکه از بزرگ  
کل شود خسته: طاقت زخم خار کی آرد: خواهر حنبد از نزدیک  
اعرابی اند اعرابی سرور روی چیده بود و از جراحت تازیانه  
می نالید خواهر حنبد دختر می بود از حنبد از میان روقدی  
تمام و مہیاتی معتدل و حرکاتی مناسب اعرابی چون او با  
بید در دود خود فراموش کرد و لصد دل شیفته وقت او  
شد سر از چادر بیرون کشید و با او آغاز کرد ای عورت خواهر  
تو امشب پہلوی بشیر است و مرا از سبب او نشیت و پہلو  
ریش کرده اند و تو بپوشیدن را از خواهر خود از من احتی و ترا  
امشب با من می باید بست اگر فریاد کنی و سخن من نشنوی تو  
در فضیحت افتی و کار من و حنبد ابر سوای کشد دختر بخندید  
و گفت تو کیتی و حال چیست اعرابی تمام قصه گفت و  
جامه حنبد که پوشیده بود با و باز نمود دختر از آن حال معجب  
شد و آن شب با اعرابی ساخت چون صبح بدیدند و میباید  
اعرابی برایشان رفت حنبد ابر سید شب چگونه گذشت



اعرابی پشت و پهلوی خود بد و نمود و حکایت لست و تازیانه  
تمام کیفیت و او از آن حکایت بغایت شرمزده شد  
و ندانست که همه شب از دار و خانه وصال خواهر او جبراً  
او را مرهم بسته اند پس بشیر و حمید یکدیگر را وداع کردند  
و از اسب باز گشتند طوطی چون سخن ایچارسانید باخته افتاد  
کرد ای که بانون مقصود من ازین حکایت و مطلوب من  
ازین روایت آنست که اگر ایام کمی را در اول شب در هم  
میکنند آخر شب مرهم می نهد که باطن تو از دشنه فراق  
مجروحست امشب شب مرهم آن جراحت است اکنون بعد  
برخیز و جانب دوست شو و جراحات خود را مرهم نه خفته  
خواست تا بچنان کند روز که پرده عشاق است پرده  
صبح برید و غوغای روز بر آمد صبح چهره معانی کشاد و  
رفتن او در توقف افتاد **قطعه** نجیبی خواست تا رود  
سوی تویی که ز در خوبی کوس صبح از رفتنش شایع  
دشمن عاشقانست صبح خروس **داستان شاه جاماس**

شب پتو

وزن معصومه او و مقاتل طوطی و شارک در مدایح و

قبایح در حال چون عروس حمله چهارم در خوابگاه مغرب  
رفت و شاه کشور اول بر سر ریشترق بر آمد خجسته با بنیه  
در غم و دیده پر غم بر طوطی رفت اورا دید لب به تسمیه  
و روی در خنده نهاده پرسید سبب این خنده چیست  
و موجب این تسمیه طوطی گفت یاری از یاران قدیم من اینجا  
رسیده بود و حکایتی از زبان طوطی و شارک تقریر کرده که مرا  
از استماع آن خنده می آید خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی  
گفت آن محب قدیم و آن در محبت مستقیم خشن گفت که در  
اقصای چین پادشاهی بود چا ما سن نام با مملکتی وسیع و سلطنتی  
منیع بر و طوطی بود کویا در قمر طمانت و ضبط ز رانت  
روزی آن طوطی را پرسید تو بر کاخ و قصر ملوک بسیار طیران  
کرده و بر طاق و رواق سلاطین پریده در خانه شاهی دختری  
دیده و در کارخانه شهنشاهی کریمه شنیده که لایق مناکحت  
و موصلت من باشد و در خور از دواج امتزاج من بود

ملی گفت در بلاد شام ملکی است کرم و خست و است معظمان  
لم یخلف الا نشر العدل و بث الصلا و وختری دارد هم  
لایق این درگاه و هم در خور این بارگاه و پروشار کیت  
گویا اورا بر علم منادست اطلاع تمام است و در اصطلاح  
جمالت و قومی کلی ساهماشته که من و او در یک باغ بودیم و  
در یک راع غنوده ناکاه ایام ناموافق و عموام نامطابق  
اورادان بلاد انداخت و مرادین کشور افکنند اگر آن  
ملکه شرف پایوس تخت جلیون شرف شود و باختصاص  
بارگاه مسمون مخصوص گردد آن شارک هم با او بیاید  
بنده کمینه نیز دیده بیدار یار قدیم روشن کند و خانه  
بوجود دلدار دیرینه کلشن گرداند پادشاه را هموس صلت  
و مناکات آن دختر در سرفنا در حال حجاب کامل عقل  
و شامل فضل را حضار فرمود و با تحف هدایا جان بشام  
روان کرد چون شاه شام دستور آن شاه چین بدید شام  
خود را یافت صبح سعادت می و واروی از واردا

کرامت رسید آن دولت را و رای همه دولتها دانست  
و آن سعادت را همه سعادتها شمرد پس فرمود تا معصومه  
را با جهیز و متاع لوکانه و خزاین و دقاین خروانه بارگون  
جاماس روان کنند و هم در حضور یکدیگر آن خورشید را  
با این ماه و آن عروس را با این شاه عقد مناکت بکنند  
چون چشم بصیرت جاماس بر بالای والای معصومه افتاد  
بر بارت و ولادت طوطی آفرینها کرد او را از آنچه میداشت  
کرامی تر داشتن کوفت چون خپدر روز بر آمد طوطی با جاماس  
آغاز کرد ای واسطه عقل شهر یاری و ای غزه بجهت تجلی  
چون باطن تو که علی الدوام جمع با جمع شد و بمطلوب و  
مقصود خود بر رسید اکنون می باید که خاطر من جمع کردانی  
و مرا بمطلوب و محبوب من برسان و آن شارک را که با کلامه است  
با من محقق کنی تا از دولت تو عاشق معشوق خود رسد  
و طالب بمطلوب خویش بویزد **مصر** من نبود کم تر از یابی  
نرسد جاماس فرمود تا همچنان کنند و شارک را با طوطی

بهم وفاق گردانند آری روز کار خواهد که کسی را از کسی جدا  
کنند چنان کند که دست بست نیالاید و چون خواهد که  
کسی را با کسی یکی گردانند چنان گردانند که گوش گوش کسی خبر  
نشود **نخستی** روز کار بد هم نیست **چینا** در اتوان  
نهادند **دیگر** که چه مفرق است **ولیک** **مجمع** نیز میشود  
که که **بشی** طوطی و **شارک** چنانچه **جاماس** و **معصومه** می شنیدند  
زبان در مناطره و مکالمه گشاده بودند و بنای مجادله  
و مخاصمه نهاده طوطی در ماسج مردان و قباچه زنان رکلم  
میکرد و **شارک** در محاسن نسا و معایب رجال سخن میزدند  
**شارک** گفت دعوی که من کرده ام مصداق آن حکایت  
مختار و میمونه است که مختار بد بساز کار با میمونه بسکین  
چه معامله کرد و او را در پشت خون نشاند **طوطی** پرسید آن  
چگونه بود **شارک** گفت در شهری بازرگانی بود **پاهال**  
منال پسری داشت مختار نام متلف و مستر مقام  
پیشه و **البیس** اندیشه پدراز برای او دختر بازرگانی خطبه کرد

میخونه نام بعد از چند روز مختار و مخطوبه را جانب خانه  
با جمله اسباب روان کرد مختار وقت آوردن در اثنای  
راه بمال و زرو سپرایه و سرمایه واقمشه و امتعه او طمع کرد  
و او را در چاهی افکند و آن جمله برد میخونه چون میبنا  
بود بخت بر کشته و روزگار کمر گشته با او مساعدت کرد  
و موافقت نمود و او را از آن چاه خلاص داد و از آن  
و رط مناصحی بخش میخونه مسکین بعد از شرب بتا با غموم  
و تجمیع کات هموم در خانه پدر رفت و گفت پیش  
از آنکه شویم مسکین و مقصد خود رسد در اثنای راه قطع  
طریق بر بار دند و مراد چاه انداختند و شوی مرابرت  
کالا بر دند سینه نم که حال آن مسکین چه شد سبحان الله مرد در  
بغا چنان وزان در وفا چنین زنی که در وفا مرد وار شد  
بهتر از مردیکه در بغازن وار بود قطعه بخش میخونه مباد کسی  
کدیت کو تخم مرد می باشد در زنان هم وفا تو اند بود  
در فلک نیز مهر می باشد مختار بد حرکت آنچه برده بود

سر خرید روز تلف کرد و بر منبه و رسوا و کرسنه و پنواد شهر  
خسرو رفت و در سواد شهر مشهدی نشست اتفاقاً  
ان زمان میمون هم در آن مشهد زیارت رفته بود او را  
شناخت مختار که او را مرده مقصور کرده بود چون  
زنده دید تو به انابت نامتقیمه در میان او رد و باعث  
استغفار مشغول شد میمون زنی بود سلیم العلب عذر  
او پذیرفت و اعتذار او را قبول کرد و او را در خانه پد  
برد و مقدماتیکه قبل متهم کرده بود همانرا مراعت کرد  
پدر کار تجزیه او بار دوم باحت و او را باز با محمد  
روان کرد چون مختار هم بر سر آسپاه رسید که میمون  
انداخته بود عرق بدی او بجنبید و لیامت جلی او درگاه  
شد با خود گفت این بار مرا بکلی دفع می باید کرد او  
او را می باید کشته نگاه در چاه می باید افکند که مرغ  
سر بریده هرگز بانک نکند همچنان کرد و به تیغ پیدر تیغ  
او برید و او را در چاه انداخت و از برای حطام بناوی

اینچنین کاری ناکردنی بگرد و داغ لعنت برنجین خود  
بند و خود را رسوای دنیا و آخرت کرد و هیچ برسر تمان  
نخورد نفرت و بار دوم نقص و رخصت عمد خود کرد آری  
شخص بد حرکت را بادم سگ مناسبتی تمام است که هرگز  
راست نشود و مرد زشت خصلت را با زاغ مشابَهتی  
کلیست که هرگز کونه او نکرد **قطعه** سخنی از زبان تهمان  
پر شد نیست نیکو بعبر ماصد پرده یکمردان بد بپندارند  
چند خواهی چو خوشترین بد برد چون شارک در خفای بد  
و دغای ناجوانمردان این مقدمه تمهید کرد و طوطی گفت  
ای شارک در میان هزار مرد در تباهی کی بدین نوع  
بود که تو گفتی اما میان هزار نصید و نود و نه زن بدین  
طریق اند که من خواهم گفت شارک گفت چه خواهی گفت  
طوطی آغاز کرد و گفت چنین گویند که در سر اندیب از ربانی  
بود پسران نام وزنی داشت که او را همناز گفتندی  
و قتی هزار اجانبی اتفاق سفر افتاد و همناز را با جوانی



میل باطن شهر شب در وقت استخوان رفتی فاجره  
را باب مجوز سیراب کردی بعد از مدتی بنهاد رسید و همناز  
را رسیدن او کران نمود چون شب را آمد همچون مپوشی و  
افیون مسکوه سکر به بنهاد داد و خود در وقت معشوق  
رفت الفافا زد می در کمین رخت ایشان بود چون  
آن حال بدید و بنال او کرد تا به پند که او کی خواهد رفت  
چون بمنزبان جوان همراه او شد سخنه شهر آن هر دو  
گرفت ز نما گذاشت و جوان را بردار کرد بنابر آنکه در آن  
شهر رسم بود اگر مردی را با زن میخانه گرفتند می زنا  
بگذاشتندی و مرد را بردار کردند می جوان بر سر دارد در  
حالت نزع و اثر باق روح بود که بمنزله بیاید و گفت  
ای علاج وقت وای دار باز زمانه بیاتاد در نفس اضرین  
لب بلب یکدیگر بنیم و کنار و داع بگیریم چون او رو  
بر روی آن جوان نهاد جوان کاژ نزد و از غایت عجز  
پنی او برداشت پنی او همچنان میان دندان استخوان

بماند و او را بجان به پستی رسیده و با پستی ازین عالم د عالم  
دیگر رفت و همناز بی پستی نماند آمد از آنجا که معاشرت  
و محامدت نساءست و بدر کالی و بداند لیشی ز نالاست  
از برای دفع این و صمت جامه بهر آن چون خود تر کرد و کارها  
تیز بردست او نهاد و فریاد بر آورد که پستی چون پستی زنگی  
ست به تیغ رومی آفتاب بر گرفتند را و لیا و همناز بهر او  
را بر حاکم شهر بردند و دعوی پستی همناز کردن گرفتند  
حاکم حکم کرد که الالف بالالف و در اول و آخر  
صورت حال آن عورت و مرد معاینه کرده بود و خواست  
که کاری لطن تخمین رود و یکسایه باشد و رسوا شود  
بر حاکم رفت و حال باز نمود حاکم گفت ما بر قول تو مویدی  
باید زد گفت اگر پستی در بستر این زن یا بند سخن او را و  
درست بود و اگر در دهان آن مرد باشد قول من صحیح بود  
حاکم فرمود نیکو باشد چون از آن حال نیکو تعحص کردند  
پستی در دهان مرد یافتند هم حاکم از آن ماجرا تعجب و متعجب شد

اولیا و اقربای زن شرمند و مجمل و سراغکنده و نکلونار  
مانند قطعه نجشی دیویشم زن بد از چنین کس بمنشین  
چهره رسد بر زن نیک باد صد لعنت تا بدان بگری  
ازین چهر رسد چون طوطی سخن اینچا رسانید و با خجسته از  
زبان طوطی و شارک جاماس و معصومه او آن فصل  
که متضمن نیست فرو خواند خجسته لغابت شرمند  
شد و خواست که بر طوطی همان کند که بر شارک کرده بود  
طوطی طغنه و طبنور لظن کرد انید و سخن را سازد بگریزد  
گفت ای که بانون خلق بر یک طبع نیست و مردان  
بر یکراج نه انجیکایت باقتد انمی شاید خدمت مخدومه  
را با مرد پیکانه چیزین صفا و وقت باشوی خود چند خواهد  
بود از اقوال و افعال گزیند انحراف نمی باید کرد و طریق  
مروت و قنوت مسکو که می باید داشت و این ساعت  
بجانب منتظر مانده خود می میرفت و او را پیش ازین  
در انتظار نمی باید داشت خجسته خوش و ما خوش نوشت تا

همچنان کند روز که مفضل عشاق است عمود سپیدم  
بکش و بوج چهره لمعانی بکش دور رفتن او در توقف افتاد  
**قطعه** سخن خجسته خواست تا رود امشب سوی خوبی که ز در خوبی  
کوس صبح از رفتنش شد مانع دوشمن عاشقانست  
صبح خرموس **قطعه** گفتن طوطی با خجسته از چاه که در

**بلاد عرب** بود و غوکان و پادشاه آبنام پور بود شب

**پست و ششم** چون ضفدع زرد میکل آفتاب در آبگیر

مغزوفت و ماهی هه بر بام آسمان از دام سمت مشرق

پیرون آمد خجسته خود را با انواع حلی آراسته و با جناس زیور

سپراسته بطلب اجازت بر طوطی روت و گفت ای محب

یکانه دای در محبت نشانه یعقوب علیه السلام که معجز کنعان

طریقیت بود گفتی هرگز اسیری لطعم است او دایم گزشت

هرگز اتوانگری بمال است او دایم فقیر و در ویش است

و هرگز حاجت او بخل است او دایم محروم است متبت

که من از مشاهده محبوب و مطلوب خود محروم مانده ام

کز شومی آن مانده ام که همه حاجت من مست و همه  
در خواست من از لوق **سختی** کار خود بنقل بلند در مندم  
من از بر حاجت تو نور تو جوئی ز خلق حاجت تو در  
کم بر آید ز خلق حاجت تو **طوطی** گفت ای خجسته حکم گویند  
اگر تو خدمت کنی خدمت کسی را کن که او خداوند اصل است  
و اگر کسی را خدمت فرمائی کسی را فرما که او خداوند عقل  
باشد خدمت خود و منم نیز مرا خدمتی میفرماید و در مصالح  
خود محروم میدارد من مرغی ام زیرک و جانوری ام دای  
هر چه میگویم همه صلاح میگویم و هر چه میجویم همه فلاح میجویم  
اگر چه در بر آمدن مهم تو درنگ میشود و در اتمام مصلحت  
تو توقف می افتد معینا خواهی دید که بقواعد عقلی و نتایج  
عقلی ترا مقصود چگونه خواهیم رسانید و آستین غضب ترا با دامن  
او چگونه پیوند خواهیم داد **قطعه** سختی عقل کارها دارد مردم  
بی تمیز در ریست **هر چه دانا کند صواب همانست**  
قول و عقل حکیم بی عیبست **اینجسته** تو هم در استقامت

اول کار می بینی و من در خانتت آخر حال می نگرم کیسه خوشی  
در اول کار می بیند و در زنا خوشی آخر حال ننگ در همان بیند  
که شاه پور دید خجسته بر پید آن حکیم نه بود طوطی گفت در غروب  
اسما و عجایب اخبار چنین آورده اند که در بلاد عرب جاهای  
بوده چون چاه زرخندان دلبان آب لطافت او هم از چشمه  
خضر حکایت میکردی و لطافت او هم از سر فرم روایت  
آورده و در آن چاه غوکان بسیار بود و ایشا ترا ملکی  
بود شاه پور نام غوکی با فراست و ضعفی بکیاست اما ظالم  
پیشه چون مدت دولت او امتداد یافت و مهلت علت  
او تبطل علی انجامید رعایا و برابرا از ظلم او به تنگ آمده بودند  
کسی میکفت طال مکنه فینا و کسی میکفت لکل جدید لذه  
کافه حشم و عامه مخدم با غوکی دیگر معیت کردید و شاه پور را  
از آن ملک اخراج نمودند از آنجا آخر ظلم شوم باشد و عواقب  
تعدی با فوضاح کشد من شئی اعم نفعاً من رفق الانام  
و عدل و ما من شئی اعم ضرراً من جور الانام و حقه **ق** سخنی

ظلم بدترین چیز است. از ستم بی‌تفاوتی شود. هر که بر خانه  
گند ظلمی خانه اش عاقبت خراب شود. شاپوران هجوم عین کمال  
و حدوث بین آنزوال از ملک و مال دور شد و از فرزند عوی  
جدا افتاد و یکبارگی مضطر و بیچاره گشت معتمد همه وقت  
در بند مقام میبود و با خود میگفت مرا هیچ به ازین نیست  
که خود را در پناه دشمنی صاحب قوت کنم و بعون عنایت او  
بهم خود بکفایت رسانم حکما گویند مار بدست دشمن باید  
که آید که در ضمن آن دو غرض یکی بحصول انجامد و از طی آن  
مطلوب یکی در کف آید یعنی اگر مار بکشد شود فهو الهه او که  
دشمن متهاک کرد و ذلک المقصود **توطئه** تخشی خیزمان غرض  
باش. خلق مشغول جوهر غرض است. بی غرض کار کن نمی  
غرض از کار را همین غرض است. روزی شاپور راری را  
دید با همایت و اثر دهنائی یافت باصلاحت که از زبان او  
همه لب زهر لتهب میشد و از دمان او همه شعله قهر مشتعل  
میگشت گفت یحکین به ازین نیست که من پامی خود برین شسته

به بندم دعوان و موعونت خود ازین مار خواهم شاپور بر در  
سوراخ مار رفت و نرم نرم آواز داد مار گفت این آواز  
جنس ما نیست خلاف جنس بر در را چه آید مار سر از سوراخ پُر کرد  
غوی دید بپا ده مار بخندید و با بدن او متحیر شد و گفت شعر  
الرزق یا تینا وان لم یاته **و** لیصینا المقدور فی مبقاته  
ای غوک آنچه دیر است که تو کرده و آنچه جبارت است که تو نکرده  
تو که طعمه مار است بر در را چگونه آمد و کسی بر غمت بیامی خود  
در کور چگونه رود **قطعه** تجستی خود مرو بجام بلا **هوشیا**  
از خطا پیرمیزد **عاقل** محض آنکسی است که او **نا** توان از بلا  
پیرمیزد **غوک** گفت سخن همین است که ثانی ثعبان میگوید یعنی  
که بقلم سیم بر لوح زر توان کاشت و بگلک عطار در بر سینه بخورد  
توان نوشت اما چکنم که حاجتمندم و بجایستی بر در تو آمده ام  
و بغرض کلی احرام این جناب گرفته ام مار گفت آن حاجت  
کدامست شاپور گفت من امیر غوکا نم خصما بر من بجوم آورده  
و بجای من بادگیری سوخت کرده اند و مملکت مرا گرفته و مرا



بخاری از ملک من دور کرده اگر ثانی تعبان مرا یاری کند  
و خصمان مرا کوشمالی دهد مرا ز خون خود از عوایق و علایق  
ایام و واقعه عظیم و حادثه انیم خلاص داده باشد و از انواع  
انتقام و صنایف آلام و استیلاهای عموم و استعلاهای مهموم من  
بخشیده بود **قطعه** تجبشی یار شو بمنظوران: گفت بشت و اگر تو  
هشیاری: در خانه کنی بجاده: هر که در مانده را کند یاری  
ما گفت ای شاپور مرا بچنین تخیل و تخیل میشود که تو هم سر بر تخت  
افراشته و همه وقت خلق را در رنج داشته و ظلم را شعار خود  
ساخته و ستم را در آثار خود پر دخته ندانسته که ظلم قلمت  
بود و ستم قلم سلطنت باشد **قطعه** تجبشی ظلم خصم ملک است  
تو کوزین دقیقه آگاهی: ظلم صد ملک بر اندازد: ظلم شاه  
دشمن شاهی: اما هر روز تو مظلومی و غنایت مظلوم مرستی  
مطلوب و رعایت مهنوف فعلی است مرغوب پس ما را ز سوراخ  
بیرون آمد و شوک را کنار گرفت و با او عهد موالات و عقد  
مصافحت بست و گفت با من بیا و آنچه بمن نمای و بسپن

که در آن آب پخته نش زخم و در آن کویچه خونی نری کم پس باره  
غوک هر دو بر لب آنچه رفتند مار چون رسمان خود را فرو ماست  
و در زمان بقعر آب رسید غوغا از خاکان بر آمد و فریاد از صفا  
برخواست که این چه حادثه منیع بود که زاد و آنچه واقعه شیع  
بود که افتاد مار سر چند روز آنهمه غمگانه بخورد و آنهمه ضعیف را  
بمصرف رسانید چنانچه در چاه همین شاپور و اتباع او ماند  
یکروز مار با شاپور آغاز کرد ای یار عزیز و ای عزیز باقیمین  
چاه از خاکان خالی شد و بر من و به طعمه و قوت نماند نایره  
که سنگی در اسعای من شده میزند و شعله جوع در اشای من مشتعل  
می شود و دباش و تدریر مطبخ من بکن و مهمان خود را که سینه پند  
شاپور در یافت که از نیخی غرض و صیت و ازین کلمه مقصود  
او چه با ما رکعت توسعی حسن نمودی و منظوم را اعانت کردی  
ترا ازین شمای جمیل حاصل شد و تو اب جزیل اصل کشت  
اکنون اگر در مقام خود روی و با اهل و تبع خود پیوندی  
بصواب تو قریب تر باشد ما رکعت ہی ای ازینها کو و و و و

درین راه پیوسته من با تو عهد موالات کرده ام و عقد خوانده است  
بسته ام من ترا بعد ازین تنها نگذارم و باقی عمر با تو یکجا باشم  
شاپور تیر شد و گفت گرفت آری کی یک خود را در پناه دشمن  
اندازد و از خصم عون و عنایت خواهد جزای او همین باشد  
و سزای او چنین **بزرگ نخبشی** التجا بخصم کن کار شربت  
نیاید از بسکی **رومی نیکی** گهی نه بیند او **که بخواد ز دشمنان**  
**نیکی** پس مارد دست قهر بر صفای باقی زد و سر چند روز چاه  
از غوگان بگلی خالی شد شاپور با خود گفت اکنون درین چاه  
همین من مانده ام پیش از آنکه این ماردندان من تیز نگذرد  
و زهر خود بر من نریخته مرا تپه خویش میباید کرد و حیدر خود  
باید اندیشید پس بر ماری رفت و گفت ای معین منطلومان ماری  
عجب مهوران درین چاه غوگی نمی بینم که نسبت قوت تو شود  
و هیچ ضغری نمیبایم که وجه مطیع تو گردد نزدیک این چاه  
غیر است عظیم و آبگیر است بزرگ در غوگان بسیارند ماری  
پشماروایشانرا بد مدمه و لباسات اینجا ام و وجه منش تو

هتیا کردیم ما گفت نیکو باشد شاپور بادلی پر التهاب و دید  
در انکاب از انجا پیرون آمد و خود را در آب کبیری عظیم انداخت  
بعده از نم آقارب و اندیشه عشا بر دم راحت نزد و نفس را  
بر نیارود و ماقی عمر در التهاب و اضطراب آخر کرد ما هم چون  
چند روز اثر مر حبت او ندید از چاه پیرون آمد و راه خود  
گرفت **قطعه** نجستی تا توان ز خصم کزین که ترا پای میکند یاری  
هر که از دشمن قوی تر بد **پیشک** او دایما کشد خواری  
طوطی چون سخن اینچنان سینه با محبت آغاز کرد و گفت ای  
که با فون غرض من از تمهید نجسکامیت و مقصود من از تشبیه  
این روایت است که هر که نظر در عاقبت کار کند و چشم بر  
عاقبت حال نیندازد همان معاینه کند و مشاهد نماید که  
شاپور کرد ترا تیر کار باندیشه میباید کرد و نظر در عاقبت کار  
میباید افکند و برد دست چنان آمد و شد باید نمود که خاست  
زمیم نشود و عاقبت و چشم کرد در اکنون بر نیز و جانب دست  
و منظر مانده خود را در باب نجسته خاست و قیامت خود را

راست کرد خروس نلای حی علی الصلوة در داد و غوغای  
روز بر آمد و صبح چهره لعانی بگشاد و رفتن او در توقف  
افتاد **قطعه** تجشنی خوست تا رود مشب **سوی خوبی که زد**  
ز خوبی کوس **صبح** از رفتنش بشد مانع **دشمن عاشقانت**  
صبح خروس **دستان زر بر شعری و رفتن او برای تحصیل مال بجا**  
**بیشاپور و باز آمدن بکایت و شکل این بیت** چون نساج فلک  
بچ زرین آفتاب در طبله مغرب کرد و شعری سپهر صحریر  
سپید ماه از کار کا مشرق بیرون آورد **خجسته جا بهای**  
حسن و زیبائی پوشید و جا بهای طنز و رعنائی نوشید  
خرم و خندان و خوشدل و شادان از برای دستوری طوطی  
رفت و از غایت طنز و رعنائی و رعونت و خود نمائی آفتاب  
کرد که ای یازدانی و ای محب زبانی باری تو همه معاینه شد  
و دوستی تو نیز مشاهده افتاد آری بزرگی را کفشد که بهترین  
مردمان کبیت گفت یکیک او را بنویز نیاز موده اند پیش از  
آنکه مرا با تو مصاحبه افتد از بهترین باران میبارد **و خوشترین**

دوستان تصور میکردم که مرابا تو اندک کاری درین  
آمده و سهل همی بود متعرض شده قصه تمام خلاف آن  
می بینم و مسأله بکلی برعکس آن میبایم **قطعه** نخستین تجربه است  
آینه **نیست** خلقی همه پسندیده **تا** کسی را نیاز ما بد  
کس **بدونیکش** کجا شود دیده **طوطی** گفت ای کدبانون  
اینچه قصه **م** تشیع است که بر من میزنی و اینچه مقام **تقریب**  
که مرابان **سبل** کنی و در حق این مخلص **شبهه** این شبهه نتوان  
و چون منی را **یار** تابی و زبانی نتوان گفت من **بقدر** وسع و  
امکان خود را **مور** تو کم بسته ام و بمقدار طاعت و استقامت  
در او امر تو کردن نهاده اما چون ترا **وقت** موفقت نمیکند  
مرا چه **کنه** و چون ترا **بخت** ملافت نمی نماید دیگر **یرا** چه **مصرم**  
**قطعه** نخستین بخت کار ندارد **کس** نیاید ز عون خلق **همی**  
بخت تو کم **مساعت** نکند **دیگر** یرا در آن **کنه** چه **همی** ای  
کدبانون از جد و جهد آدمی **چه** کناید **عنابت** و رعایت **بخت**  
میباید که از سعی **انسانی** و کوشش **بدانی** مصالح **کفنی** شرمی و **همی**

نفسی کشی ز ریر شعری با چندان جهد خایب نشدی و شکل  
آن همه کوشش خامه نمائی خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی  
گفت چنین گویند در عراق شعری ز ریر نام که در حرفت شعری  
موسکافتی و در صنعت انوشیم دید پنهانمودی و یکلی خطی کب  
کار نمودی و یک لحه از حست و چونیا سودی با چندان جد  
بتهاد و کوشش و اعتقاد را بخوانا به آن قدر حاصل شدی که روز  
بدان گذاریندی و قوه لایبدی خود ساختی **قطعه** نجشی جد و  
جهد خود بگذار **کیست** که ز جد خود نجات شود **چهار** کشا بد ز  
کوشش مردم **کار** را منتظم ز نجات شود **ز ریر** را دوستی بود  
سپید باف روزی ز ریر در خانه او مهمان شد خانه او را  
دید از خطام دنیا وی پر و منزل او را یافت از اسباب اینها  
مکوهان کاسه روان و اطعمه و اغذیه بی پایان خیل و خدمت  
و غلام و کینه که بچند ز ریر با خود گفتن گرفت من که همه خلعت  
سلاطین بیافم مرانان با نمک نیست این سپید باف که جامه عوام  
میافد او را چندان سباب از گجا شد مگر این همه متع او از برکت

آن خواهد بود که خود را زنده در کور کرده است و بر حکم قاعد  
موتوا قبل ان تموتوا رفته زیر در خانه رفت و باز آن خود  
گفت درین شهر کس کار من نمیرود و خلق قدر و قیمت  
من نمیدانند ضایع و جالب میانم و مرا هیچ فراغتی ظاهر نشود  
مرا در شهری دیگر بیاید رفت که آنجا کس کار مرا اعتبار  
باشد و بهتر و پیشه مرا خریداری بود که مرد تا از شهر خود بیرون  
نرود قدر او ندانند و در تا از صدف بیرون نیاید قیمت او  
اوشناسند **شعر المهر لیسین شایع فی ارضه** کالتصفر لیسین لیسین  
و گره زن گفت ای زرب را نیچه اندیشه فاسد است که در دل تو  
جا کرده و اینچه خیال باطل است که میخنده تو ممکن شده قیل تو  
انکم تیرو کلون علی اللد حق لو کله کما یرزق الطیر بعد خاصا  
و تزوج بطاناً در رزق شک آوردن علامت ضلالت است  
و در روزی کمان مند بودن جهان جهالت قیل الشک  
فی الرزق والشک فی التوجید کلاهما واحد رزق بحیله و  
تدبیر زیادت نشود و روزی بفرست و کیست افزون



گردد و لو کانت الدینا نیال لفظتیه و فرط علمت علی المرتب  
و لکن الرزق حقا و قسمته بحکم ملک و الاجیة طالب ای  
زیر بر چه در عالم خواهی دید ازان تست یا ازان دیگر  
آنچه ازان تست اگر باد شود و از پیش تو بگیرد عاقبت بد  
توانی رسید و آنچه ازان دیگر است اگر باد شوی و دنبال او  
گیری بد و توانی رسید الرزق بطلب العید اکثر مما یطلب العید  
ابراهیم ادیم که سلطان سرو پا برهنه بود میگوید وقتی من  
طعام میخوردم زنبوری در آمد و پاره ازان بر بود من دنبال  
او شدم تا به پنجم که گنجی خواهد برد در خرابه رفت ای عصفوری  
بود که چون آواز زنبور بشنید دهن بکشد از زنبور آن  
نغمه در دمان او بنهاد ای زیر مطنج کرم کریم تعالی و تقدیر  
چایکه عصفور کور را در بیابان بی رزق نمی گذارد تو که آرد  
سختی و مستحق ترا در عمارت پیروزی چگونه خواهد گذشت  
قیل الحار یعرف طریق العلف و المنافع لا یعرف طریق الرزق  
**قطعه** نخستی بهر رزق تنگ میباید تا توان در ره رسوخ بود

مبلغ کرم او ز خوان نوال بی نواله که را گذشت بگو: ز بر گرفت  
ای زن سخن معنوی همین است که تو می گویی اما برکت در حرکت  
نهاده اند لقمه تا برندارند در دهن نرود و شیر تا برنجزد  
برنج نیز سد ز بریزن و چکه را وداع کرد و در نیشا پور رفت  
و مدتی آنجا کسب کرد و مبلغی مال در صرّه وقت اوقاتا اکنون  
در شهر خود باید رفت و این نقد با عزیزان خویش بمصرف  
باید رسانید و سمت خانه خود باید رفت و این نقد  
با عزیزان خویش بمصرف باید رسانید و سمت خانه خود  
بیرون آید چون وقت آن شد که دنیا مغربی در صرّه  
مغرب کردند و عالم چون همیان سیم منظم و سپاه گردانیدند  
زیر در منگلی فرود آمدن شب در خواب دو صورت خواب دید  
که از هوا فرود آمدند یکی گفت تو کیستی او گفت من صورت  
بخت این شعری ام دوم را پرسید تو کیستی او گفت من صورت  
کسب این کا هم صورت بخت گفت من در لوح قضا و دفتر قدر  
چنین مسطور و مذکور دیدم که این شعر را ذخیره بود و در نیش

نمود تو هم یکبارگی اورا چندین سال از کجا رسانیدی صورت  
کس گفت مرا رسمیت اگر کسی چندگاه مرا کار فرماید و دست  
درد من وقت من زنده من اورا ضایع و جابج نکند از من بپوشد  
چیزی بدو رسانم اما اگر عنایت و رعایت تو در میان نباشد  
اورا این زر رسانیدن من هیچ سود نکند و چندین عین و قیمت  
من هیچ نافع نیاید زری را از خواب بیدار شود آنچه در نقد او  
دزد برده بود و نقاب ادبار خزینه وقت اورا تاراج کرده  
سیکین متردد و متفکر شد و از دیدن خواب و اثر او متعجب و  
متفکر گشت بریدلم دان بطنی مناه و لامانی اندر آما این  
زری باز در نیشاپور رفت و چندگاه دیگر کسب کرد چون  
نقدی بروی جمع شد باز روی بخانه نهادیم در منبر اول  
فرود آمد همیشه همان دو صورت را در خواب دید هر بر شکل  
بار اول با یکدیگر مکالمت میکردند و بر طریق کثرت نخستین خجل  
نمودند چون چشم باز کرد و گره از بار اول خالی تر شده بود  
و کیسه زر کثرت نخستین تهنی تر گشته با خود گفتن گرفت اگر چه در خانه

دست خالی رفتن شامت دشمن بود و کبسته‌ی دروناق شدن  
خند ک باشد معهتر امد در خانه باز باید رفت که با تقدیر  
نچیدن ت هیچ سوز نکند و با بخت بدل در ت هیچ مفید نباشد پ خطیب  
خامبر باد ی پیر التهاب و کپه خالی در خانه رفت چون زن او را  
بدان حال دید گفت ای زریز ح میت تو تمام بدان ماند که قوی  
اسی اگرین شده بود خصم او را از خانه پیرون کرد و خصیه از  
لاغری چنان دراز شده بود که کوی همین ط خط بر زمین خواهد  
افتاد شکالی از برای موش کین کرده بود چون خصیه او و بوزن  
دید ن ترک صید موش گرفت و دنبال او شد ماده او آغاز کرد  
که بهوس معده ی موجودی از دست نیاید داد و تبنا ی پی  
نقد از کف را نیاید کرد که آن گوشت ترا بدست نیاید و کچ  
بردست ا نهم بود شکال گفت پانده کی راضی شدن و از  
دنارت همت بود و بهیله قناعت نمودن از کوتاهی همت  
باشد بیشتر اگر در اشامی شکار خمر گوش کور به پ بند ترک خمر گوش  
گیرد و دنبال کور شود شکال چند روز دنبال اسپ بود و خصیه

زود افتاد و ز اورا وجه چاشنی بدست آمد ضرورت حاجت  
خامر شد و شرمز تیردیک ماده آمد **قطعه** نخستی جد و جهد کینه  
دوست میدارد و ستاری بخت **قطعه** کشاید ز کوشش مردم  
گوناگون عمر دیاری بخت **قطعه** طوطی چون سخن ایخار ساینده حجت  
آغاز کرده که ای کد با فون از حد و جهد آدمی چه کشاید سخن و  
عنایت بخت میباید اگر از حد و جهد غرضی حصول انجامید  
زیر بر شعری هرگز خامر و غایب مراجعت کردی و شکل  
هرگز غایب جانب ماده باز نکشتی اما ترا بخت بیارست و روزی  
مساعده وقتی است فرخنده و ساعتی است همایون بر خیز و جان  
بیت الوصال محبوب شو **حجت** خواست تا بچیان کند اطلس  
شب بعلم سپید روز معلم شد و شعر آسمان کون سپهر بطرز خود  
مطر زشت صبح چهره لغمانی بکشد و رفتن او در توقف افتاد  
**قطعه** تخمینی خواست نار و دشت **قطعه** سوی خوبی که ز در  
خوبی کوس **قطعه** صبح از رفتنش بشد مانع **قطعه** دشمن عاشق است صبح  
خروس **قطعه** کلان ظاهر شدن **قطعه** در پیش پادشاه و تقریر

فرمودن پادشاه کیفیت **شماره** چون کمال چرخ بسوی زرین رفت  
در یک مغرب برد و آیدار پسر شتر به سیمین ماه از سقابه مشرق  
پهرون آورد **خجسته** بادی پراز تو بر فراق و جانی پراز تو پیش  
اشیتاق بطلب اجازت بر طوطی رفت و گفت ای منبع متانت  
وای مریخ رزانت روزی مردی بر میمون رفت و گفت خرمی  
اعرابی گفت خواهد بود گفت میخواهم که کج میروم گفت راه است  
گفت زاد و راه ندانم گفت حج بر تو فرض نیست اعرابی گفت  
من از حضرت خلافت چیزی خواستن آمده ام نه آنکه جواب فتوی  
ستدن ای طوطی من تیر به شب بر تو می آیم تو در تفریر کلمات  
سلوک پیشوی و تمهید قواعد نصاب و مواعظ میکنی من بر تو  
بطلب نصحت و برای فتن بردوست می آیم نه آنکه بشنیدن  
و غلط و تذکیر **انامی** و **داد و انت** می داد **شعر** صحبت  
علی مصایب تو آنها **صبت** علی الایام صرن لبای **طوطی**  
گفت ای کدبانون از استماع این کلمات دینی تنگ نباید آمد و  
اصنافی نغمات یعنی دل نباید کرد مرا وقتی از اوقات چنان

مقرر و تصور میشود که در غلبات فراق تو سکونی ظاهر شده است  
و در ترعات اشتیاق با هر کشته اما تو هنوز بر آن کشتی و بر  
رشته خویشی آری از آن دو دمان با وفا که تو می همین تو فرغ  
توان کرد و از آن خاندان با صفا که تو می از تو همین چشم توان  
دشت مرا چنان بینماید که چه در ذات محبوب تو صالی و بسی  
بلند نخواهد بود و ذاتی و صفاتی که هر ی نه عاقبت تو از ورشته  
بخت نخواهی کجیت و قاعده مودت محکم و متحکم خواهی دشت  
چنان آن پادشاه از آن کلال اگر چه دنی الحسب و النیب بود  
نکست و سالها قاعده کرم و احسان با او مهند دشت  
نخسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در شهر می کلالی  
بود در شهر می کلالی بود در حرفت خود کامل و در صنعت خود مثال  
چرخ فلک از گردش صرخ او در حیرت و کاسه سپهر زرشک  
او در صحبت از سبوی با آب و سبوی آسمان بی آب و از کوزه  
بشرین او کوزه نیات در اضطراب روزی کلال که کلال بود  
می پسندید شرابی بر خون خورده میامد و از غایت مستی بر کوزه

و بسوی خود افتاد و بفلک تیز و پر کاله آوند سرور می و محضی  
اوراخته گردنید بعد از مدتی آن زخمها فراهم آمد و آن

بدروی و اندام او چنان می نمود  
که گویای همه از تیره و تیر است  
و با یکدیگر می کشند و چون بعد از این  
در شجر کلال امساک بالان شد و فحلی منهلک پدید آمد و قص

جو بهای قوصی کا فور رسید  
و کشته نان چون جفته ایچوان

نیاب شد بضرورت کلال ترک شهر خود گرفت

و بدین



بیست و شش کریان بر پادشاهی رفت پناه شاه چون زخمهای  
 برید خچین تصور کرد که او مردی حیت و دیرست و مبارز  
 بیخ و آن زخمها همه زخم تیغ و تیر است و سبب رخ و بسان



در آنانی نیکو مردم و در میان پهلوانان جای داد بعد از چینه  
 که از صحنی با سولت و سطوت ظاهر شد و پادشاه را مثنی با صوب و بول

... ..

پدید آمد پادشاه خو هست تا کلال را سرش کند و سبوی  
او را بر سنگ امتحان زند و از برای دفع آن مهم نامزد فرم  
در اثنای آن از نسب او پرسید و از حسب او استفسار کرد  
کلال جز بر استی چاره ندید و از کل کوزه خود باز نمود پادشاه  
بخندید و در آن مهم کس دیگر سالار ساخت و بکش فرستاد  
**قطعه** نخبینی هر کسی مصلحتی است که گزنی گوش این سخن شاید  
ذوق طبعت بهر کجا طبعی کما سیمرخ از کس ناید کلال چون  
دید که آن امر حواله دیگری گشت از گفته خود شرمند گشت  
و پشیمان شد و آغاز کرد که بنده اگر چه پیش ازین جاهل  
و ناقص مرتبت بود اما چون در سلک خدام شهر یاری  
نسک و تحمط شده است و در زمره خشم نخبیاری دخیل  
مندرج گشته صلابتی و شهامتی در دل بنده ظاهر شده است  
و شوکتی و حولتی در بینه این چاکر با هر گشته که درین مهم  
نامزد کنند عین کرم و محض رافت باشد و عنقریب معا  
مشاهده شود که چون رافت شهنش از بنده چکارا متشنی کرد

قطعه تجتبی عون کار ما دارند: که تو چیزی شوی نه دیر شود  
صد ضعیف از ضعیف قوی گردد: رو به از عون شیر شیر شود  
پادشاه گفت از آن دو دمان که توئی و از آن خاندان که توئی  
این کار از تو مستمش نشود و از دست تو این مهم منقضی نگردد  
چنانکه از آن شغال مثل اینکار نیاید و شبیه این مهم بر سنج  
کلال پرسید آن چگونه بود پادشاه گفت وقتی در مرغزاری  
که ما نامش صفت ترا بود و در لاله زاری که ترا بهاء غیرت  
اطافت او بشیری مقام دشت روزی در اطراف آن حجاز  
و در کناف آن پیدا بطلب صیدی بیرون آمد هر چند که  
کوشید شکاری شکار او نشد و صیدی صید او نکشت و  
مجمعت شکار آنچه چند روزه دید افتاده او را زنده گرفت  
و بطریق کربه که بچه خود را بردارد در دهن گرفته بر پاره آورد  
و گفت هر روز همین مضعه روزی شده است دل من خصمید  
که او را بخورم من میتوانم که بگویم و زگر سنه هم باشم اما تو توانی  
طلالی را این را تناول کن و با ما حضری بساز ماده گفت تا که زنی

و خاصیت مردان داری و مساوت قلبی و پیرحمی صفتست  
اور آنچه جزئی من که ماده ام و دو طفل پیش دارم و شفقت و  
رحمت لازمه حال زانست اورا چگونه خورم اما اگر تو بگوئی  
من این یتیم را پرورم و این بی مادر را چون مادران شفقت  
و پرورش دهم بیشتر گفت نیکو باشد **قطعه** تشبیهی بر صغیر کن  
شفقت **:** کیست که او این دقیقه فهم کند **:** نسبت پر حمتر  
ز شیر کسی **:** بیشتر هم بر صغیر رحم کند **:** هر چند روز بر آید شیر  
بچکان تصور میکند که نکال برادر بهتر ایشانت و نکال  
بچکان کمان میبرد که شیر بچکان برادر که بهتران او بند بچنین  
باید که مکر ملاطفت و مجالست مینمودند و بر سپیل اخوت و دست  
زندگانی میکردند روزی هر سه در محرابی پیرون آمده بودند  
و هر سه را با همی ملاقات شد شیر بچکان از آنجا که شجاعت  
در ذات ایشان ذاتی بود و طبعی و جلادت در شان ایشان  
عزیزی و حیلی خوب شد تا جانب پل حکم کنند و بناخن دندان  
درو آورند نکال بچه پیرون شد و در پیشه خنید برادران

کهن چون از برادر مهتر خود اسخمال معاینه کردند ایشان تیراز  
پهل کن کر فشد و در گوشه شدند چون در خانه آمدند حال  
برادر مهتر با مادر باز نمودند مادر گفت آن صل و نسب که  
آن برادر مهتر راست از و کار جنگ کفنی نکردد و مهم صر  
مقضی نکردد پادشاه گفت ای کلال چنانکه از ان شکال  
آن کار بر نیاید و آن مهم بکفایت نرسید از تونیز کار صر  
بر نیاید و مهم جنگ آخر نرسد اما چون تراد را اول حال  
پذیرفته ام و بجز منکاری قبول کرده ام در آخر نیز همان مقی  
خواهم داشت و ترا ضایع و جالیع نخواهم گذاشت یک یکی را در اول  
حال برافراشتن و در آخر امر فرو گذاشتن از قاعده و فایزین  
بود و از رسم صفا خارج **قطعه** تختی مان بیانش بر سر عهد  
نقض عهد است مخن بودن کار بسیار دان درین عالم بر سر  
عهد خوشتن بودن **طوطی** چون سخن اینجارسانید با حجت افغان  
کرد که ای کدبانون تونیز چون باد دست در اول حال وفا  
کرده و عقد صفا بسته در آخر امر هم بر آن بیاید بود و بسبی

انحراف و اعراض نمیاید کرد این ساعت ساعتی است خوش  
 و وقتی است دلکش بر خیز و هر چه زودتر جانب و شاق  
 محبوب شوخسته خوست تا همچنان کند شیر غران آفتاب  
 بچند و شکال نی زور ماه در گوشه شد غوغای روز  
 بر آمد بجهج چهره معانی بکشد و رفتن او در توقف افتاد  
**قطره** تجشخی خوست تا رود مشب: سوی خوبی که زرد  
 ز خوبی کوس: صبح از رفتنش بشد مانع: دشمن عاشقت  
 صبح خروس دستان شیر و سیاه گوش و بوزنه و فرو کردن سیاه  
 گوش خانه بشیر و خلاص دادن خود را بطلاف الحیل و کشته شدن  
 بوزنه از دست بشیر شب و <sup>۲۹</sup> پنجم چون بشیر اسد خانه آفتاب  
 در پیشه مغرب رفت و سیاه گوش ماه از غار مشرق بیرون  
 آمد نجسته با جبهه چون آفتاب و روی چون ماهتاب  
 بطلب خصت بر طحلی رفت و گفت ای سر بایه سر و رو  
 ای الطف الطیور مگر تو از ناخوشی من خوشی و از خوشی من  
 ناخوشی ترا غوغای غموم من تمامی مفهوم است و استبدای

هموم من بکلی معلوم چو نیست که از دل غم کار من میجواری  
و از بطنه کرد مصلحت من بر نمی آید وقتی خواهد بود که کفایت  
تو مرا از دم غم خلاصی خواهد شد و بیداریت تو از قید منم  
مناس خواهد بود **شعر** فیالبت شعری متی منقضی: **عنائی**  
و یکشف عن الحزن: **مرغ** مکار طوطی طار قسم بنیاد نهلم  
و سوکن آغا ز کرد و گفت ای کدیانون بدرازی زلف و کوتاهی  
ظه و سپر روی و تیغ بینی و کمان ابرو و تیر مره و لود چشم  
و بیاض ساعد و چو کمان زلف و کوی رخ و نزاری میان  
و درستی ساق تو که همت من هم بر آنست که تو زود تر سیاه  
نوردی و نهمت من همه بر بنیت که غم قریب بدو خورد  
پیوندی اما و صبت من آنست که اگر ترا آنجا حادثه محادث  
شود و واقعه واقع کرد خود را چنان خلاص دهی و مناس  
بخشی که سیاه کوش خود را از شیر خلاص داده بود و نجسته رسید  
آن چگونه بود **طوطی** گفت چنین گویند وقتی در مرغ غم را نمی شن  
و لاله زاری دلکش شیری پیشه داشت بوزنه دای بیابت

او کردی و بهتات او تمام رسانیدی روزی شیر را جانمی  
اتفاق سفر افتاد برستی عزیمت مسافرت مصمم گشت  
پیشتر خود را حواله دوزنه کرد و ندانست که بوم محل سماهی  
ننواند پرید و روباہ جای شیر نگاه نواند داشت **قطعه**  
تجششی فرقان ز تیغ و ز تیر ناخن ظاہری خراشد و بس  
کی توان دنیا سست کردن **بیشتر** شیر شیر باشد و بس  
در غیبت **بیشتر** سیاه کوشی انجا رسید مری یافت خوش و موئی  
یافت و لکش بهانجا اتفاق اقامت کرد دوزنه گفت ای  
سیاہ کوش ایچہ دلیر سیت که میکنی و ایچہ حسارتست که بنمای  
این وطن امیر دکان است و این مسکن سلطان سیاه سیاه  
کوش را چه مجال که در محل نبر بر می جای کند و جانور را چنان  
که در مرقع ضعیفی وطن سازد سیاه کوش گفت ایچانہ ندنست و  
این کاشانه من مرا از آبا و اجداد میراث رسیده است  
و من بر بصورت حجت بنیہ دارم چون دوزنه ازین حجت  
ملزم شد ماده سیاه کوش گفت ای نر تو از نیجا حذر کن و این

بسیا کوش



منزل مسافر شو که ترا با نچه قهراسدی چه محل مقاومت و چنگل  
رغب غصنفری چه یاری معاذت سیاه گوش گفت ای ماده  
تواند بود که این مفر شیر نباشد و اگر باشد چون شیر میاید بچله و  
مگر خود را از خلاص میوان داد ماده گفت همه کار بچله و مگر  
راست نیاید بی چله باشد که هم بر خمال و بال شود و بسیار  
بیدست که هم بر بخار خمال کرد در چنانکه آن کرک را هم چله  
او و بال او شد و هم مگر او خمال کشت سیاه گوش گفت آن  
چگونه بود ماده گفت چنین گویند وقتی کرکی در کلبه شکالی  
درون رفت و از برای زدن او کین نمود شکال از پر او  
رسید و اثر قدم غیر جنس بدید و بردر کلبه آمد و گفت مرا  
بی تین و احتیاط درون نباید رفت تواند بود که صیادی  
یا سخی درون خمزیده باشد و یا دشمنی مفتحم از برای کین  
کرده بود بردر خانه بایستاد و خانه را آواز داد که ای خانه  
من ای کاشانه من چون از خانه آواز بر نیاند شکال گفت  
ای خانه نه آنکه میان من و تو رسم سوال است بنایت تو از شکست

وسنگ ساز کوه باشد و کوه را رسمیت هر که او را آواز دهد  
او هم هر آینه آواز دهد **قطعه** نجیبی رد مکن سوال کسی قلزمی را  
چشم شود زنده با که آرد می سخن گوید گویم آواز در در به بصد  
ایچانه هر بار که من بر تو می آیدم و ترا آواز میدادم تو مرا جواب  
میدادی درون می آیدم و اگر خاموش می ماندی هم آواز  
باز میکشتم که با خویش گفت که خاصیت نه مقام بچنین خواهد  
بود که او خواننده خود را همه وقت آواز داده است و  
این ساعت از سیم من ساکت مانده نباید که آواز نشود هم آواز  
باز نکرد چندین مکر و جملات مضایع شود چون نکال بار دوم  
آواز داد که ایچانه من زای کاشانه من کرک گفت بسبک درون  
آمی نکال نیست که او کرکست در آنجا رود شبانی بود که از ظلم  
آن کرک عاجز آمده بود و از تعذبی آن سگ صیران مانده  
برورفت و احوال کرک باز نمود شبان نیز کار را غنیمت نیست  
و آن فرصت را نعمت بخواست سنگی کران میاورد و بر در آنجا  
بنهاد که هر چند روز هم در آن خانه بماند و از کرک سنگی و سنگی

همرد و جیله و مکر او باشکال پیچ در زکرفت **قطعه** بخششی جیای پیچ  
نیست مکن **رشته** جیله با بود سر کم **اهل** تحقیق بمجنین گویند  
زک جیله است جیله مردم **سیاه** گوش چون این ماجرا بشیند  
گفت ای ماده **نیکامیت** گر گشت میان من و او از سر تا سرم  
و از گوش تا دم فرق بسیار است و سهلست که در کرک **چشم** من  
و در سکی چیدنش بود که در و فطانت و متانت بودی خود  
بدل خانه جواب ندادی و بنمقد تامل و تفکر کردی که خانه او از  
ند بود و کل و خشت جواب نکوید **سیاه** گوش و ماده همدران **مکان**  
و مجادله بودند که غوغائی از رسیدن شیر برآید و کرد قدوم  
ایر **سباغ** نجاست بوزنه استقبال کرد و کیفیت استیلای  
**سیاه** گوش باز نمود شیر را کوزه بدل شد و گفت ای بوزنه این  
دیر می انداز **سیاه** گوش نیست چنین بنماید که این **سعی** است  
از من باشماست تر و این حیوانست از من باشماست تر  
بوزنه گفت از تو هم حیوانی غاب تر تواند بود شیر گفت **جهان**  
ازین نوع عالی نیست و عالم ازین جنس عاری نه هر زبردستی **ها**

زبردستی دیگر است اگر آهن سخت دلی کند آتش او را نرم کردند  
و اگر سنگ نریزه سختی و زرد از آهن کوشالی پسند و اگر آتش گرمی در  
میان آرد آب او را بر جامه دکنند و اگر آب از لطافت جنبند  
خاک او را فرو برد و اگر خاک از وقار سخن گوید باد او را بر  
زمین زند و اگر باد تنزی کند از گوه سر خور دقیل لکل فرعون  
موسی و لکل ابو جهل محمد و لکل جابر قاهر تجربتی مان بخود مشغول  
تا چهارم از زنی آدم هر قوتی که فرق خواهی کرد ز قوتی  
کیست در عالم شیر با جرم جانب خانه خود روان شد  
و چپ و راست خود را سره کردن گرفت ماده سیاه کوش گفت  
ای نراز هر چه میترسیم همان معاینه شد و از هر چه میترسیم  
همان مشاهده افتاد سیاه کوش گفت چون شیر پیش در خانه  
میاید تو بچکان ترا بستم بکران اگر من بگویم میباید بچکان  
تو بگو از بسکه بچکان بگوشت شیر خو کرده اند صلا کوشت  
دیگر نمخورد و همان کوشت شیر میخوردند چون شیر بر در خانه  
خود رسید بچکان در گریه شدند سیاه کوش گفت بچکان چرا

میکنند ماده گفت از دولت آنچه بیشتر انکس تو چندین گوشت  
در مطبخ است اصلاً ایشان دست بهج ابامی و کبابی نمیزنند  
همین گوشت شیر منجی مهند سیاه گوشت گفت چندان گوشت شیر  
ویر و پلنگ که دی آوردم چتری از ان باقیست یا نه ماده  
گفت گوشت در مطبخ میل بالاست اما ایشان گوشت قدید  
نیخو رند کباب تازه میخو مهند سیاه گوشت گفت یک ساعت ایشانرا  
بسمان در خصم انجانه ندست که جلمی رفته است و او از راه  
که هر وزیر سرد اگر بچین است همین زمان از گوشت او ایشانرا  
کبابی خون چکان خواهم رسانید شیر منجی بشنید از انجا پرسون  
و با بوزنه گفت من نمیکفتم که در خانه من دشمنی قوی خانه کرده است  
و خصمی در شت متوطن شده بوزنه گفت شاه سباع را با بن  
جمع میاید داشت و خوف هر اسل بخود نباید کماشت  
درون خانه جوونست ضعیف و جانورست نجیف چه پل را  
از خوف پشه مقام نباید گذاشت و در ویش طراز هم پیش  
دل را تا نباید کرد شیر را اندکی دل قوی شد و باز در خانه آمد

ماده سیاه گوش همان تعبیه آغاز کرد و بچگی نژاد کریمه آورد  
سیاه گوش گفت بگزمان بچگی نژاد سامان دار و بکلیله تسکین ده  
بسیار رفته و اندکی مانده شنیده ام که خصم خانه تردیک رست  
و مراد دوستی است بوزنه در غایت تکواری و نهایت طاری  
بمان قول کرده است که هر روز بهر حیل و مکر که دهم و هر دم در  
شعبده که تو انم شیر را بتردیک اینجانه خواهم آورد چون او  
اینجا رسید گوشت تازه خواهی و کباب چند طلبی شیر چون  
اینجن بشیند او را حقیقت شد که بوزنه عذر کرده است  
و مگری نگیته میخواید که ما را هلاک کنند و اگر نه چندین جمد  
بر چه میکنند و چندین جدی می چوینماید در حال بوزنه را  
پاره پاره کرد و از آنجا چنان بکریخت که پیش از آن نام تنه  
بزد و گردان کاشانه نگشت سیاه گوش بطالیف الجیل از  
خلاص یافت و باقی عمر در آن پیشه گذرانید و همه را متعلق  
خود ساخت **قطع** نخستی حیل کرده اند بدین قصه این  
بقتل ردهم نیست **جینه** کس اگر رود وقتی چون بر بینی

گو تو بدیم نیست: طوطی چون سخن اینچار رسانید با خجسته آغاز  
 کرد که ای کد با لون ترا در خانه آن سیاه کوش که دوست نام  
 کرده هم برین خرم و هم برین هویشاری میباید بود اکنون بر  
 نیز و جانب و نایق دوست شو خجسته خواست تا بچنان کند  
 روز از سیاه کوش یا خرم تر بود در حال غوغای روز بگذرد  
 و صبح چهره لمعانی بکشد و در رفتن او در توقف افتاد **قطعه**  
 بخششی خواست تا رود مشب: سوی خوبی که ز در خوبی کس  
 صبح از رفتنش شد مانع: دشمن عاشقانست صبح خروس **دستان**  
**زینبه** و دو طفل او و حمله آوردن پلنگ و خلاص دادن زینبه  
**خود را از دست پلنگ** پیر بن چون پلنگ کرم مزاج آفتاب  
 از کوه سپهر در غار مغرب رفت و ماه مهیل با اطفال کثیر از  
 قنطاری مشرق بر آمد خجسته با باطنی جوشان و ظاهری خروشان  
 بطلب نخصت بر طوطی رفت و گفت ای اشرف الکفایت و ای  
 اهل الذمات ترا نیکو محقق و روشن است که چهار چیز قابلیت  
 خود ندارد قضای رفته سخن گفته و تیر انداخته و عمر گذشته

شب سی ام

عمری بدین لطیفی مراد غم میکند و در حیاتی بدین لطیفی مرا  
در اندوه صرف میشود اکنون بر عمر شریف من بخش و بر حیات  
بنیف من بخشای و مرا یکبار چنانچه دانی و توانی با دوست  
اتصال ده طوطی گفت ای کدبانون هر که از چهار صحرای  
کنده هیچ بدی بدو نرسیدگی از غضب دوم از مزاج سیوم  
از کابلی چارم از شتاب اگر چه عشق و بصوری نقیض یکدیگرند  
معیند شتاب نباید کرد و درین واقعه که ترا واقع شده است  
صابر باید بود و اگر کسی را عارضه متعرض کرد باید که خود را  
چون آتزن که خود را از ملینک خلاص داده بود مناص  
بباید داد خسته پرسید آنچه بود و طوطی گفت چنین گویند  
در شهری مردی بود زنی داشت بنایت بر خو و جنگجو و پلید  
زبان و باوه کو **قطع** نخستین زن که جنگجو باشد طاقت  
جنگ او نیار دیکو همه عالم زدیو بگریزد از زن جنگجو  
گریزد دیو از بسکه و آن زنی در جنگ چون چنگ سی و  
دو زبان داشت مرد همه وقت از نای حلق او فحش سماع



کردی روزی شوی اورا چون رباب کوشمالی داد و چون  
بلبل دوالی چند بروز دحفره که در بدی چون دف دوروی  
بود بخشم بیرون آمد و باد و طفل راه صحر اگر رفت و در پیا بانی  
افتاد که از وحشت غول در و بانگ نمیکرد و از دهمشت زنده  
در و پر نمیزدناگاه پلنگی شیر صولت و نه بر سطوت بر بر وقت  
اور سید خو است تا اطفال خود را از و بر باید زن با خود گفت  
کسی که اطاعت شوی نکند ولی اجازت خصم از خانه بیرون  
بر آینه همین معاینه کند که من کردم پس زن در دین نشان شد  
و از سر صدق تو بد کرد که اگر من بعد ازین از ورطه هلاکت نجات  
یابم پیش ازین ترک رضای شوی بگیرم و همه وقت در اعانت  
شوی باشم آرمی نادان همان کند که آنچه دانا خواهد کرد  
اما بعد از آنکه دوال قهر چشد و تا زیانه فضاخ خود **قطع**  
تجشبی جهان بای بند قبول است می ندانم تو در چه سودانی  
هر چه دانا کند کند نادان **یک** بعد از قبول رسوائی **زن**  
چون بد بلائی نزرک بر سر رسید مرا حیلله باید کرد و مگر می آید

اگر دیدیم هوالم را دو اگر نه باری از جانب خود معذور باشم  
بپایانک بلند آغاز کرد و گفت ای پلنگ بیشتر آئی و سخن بشنو  
پلنگ متعجب شد و گفت ای زنبینه آن سخن که هست گفت  
درین حد و بیشتر است شترزه که بیک حمله جمله عالم بهم  
برزند و بنیم کفایت همه جهان را در هم نهد هر روز سه  
و طیفه مطبخ او کرده اند و جمهور خلایق بدان رضا داده  
امروز نوبت ماست که است و قرعه بنام من و دو طفل برآمده  
من زنی هم ازال درویشان و از سلاف من کسی محروم نشود  
اگر چه تو بقصد جان من آمده هم نمیخواهم که تو از من محروم زنی  
اکنون بیایک طفل و نیمی وجود من بخور و یک طفل و نیمی وجود  
از برای شیر بگذار تا تو هم از من محروم نشود باشی و بحکم عدل  
بیشتر هم از من چیزی برسد پلنگ چون سخن بشنید متعجب شد  
و گفت ای عورت من مثل این سخاوت کسی را ندیده ام  
که سباب دشمن خود از خود بسیار دو کشته خود را هم خود  
مراعت کند زنبینه گفت ای پلنگ مثل نیکاران از ارباب سلوک

عجبت و از صل ریاضت غریب ز بشنو بشنو عمر عبد العزیز  
که سلطان چارالش خلافت بود او را غلامی ز هر داد و مقیصه  
شایع شد عمر او را بخواند و گفت ای حرکت تو کرده و این زهر  
تو داده غلام گفت آری و زیر که زهره او دریده باد  
مرا بریخال آورد و مجال کثیر مطیع کرد عمر او را خرج داد و گفت  
مرا این زهر نجایت کاری شده است و ازین زهر زیستی  
نم و نجایت در افواه افتاده است و پیش از آنکه من  
نمردهم و ترا از برای خون من گرفته اند این خرج لبان  
و ازین شهر بیرون شو **قلعه** نجاشی اهل صفه را میباش **رفق**  
باشد ز دوست تادشمن **رفق** دیگر گسان بدوست بود  
رفق صحاب صفه بادشمن **ای** پلنگ چون مهر و ز من گشته  
خواهم شد و گوشت مرا خواهند خورد خورنده من چه بشیر  
چه پلنگ بکافوا ز شیر بمن حقی زیرا که با توحق ملاقات خدا  
و با شیر منوزنه اما چون تو یک طفل و نمیی وجود من خورده باشی  
و یک طفل و نمیی وجود من از برای شیر گذارشته ز نهاد در نیخورد

نباشی زیرا که زده کسی شیر نخورد و چون هر روز مادر و عده او بم  
شاید که ما را طلب نماید چون حال بخین بند ترا تعاقب کند و  
هر جا که باشی ترا در یابد و گردان نماید تو بر آرد و زن هر چه ترا  
ستهنگ و متاصل گرداند چون پلنگ این چنین بشیند از پیش زن  
چنان بیرون شد که تا چند گره وصلایا پس ندید ناگاه  
رو بای پیش آمد پلنگ دید در غایت اضطراب و در نهایت  
التهاب گفت ای پلنگ حال چیست پلنگ آنچه از آن شنیده بود  
تمام باز گفت رو بآه زبان ملامت بگشاد و گفت راست  
گفته اند که کل شجاع جمعی پلنگ در شما همین غرور شجاعت  
پیش نیست اما عقل خدا دهد و فرسنگ خالق بخشد آدمی از سر تا  
پای همه مگر و حیله است و از فرق تا قدم همه زرق و شبید  
ما که بگر و حیله معرو فیم و بحیل و خداع موصوف اینان در پوست  
افتاده اند و کار با بجان رسانیده وقتی از پوست شسته  
خود میکنند و گاهی از موی ناموینه خود بسیارند عورتی شجاع  
چه بسیار دانسته است و زیننه هر بر چه نوع خمر گرفته ای

پلنگ و عده بیشتر چه باشد و بینی از باختر روئنی بگذارد چه بود  
زود باز گردد و بقول مهمومنه او فرقیته شود دل از کار او  
فارغ کن و همچنان لقمه لذیذی از دست نروم مرا هم با خود  
بیرنا از صدقه تو منم مبلغ خود را تازه کنم و از دولت تو  
صاحب کبابی شوم پلنگ گفت ای روباه تو اند بود که گفته  
زن راست باشد و بیشتر در رسد تو در سوراخی فرو خزی  
و من در پنجه قهرا و گرفتار شوم روباه گفت اگر ترا فرست  
تول من عتقاد نسبت و برکیاست و ایجاد من عتقاد نه مرا  
بر پای خود محکم به بند و با خود انجامیر اگر شیر در رسد بحکم فدی  
مرا پیش او انداز و خود از پیش او بیرون شو پلنگ همچین  
کرد چون ز زیننه دید روباهی بر پای او بسته دست که این  
روباه بازی دیگر است فریاد بر آوردم حجام حجام خوش آمدی  
اینک رزق این کوبیند و روزی این داند که مردم را بجای  
خود بد بند و آدمی را هم در فقر خود برسانند ای پلنگ من  
تو سنی ام جاد و وزنی ام گفتار درین پیا بان ادا من همه

کوست نهنگان است و شوربای من همه از کباب پلنگان  
من که حکایت بیشتر و وعده او با تو کفتم از آن کفتم باشد که در  
غضب شوی و بنزدیک من آیی من از برای پچکان و طفلان  
از گوشت تو کبابی کنم و از عظام تو پیش خود دانای سازم  
تو خود بیرون شدی و من از گفته خود پشیمان شدم و نیت  
باز آمده و این روباه فدیه خود آورده ازین کدام کار من  
بر آید و ازین گوشت کدام مقصود من بحصول انجامد اگر در  
دادن فدیه بودی باری پلنگی ویشتری دیگری آوردی  
و یا رخی او کرکی با خود همراه میکردی روباه چون این کلمات  
بشینه گفت ای پلنگ این زن نیت این بلا نیت است  
و این عورت غولیت بیابانی اگر میتوانی زود بگریز  
و جان از پیش او تنگ و پویه بپلنگ پرون شد روباه  
زیر پای او می آمد و از سنگ و کلوخ خسته مجروح شد در  
آن روباه بخندید و بسم اختیاری و ضحک ضروری بگرد  
پلنگ گفت ای روباه این نه محل خنده است گفت مرا از

حاجت تو خنده می آید آنچه وقت است که مرا برای خود  
بسته و آنچه جانست که بار کران با خود سیبری اگر آن زن  
جادوگر از عقب برسد و ترا چون لقمه فرو برد چه کنی پلنگ  
رو باه را از پای بکشاد رو باه در سوراخ رفت و پلنگ  
چنان بیرون شد که پس پیش ندید و در عقب تنگست  
و آن زن بدین حیل و بدین عقل و فرست با اطفال خود  
خلاص یافت **قطعه** تجبشی پروی بحیل کن: حیل از اندست  
مناس دهد: مرد باید که خویش را او: وقت در ماندگی  
خلاص دهد: طوطی چون سخن اینجا رسانید با تجسته آغاز کرد  
ای که بانون جامی که اتفاق رفتن داری اگر انجا ایام رو با  
بازی بکنند و پلنگ حادثه دندان نماید باید که خود را  
چون آن زن بحیل و خداع خلاص دهی و بگو و کید مناس  
بخشی تجسته خواست تا همچنان کند روز از دم کرک رو با  
بازی ظاهر کرد و پلنگ آفتاب از کوه خضر قفا چنید صبح هر  
معانی بکشاد و رفتن او در توقف افتاد **قطعه** تجبشی خواست

تا رود مشب **سوی خوبی که ز در خوبی کوس** صبح از  
رقتش شد مانع **دشمن عاقتانست صبح خروس درستان**  
شکال نیلی و امیر کشن **او بر سبب و وحوش فضیحت شدن**  
او از **فصل خود مشب سی و یکم** چون فرعون آفتاب  
در رود نیل مغرب فرود شد و موسی ماه بر طور بی فتور مشرق  
بر آمد نخسته مکنع و مشتاق بطلب اجازت بر طوطی رفت  
و طوطی را دید چون ارباب فکر در تفکر و چون اصحاب تیر  
در تیر گفت ای واسطه عقل و دانش و ای غره صیبه توش  
که ام فکر ترا در تفکر آورده است و که ام تامل ترا در تامل خسته  
طوطی گفت مرا این تفکر در دل آمده و این تامل در خاطر جا کرد  
که محبوبی که تو مفتون او شده و مظلومی که تو مجنون او گشته  
اگر او را حسی باشد عالی و نسبی بود بلند فهو المراد و لم یقصد  
و اگر بنیاد او ادنی الحب و لیم لیسب بود پس صغی باشد  
قوی و عجبی بود فاحش که چون تو گوهری شریف در شمال اینچنین  
جیبی شود و چون تو عنصری لطیف گرفتار اینچنان گشایی کرد



تلقه بخشی جنس خود یکی یا سبزه جمع را قسم درمی نه نکون خربه  
پهلوی فاخته چه کند دیونزدیک آدمی نه نکون خجسته گفت ای  
معدن برو ای محروم سر چه حیل باشد که مرا بر اصلت و  
خاست او اطلاع شود چه تدبیر بود که مرا بر حسب و سبب او  
دقیقاً افند طوطی گفت معرفت انبیا رسالت و درک این  
امر آسان دانند که در و طهارت حسب باشد و بسنی که در و شرف  
سبب بود همان ذات او کاشف حال او شود و شخصی که در و  
دست سبب باشد و نفسی که در و خاست حسب بود همان  
شخص او مفضح احوال دلی او کرد و چنانچه آن شکل منلی  
که او شخصی بود دلی و نفسی داشت خیس اگر چه او را چندی  
روز و ولتی دادند عارضی و معادلی بخشیدند عاریتی همان  
شخص او کاشف حال او شد و همان نفس او مفضح احوال او  
بخشید پر سید آن چگونه بود طوطی گفت شیران بنیسه اسما و پلنگان  
قلعه اخبار چنین گویند وقتی شکالی را درون شهر رفتن عادت  
شده بود و در آن روز از آندهای مردم فلکدن خومی گرفته

شکال زردی بر وفق حرکت قدیم و بر طرز عادت دیرینه  
در خانه نیل گری در آمد و در خم نیل سرد رون کرد دست او  
باعزید و تمام در خم افتاد و سجده فراوان و چهار بسیار چون  
آر روی در صحرا آورد حیوانی لوالعجب صورت و جانوری  
شکرف همت نمودن گرفت تا بر آنکه ز میر فلک نیلکان  
تا بح وقتی کسی حیوانی کسی در رنگ نیل نذید بود و جانور می  
جامه بود نشیند چون جوش و بساع او را بدیدند ترک اطاعت  
نیشکر رفتند و همه با میری او معیت کردند چنانچه شیر و میل همه  
مطیع او شدند و یوز و ملنگ نیز متقاد او گشتند عجب  
شکلی و طرفه حالی جامه نیل که موجب غم باشد شدیدی او  
گشت و لباس کمود که سبب تم باشد موجب سرور او شد **قطعه**  
نخشی صریح شغب باز بست او سپر میکند ز ناخمه کر زریا  
زهر کم کرد زهر تر پاک میشود که **شکال** از سبب آنکه کنی  
سیر او مطلع نگردد و بر غوا امضا او کسی قوف نیابد همه وقت  
جانوران ضعیف را پیش خود داشتی و حیوانان قومی را نزدیک

خود نگذاشتی وقت بار در صف اول روباه و شغال بودی  
و در صف دوم آهو و کوزن و در صف سوم گرگ دیوز و در  
صف چهارم شیر و بلینک و در صف پنجم بر و پیش سرگاه  
شکالان در بانگ آمدی امیرم با ایشان موافقت کردی  
و هر وقت که ایشان در آواز شدند می او هم در آواز شدی  
و میان جنس خود بگذاشتی و کسی بر سر او مطلع نشدی مدتی  
هم برین تعبیه بر آمد و عهدی هم برین تعبیه بگذاشت شغال  
بنی در خود عهده شد و دانست که مملکت مرا مسلمت و این  
سلطنت مرا مقرر گشت تا از روبه و شغال تنگ کردن گرفت  
و از انبای جنس نفرت بنیاد نهاد و ایشانرا از پیش خود دور  
کرد و بساع همی بگذاشت خود گردانید و نظر در آخر کار  
نگرد و از خاعتت امر نیندیشد و ندانست که مردم دانا و آدا  
داهی کسی را گویند که نظر در امور مستقبل کند و هم امروز چشم بر  
فردا افکند **قطعه** نجاشی کار دور بین داند دیده طاهر است  
بسیار بین خلق امروز بین بسی می بین وقت او خوش که

هست فردا بین شتی شکالی از دور بانگ کرد و باهی از  
گوشه او از داد امیر هم بموافقت ایشان در او از در آمد  
ساع ضیاء که نزدیک بودند چون آن او از بشنیدند  
دانستند که او کسیت و شناختند که او چیت از رکاکت  
رای خود بخل شدند و از خوف عقل خود شرمزده ماند که آنچه  
خواری بود که ما کشیم و آنچه استخفاف بود که بر ما گذشت خوا  
تا او را بگیرند و سرای قبای سبز او بکنند شکال سنی از اینجا  
پرون شد خود را در پناه شکالان دور دست انداخت  
اصبح امیر ادا می اسیر **قطعه** نجیبی بیچ نیست جاه جهان  
عقل نفروش که توان بچون صد کاه در را بیک عت  
یک قبای کنز نامه دون شکالان گفتند ما شنیده بودیم  
که تو بزرگ شده و وحوش و سباع با میری تو بیعت کردند  
شکال قصه خود بکلی باز نمود و احوال خود تمامی باز گفت  
ایشان زبان ملامت دراز کردند و گفتند دولتی که نه لایق تو  
بود بتو روی آورده بود و شعنی که نه در خورتو بود بتو مفوض

شده انوس قدر آن ندانستی و در بیج که قیمت آن نشناختی  
خود را هم خود نصیحت و رسوا کردی و از مملکت و سلطنت دور  
انگندی حکایت تو بدان مانند که وقتی بازرگانی بود با مال  
منال از سبب تصاریف هر و حوادث عصر حال او از  
نیکی به بدی رسید و کار سعادت و بقاوت گشاد خری داشت  
و وجه آن نه که او را کبی دهد و خواه از سبب گاهی او در کاهش  
افتاد و خرابی جوی در غله آن قیامت رفتن گرفت  
بازرگان مردی بود دانا و شیرین حرکت پوست شیری حاصل  
کرد و شهما آن پوست خراپوشانیدی و در گشت و باغ  
مردمان را با کردی و او را گفتی اگر نگهبانان پیدا شوند چایی  
و راست کنی و متقابل روی ایشان نه ایستی و اندازه جامه  
خود کار کنی و آواز خود محفی داری و بانگ کنی تا پرده تو  
دریده نشود و اصل تو پوشیده ماند خرمچیان میکرد و طلعی  
را خرم گرفت **ق** نخچه خلق شد ز بون نهران سخن غفلان  
که در کیدم ز خرم مباحث استخواجه کادمی را بجه خرم گیرد

خرمهر چند روزی فراهم آمد و غنچه قریب فریب شد خصمان گشت و  
 باغ مراد را شیر تصور کردند و ترک گشت و باغ گرفتند بشی او  
 و باغ در آمد نگاهبانان از چمن خیره او بردارختی سوار شدند



در آستانای آن خرمی از گوشه بانگ کرد خرم تا بصر نیز از آنجا که

خری اوست در بانک شد و همی بی ساز بنیاد نهاد و شهنیق  
ان اکر اصوات لصوت الحیر طاهر کردانید **ق** نخجی کس رخامه  
کس نشود تا ز کیده بگو که گشت کزین جامه شیر که بپوشد خضر  
او همان خربودنه شیر غزین نگاه بانان ازان صوت بی ساز او  
منکر او دانستند که گیت و شناختند که چسیت از درخت  
فرود آمدند و او را گرفتند و مبدران درخت محکم به بستند  
ولت و شده کردن گرفتند و غصه چندین شب بکشیدند و آن  
صوت هم خود کاشف حال او شد و مفضح احوال او گشت **ق**  
نخجی در زمانست عیب و منبر کم فندگس بهره در افواه  
آن شنیدی که روستای راه هم زبانش بود بحق کوا ه  
طوطی چون سخن اینچارسایند با فحشه اغا زردای که بانون  
هر که هست و هر چه هست بتدریج هم از و حال او منفع و حال  
محقق کرد کل اینا و تیر شرح بما فیله اکثر از مطلوب و مقصود است  
که اصالت و خواست است و مقرر شود و مصور کرد این زبان  
بر خیز و جانب و شاق او رو و بچشم اعان و دیده امتحان درو

می بین هم از حرکات او محقق خواهد شد که او کسیت و هم از سکنات  
او متقن خواهد گشت که او چه سیت حجتیه خواست تا بچنان کند  
روزگوه هر خود نمود و صبح برده اصالت خود بگشت و در رفتن او  
در توقف افتاد **قطعه** بخشی خواست تا رود امشب: سوی  
خوبی که ز در خوبی کوسش صبح از رفتنش بشد مانع: دشمن  
عاشقانت صبح خروش **داستان** خورشید زن عطار در کوهستان  
و برادران جوان دیگر و آفتی که از سبب جمال او کمال **شعر**  
**باورید و ماجرای آن همه در شب سی و دوم چون عروس**  
رومی خورشید در زنگبار مغرب رفت و شاه خنق ماه از  
چین مشرق بر آمد **حجسته** صد حسین عم در چین افکنده بر طوطی  
رفت طوطی چون روی آن ختنی مره چینی یافت و موی آن  
رومی روی همه زنگی دید گفت ای سلطان خوبان ماه چین  
وای ملکه عروسان چین روزگار که عبادت از ماضی و حال استقبال  
دارد چگونه میکند زانی **حجسته** گفت از دی که ماضی است در شامی  
و از امروز که حال است در ناخوشی و از فردا که آن **مستقبل** است



دریم ای طوطی من حیران وقت خویشم یعنی منکب از غم کسی وقتی  
شادانه ام و از خوشی کسی یک روز در خوشی نه بیند غم که بر  
من چندین غموم از چه وجه هجوم کرده است و چندین ناخوشی  
از چه واسطه روی آورده طوطی گفت ای کدبانون آنچه  
برست هم از نشت طامس را هم بر طامس و بال شود در و باه  
را هم موی رو باه نکال کرد در حسن خوبان در خوبان مایه غم است  
و جمال سنگوان در سنگوان سر مایه اندوه سر مری مگر آن حکایت  
بتوزنیده است که خورشید زن عطار در از سبب جمال خود  
چه بلا با کشیده و از راه حسن خود چه آفتها معا بنه کرده خجسته پدید  
آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در شهری و پیری بود  
عطار نام زنی داشت خورشید لقب که رخسار او آفتاب را  
زهره گفتی و نور عذار او ماه را سه ما خواندی با اینهمه جمال میخواست  
و دلالت بی نهایت در عفت نشانه دهر بود و در عصمت افسانه  
عصر **قصه** نجی عصمت زنان شهرت است تا که امیت اندرین  
قسمت نیست اندر زنان صاحب حسن هیچ پیرایه به از

وقتی عطارد را اتفاق سفری شد برادری شد که کیوان نام  
ایوان حواله کیوان کرد و در محفلت خورشید تا قزوان  
نمودند است که وبال خورشید همین کیوان خواهد شد چون چند  
روز گذشت که کیوان ایوان از عطارد خالی دید و غیبت  
اورا غنیمت شد بر خورشید پیغام کرد آنچه خورشید آسمان  
لطافت مدتیست که دل من شغفته محبت است و جان من  
آویخته محبت و مودت تو مرا حضور عطارد از نیکار مانع شد  
و شرم دیده برادری ازین امر اجز میست اکنون چون  
غیبت مرا غنیمت است بیانا هر در شد مرا دانیدیم  
و تا او بیاید ماندم معالقه بهاریم خورشید چون این سخن شنید  
مزاج گرم کرد انید و با آرزیده پیغام گفت با کیوان بگو آنچه  
می دینامی است که در سر تو افتاده است و آنچه غرور بلی است  
که در بطنه تو متکلم شده است تو میدانی که چادر صلاح من  
وقتی بگرد و مگر نشده است و مقنعه رافت من روزی  
بلوث ما حفاظی بلوث نکشته کسی که بر مصلاهی یکی قدم نهاد

باشد و بر باطن پایکی قدم چگونه بندد و یک قرح صاف حکایت  
چیده باشد و در جام بطلت چه شکل خورد تو این غرض  
از کسی خوبی که او را در کار نفسانی خرضی باشد و تو این التماس از  
کسی طلب کن که او را در امور شهواتی اهتمامی بود **قطعه نجفی**  
صالح از خدا بر نیست **ت** هست از لغت دور و مین در **ت**  
هر که او ذوق کج مسجد یافت **ا** و به تجانه میرود هرگز کیوان  
چون این جواب درشت نشنیده شده امید وصال کسبت  
و از وصال خورشید کسبت آری صلیح آفتاب بدم دهن نمیرد  
و مشعل خورشید هر باد کشته نشود ما خود گفت اگر این صفتش شود  
بزه بی مزه شده باشد و اگر این سخن بعبار در سر سخنان عظیم  
روی نماید اگر می باید ساختن و حمله باید اندیشید تا این سر  
نهفته باشد و این ذکر کشف نکرد دران شهر امیری بود ظالم  
خورشید را بر و بر و برنا منسوب کرد امیرنی تامل و تفکوری  
تقصیر و تجسس فرمود تا او را سگار کنند **فرد** بید باری غایت  
از سنگ هر تر دامن **سنگ** نا اعلان خورد شاخی که باشد میبود

خورشید را حیات باقی بود با رمقی خود را بصد حمیده در خانه  
پدر خود انداخت پدر خوانده او را بقتل کرد و چون فرزند  
پرورش داد سرخسید روز که وجود او که چون زمرد بنر شده  
بود باز چون بلور نورانی شده و اندام او که چون نیلوفر کمبود  
مانده چون لاله املعانی گشت و خورشید باز چنان شد که افتاد  
از دور رشک ناز و ماه از دور کاوش شد پدر خوانده را  
یسری بود لطیف نام بر خورشید عاشق شد و چون ذره نیلوفر  
دم عشق او زدن گرفت و هم بر شبه کیوان بر خورشید معایم  
کرد خورشید با زلب از مصلای و البشیج جنبانید و جو ابکیه با  
کیوان داده بود با و داد لطیف را برادری بود طفل که با خورشید  
خوی کرده بود شب با او حفتی شبی لطیف از اغرای نفسانی  
و تلقین شیطانی حلق برادر خود را برید و جامه خورشید پر  
کرد و کار در کنا خورشید نهاد با ماد چون خورشید آسمان  
جامه مشرق در رنگ خون کرد لطیف کسب فریاد بر آورد  
و دعوی خون برادر بنیاد نهاد خورشید باز در حنیض از اوج

انقاد و بار دیگر بوبال تقریر و تشبیح خلق گرفتار شدید خوانند  
اگر چه میدانست که از داین کار نیاید معینند از تشبیح خلق و  
سلامت اقر با خورشید را از خانه بیرون کرد خورشید مادی  
در التهاب و دیده در انسکاب بیرون آمد درین تامل که آنچه  
حذرت نواست که ایام او را آماج آن کرده است و درین  
تردد که آنچه بیک مصایبت که روزگار او را هفان گردانیده است  
قطعاً بخشی کس نماند در محنت جوهر خست از الوف بیرون  
بیر اعظم آنکه خورشید است نیست از محنت کسوف بیرون  
خورشید در انشای راه جوانی دید شریفی نام که او را از سبب  
مواجبت زنی میگردند و از بی مطالبت مالی ناز یانه میزدند  
خورشید را دل بر بسوخت هزار روز یوریکه در گوش و گردن او  
بود همه برایش نداد و او را از لذت و شکیجه و از انواع شده  
باز خرید مردمان از غنایت او متعجب ماندند و از اعانت او  
چرا نشدند شریف مردمی خوب صورت و زیباروی بود چنان  
تصور کرد که او خورشید را خوش آمده است و میخواهد که خود را

با و در میان نهد بدین طن فاسد و نیال و گرفت و بدین بیان  
باطل در عقب او روان شد خورشید در کشتی حجاج سوار شد برای  
حج و عمره پیرون آمد شریف نیز با طمع خام با او در کشتی سوار شد  
و خود را بر و عرض کردن گرفت چون غرض او حاصل شد و معصوم  
او بحصول آن انجامید عرق بدو بچکید و غصه زشت را دور کرد  
شد خورشید را بدست باز رکابی لغو و خست خورشید هر چند  
من زنی ام حره انیم در ابا من هیچ دستی نیست باز رکاب  
نشیند و بهداد او خورشید را جانب خود کشد خورشید دم سر  
بر آورد و آه گرم بکشید در زمان باد مخالف بچکید و بطمانه  
دریا بچویشد نزدیک شد که کشتی عرق شود مشتری خورشید را  
گفت حقیقت این باد مخالف موافقت دم سر تو میکند  
و این دریا موافقت اشک تو بنیاید مرا مقرر و مصور شد که تو بر  
حقی و این جوان بر باطل من ترسیدی ای میری قبول کردم اگر این  
باد میآید و کشتی بمقصد برسد پس چرا چون برادران غمخوارگی  
نمایم و چون پدران بمقصد ~~ان~~ در حال غوغای باد با بیا د

و کشتی بسلامت در خبر سیره رسید بجان بس که چه قساوت است  
که در انسان نهاده اند و تا چه سخت ولی است که با آدمی داده اند  
در باب آن همه غلبه بروی آدمی نگاه میدارد و آدمی از بی  
آبی آدمی اجتناب ننماید قطعه سخنی ز آدمی و فایده مطلب از  
غم او به معنی کس نیست پوفایان اگر چه میبندند پوفاتر  
ز آدمی کس نیست خورشید از کشتی بدر آمد یا خود گفت  
تا من درین جامه خواهم بودم از خلق خلاص نخواهد بود در  
حال سر تراشید و جامه را همان پوشید و در صومعه در وقت  
و عبادت حق مشغول شد سر چند روز مرتبه و لا ایت او بجای  
رسید و کار کرامت او بجدی کشید که در روی هر زانین دیدی  
پناشیری و سوسوی هر پیکه چشم می انداخت بزبانیکشتی قصه  
برکت او هر سوسوی فاش شد و حکایت کرامت او هر جانب  
شیوع یافت اصحاب علم و ارباب امراض از اطراف میرسید و بخت  
انفاس و لباس صحت می پوشیدند بر قصه من عمل صالحی فلسفه  
کار خورشید نعبایت عالی شد و بر حکم من اسما و فعلیهما کار آن

هر سه جوان به تپاهی کشید کیوان برادر عطار در راهرد و چشم  
گوشد و لطیف کشد و کودک راهرد و دست خشک شود و سر  
فروشنده خورشید بعلت برص و خدام مبتلا مانداری که کرد  
که نیافت که این ایامیست که هر که صبح نیکی میکند شام بخیرای  
آن می یابد و هر که شام بدی میکند صبح خیرای آن می بیند **قطعه**  
نخستی با همه نکویی کن ابر احسان چکیدی نیست تو هر چه با کس  
کنی زینک فرزند همه یکیک رسیدی نیست تو پس آن هر سه کس  
رو بصومعه خورشید آوردند چون بر در صومعه رسیدند خورشید  
ایشانرا از شکاف بناخت و برقع بر روی خود افکند و ایشانرا  
درون خواند هر سه معیوب التماس دعا کردند و تخته حاجت  
خود فرو خواندند خورشید گفت از شما چیزی بوجود آمده است که از  
شوئیت آن مستوجب این بلا شده اید و مستحق این پندار شده اید  
اگر شما یان در صدق کتابید و صورت راستی بمن باز نمایید من  
دعا کنم باشد که بجز اجابت مقرون گردد و شما هم لباس صحت  
بپوش گردید خیا آنچه آن هر سه جوان شده بودند ایشان پرسیدند



کیفیت آن بر سه جوان چگونه بود حسب موصوعه آغاز کرد  
که وقتی کسی در شهری بطلب کبچ درون غاری فرو رفتند  
سنکی از بالای غار غلطید و در آن غار را فرو گرفت ایشان  
در تنگی آن کهف عاجز شدند و در تاریکی آن غار مضطرب ماندند  
از گوشه غار آوازی برآمد که اگر شما در صدق بکشاید و صوت  
گذشته باز نماید شمار ازین سوراخ که از طی مضیق ترست  
مخاص بخشد و ازین غار که از تاریکی کورتار کترست خلاص  
دهند یکی گفت من وقتی بر زن برادر خود عاشق شده بودم  
و مدتی دینی او زحمت دید چون بروصال او قادر شدم  
و براتصال او قادر گشتم باعثه دینی مرا از آن فعل مانع شد  
و ادعیه یقینی مرا از آن مرض اجر گشت من بعلم از آن کار  
منع شدم و از آن فعل مزجر گشتم و بعد رین سخن بود که گفت  
در غار کشته ده شد دوم گفت وقتی از تعلیم نفسانی و تعلیم  
شیطانی قصد خواهر خوانده خود کرده بودم خواستم از وصال  
جسم را حظی دهم و از اتصال او نفس را بهره بخشم سخنة دیانت

مانع من شد و سلطان صیانت معین حال من گشت من دست  
از او برداشتم او همدین مکالمه بود که ننگانی در غار کشاده شد  
سیوم گفت زنی که ولید نعمت من مرا مال خود از واقعه خود  
باز خرید و خلاص داد وقتی خواستم تا دامن عصمت او بلوشت  
ناحفاظی بلوشت کرداتم مروت مرا برین آورد که اینکار کن  
وفوت مرا برین دشت که در این اندیشه مگر در چنان کردم  
و از سر آن اندیشه رکن ششم او هم درین گفتگو بود که تمامی  
در غار کشاده شد و صدق ایشان ایشان از این تهلکه  
خلاصی داد و راستی از آن ورطه مناصب نجیب **قطعه** نجیبی  
صدق ساز پیشه خود صدق را شرع نغز کالاکرد صدق  
همه کارت کار صدیق صدق والا کرد این هر  
چون آن ماجر بشیند ندر بر خود بلرزیدند و با خود گفتند  
اینچه روشنایت که ضمیر این صومعه دارد و اینچه انجلاست  
که باطن این را عطا شده انقیصه تمامی شبیه ماست که او  
فر خواند و این واقعه کجلی احوال ماست که با باز نمود

چنین کسی که قلب نتوان زد و جز سخن راست نتوان گفت  
هر سه کسی قصه خود برستی باز نمودند عطار چون این قصه  
از کیوان شنید متعجب شد و گفت ای بدر روز زن پجاره  
من از سبب تو تلف شد و عورت میکنم من از سعی تو گشته  
گشت خورشید برقع از روی دور کرد و دریای عطار  
افتاد و گفت من آن ضعیفه تو ام و آن عورت سنگسار شد  
تو اکنون چگونه تا از سبب این جوان چه آرزو لویب رفته  
و بر تن من از کرده این سه کسی چه شکنجه حوادث گذشته  
هر چه ایشان کردند سنرای آن دیدند و آنچه من کشیدم  
جزای آن یافتیم پس دست بدعا برداشت در ساعت  
متعجب شد و فی الحال بجز اجابت مقرون گشت  
لباس محبت بلبوس شدند و خواستند تا از شنیدن مقصه  
وازدیدن این واقعه بشیرم بگذارند و از خجالت ناچیز شوند  
خورشید گفت لا شریب علیکم ایوم امی برادران مضی ماضی  
آنچه رفت رفت و آنچه گذشت گذشت خردمند کرد گذشته

نکشت میباشد که بعد ازین پایی خود بهوش نهید و از مثل این  
 افعال و اقوال و افعال تو بکیند که روز کار جوازیت و ایام  
 مکانی **قطعه** تجشبی با کسی مکن تو بدی: نشود از بدی بسان  
 کس هر چه هر روز با کسی تو کنی با تو فردا همان کند کنس **طوطی**  
 چون سخن اینجاری ساینده با خجسته آغاز کرد و گفت ای که با نون  
 اگر از روز کار تو شدنی مجرب شده است و از دوران خجستی  
 بتو متعرض گشته به پین پیش از تو بر دیگران نوا میب چهار گزده  
 صورت حال خورشید آینه وقت خود ساز و از حال او  
 امتباه و اعتبار گیر و بر خیز و جانب درست شو و ایام را  
 مشب بر غم حرکت ده خجسته خو هست تا همچنان کند ایام از تو  
 متحرک تر بود غوغای روز بر آمد و صبح چهره لمعانی بکشد  
 و رفتن او در توقف افتاد **قطعه** تجشبی خو هست تا روشب  
 سوی خوبی که ز در خوبی کوس صبح از رفتنش بشد مانع  
 دشمن عاشقانت صبح خرو من **داستان** سه وزیر و یک پیر و  
 دختر و ذکر محبت و مودت ایشان **رین** هر دو بطلوب خجستی

شب نهمی سویم

چون

چون خلیل آفتاب بسمت آنگده مغرب روان شد و نمود  
ماه بر مناره بلند مشرق بر آمد خجسته بطلب نخصت بر طوطی رفت  
و گفت ای منافق مکار و ای مخادع طارندت نیست که بر تو می آم  
و در دباطن خود تو بینمایم تو بهندسه و خرافات پیش می  
آئی و بدمدسه و لباسات شب من ضایع میکنی ترا در دشتین  
چه غرض است و در مانع شدن من چه مقصود بهرزه نیست  
که دهن تو خون آلوده کرده اند و طوق کران در کردن و کلو  
توانکنده و ترا همه وقت در ماتم داشته مگر ترا واقع مشارک  
نداموش شده است تو هم هر روز از من همان معاینه و مشاهد  
خواهی کرد که صید از پیشتر مشاهده کند و مرغ از کر به معاینه  
بیند طوطی چون دید که او ابواب مخلق عتاب گشاده است  
و آتش غضب را اشتغال داده گفت ای کربان من مصداق خشم را  
در نیام کن و تمقام غضب را کار مرغی که عاقبت چهار صخر  
چهار صخر گشاد بلج بر سوانی و کبر بد شمنی و اسراف بد ویشی  
و غضب به پشیمانی لیس الاضلاق فی حال الرضا و انما الاخلاق

فنی حال الغضب ای خجسته تو انهمه تضرع وقتی کن که مراند غم تو غمی  
نباشد و این تشیع وقتی بنا که مراند و نه تو اندوهی نبود  
بسمت و نه مت من همه آنست که هر چه زود تر چون محمود بیا  
رسی و چون سلیمه سالم سپوندی خجسته پرسید ای چگونه بود و چگونه  
و سلیمه کیان بودند طوطی گفت چنین گویند در شهری پادشاهی  
بود معظم و او را وزیر داشت یکی را وزیر دیگر گفتندی و دوم  
وزیر اوسط و سوم را وزیر صغیر خواندندی و وزیر صغیر که چه  
در صل و نسب مساوی و موازی ایشان نبود اما در عقل و علم  
از هر دو ترجیح بود و در فضل و هنر از هر دو فایز بود و اوسط  
و برابر با فضل او و نزدیک پادشاه پیش از آن اعتبار داشت  
که وزیر اکر و اوسط میباشند آری ارباب عقل همه که کرم نه  
و اصحاب فضل همه وقت معظم مردانست که غنی بعلم باشد  
نه مال و قوی بفضل بود نه مال که تو بکران علم بر تو بکران مال  
افتخار نادرند قیل بعلم فضل نسب و شرف نسب و الفضل اصل  
و اصل حال **قطعه** تجشبی چاشنی اهل هنر نه از اینجا که از دست آورد

نقد هر دوسرای سود کند؛ مایه علم هر که دست آورد وزیر  
اکبر دختر می داشت که او را محمود کفشدی و وزیر اوسط را  
پسری بود که او را ایاز خواندندی محموده را با ایاز داده بودند  
و ایاز را نامزد محموده گردانیده و ایشان هر دو در یکت  
میخواندند و بر یک معلم تعلیم و تکلم میکردند چون میبند شد  
که ما هر دو نامزد یکدیگریم بر شکل محنون و لیلی تخته شوق یکدیگر  
میخواندند و طرز محمود و ایاز سبق عشق جانین تکرار میکردند  
چون هر چند روز ایشان بزرگ شدند و عنقریب در صفت  
بلاغت رسیدند پدران هر دو ابواب سور بگشادند  
و رسم کار چینه نهادند و قدر یک بود که هر وزیر یا فردا دست  
بر دست رسد و طالب بمطلوب پیوند دهد پدران چند  
زن وزیر صغیر فوت شد و در خانه دختر می سلیمه نام  
گذشت وزیر صغیر بر پادشاه رفت و گفت که زن من  
فوت شده است و خانه بی شوای خانه خالی مانده و وزیر  
دختری دارد و میخواهد که بدیگری دهد اگر حکم فرمان پادشاه

آن دختر را بمن دهد تا مورخان من منتظم شود و غلام و کبیرک  
من تفرقه نکرند پادشاه حاجی بروزیرا کبر فرستاد گفت که  
مرا بچنین مصلحتی اتفاق می افتد که دختر خود را بوزیر صغردهی  
و او را بدامادی قبول کنی پدر دختر را اگر چه این مرد در  
باطن کران نمود اما ظاهرا هر گاه گفت که دختر من بنده آن  
درگاه هست و کیتک آن بارگاه هر جا که فرمان شهر یاری  
باشد انجام دهند و بهر که مر بختیاری بود بدو تسلیم کنند  
پس عزیمت اول فتح کردند و دختر را بوزیر صغردادند  
و روز عروسی معین شد و شب زفاف خیتار افتاد  
**قطعه** تخشیشی اختیار خود بگذار **خلق آفاق را تمیزی نیست**  
اختیار اختیار تقدیر است **اختیار من و تو چیزی نیست**  
ایاز که محمود نامزد او بود ازین حادثه رنجور شد و از آن  
بجو رگشت و دست بزد و جامه بدرید و خود را در کوچ  
انگند که اینچه بلای بزرگ بود که زاد و اینچه حادثه شنیع  
بود که افتاد لقمه در دهن رسیده میرود و یار در کنار



آمده میسرند یا ز را برادر خوانده بود سالم نام با او گفت  
ای برادر محبوب سیالها از من بپزند و مطلوب عمر از من  
میستانند آنچه و قحمت که مرزاد و آنچه قطع طریق است  
که مرا افتاد این درد در دران از کجا توان جست و این  
وجع نهان که را در او از کدام طبیب حاذق توان یافت  
و این قصه بر غصه با کدام طبیب واثق توان گفت بنحویم  
که زنده خود را در آتش اندازم و به تیغ و کار دیسبل کنم  
سالم گفت ای برادر حق بدست تست هر خلقی که خواهی کرد  
دروغ نیست و هر خطری که خواهی نمود درین نه آیا بگذرد  
هنوز در میانست شب را حاکمه گفته اند و روز را استن  
خوانده اند بین تا از فلک چه میزاید و از سپهر چه میزاید  
**قطعه** تجبشی از فلک مشونو میرد توجیه دانی از و چهار باید  
وقت شان خوش که در ایام امید بنده در خوف و  
در رجا باید چون شب زفاف محموده شد سالم را بر ای  
رفت و گفت ای برادر **شب** شب زفاف محموده است

و درین شهر سمیت که عروس را حالی تر بعد از فراغ جلوه در  
فلان مشهد فرستد بیاتامن و تو در آن مشهد رویم و در گوشه  
بنشینیم و بیاریم باشد که او را وداعی توانی کرد و بنظر باز  
پسین در خواهی دید همچنان کردند و در آن مشهد گوشه  
گرفتند و باز گفت ای سالم خدا دادند محموده را آن عهد قدیم  
خواهد ماند و از من یاد خواهد کرد و یا با یار نو خوش خواهد  
بود و از من نیامنی خواهد کرد منید سالم گفت توان  
دانت چنانکه همه مردان یکسان نیستند و همه زنان  
تیر یکسان تواند بود که عهد قدیم را مراعت کند و کردگار  
تو بر آید ایشان همدرین گفتگو بودند که محموده با یک  
کیتک در مشهد در آمد بعد از فراغ زیارت آغاز کرد  
که ای مشهد معظم و ای شهید کرم مرا از خاک پای شما  
الهام آنت که ازین مزاحم جدید خلاص دهید و بایا  
قدیم پیوندی بخشید ایاز چون اینچنین بشیند دانت  
که محبت او بقیتم است و او هنوز بر عهد قدیم است

و بخت من در دل او نماند و رنجت از گوشه مشهد پرن  
 آمد و در پای او افتاد صاحب دلان دانند که انحال چه بود  
 و آنوقت چه وقت است ایاز بار دیگر سر بر پای نهاد



بدان نیت که اگر ازین پای سر بر خواهم داشت که داند که

باردیکر این سریدان پای خواهد رسید یانه و کزت دوم  
مر ایا پیوس حاصل خواهد شد یا همین پیش بنود محمود گفت  
ای ایاز که چه در مودت و محبت هر دو برابریم اما هم حال  
تو مردی جیله توانی کرد که من از ان مزاحم خلاص نیامم و باقی  
عمر با تو کجی باشم سالم گفت مرا جیله در خاطر میکند روان  
انت که تو جامه خود بمن دهی و تو همین جا باشی من در تاج  
بخانه توروم و به پنجم تا از پرده سپهر چه ظاهر کرد در سالم  
کودکی بود مرد در رغابت حسن و لطافت جامه و زیور  
محموده پوشید و با کینه محمود در و شاق و زبردت  
و زبرد چون قصدا و کرد چندان قلق و اضطراب و مشغله  
و التهاب بنیاد نهاد که وزیر دست از وی برداشت و  
اشب بن را معذور میباید داشت فردا چه خواهد کرد که  
کرد مصلحت من بر نخواهد آمد وزیر را دختری بود سلیمه نام  
میان او و میان سالم شقی بود و وزیر دختر را گفت که ای  
سلیمه امشب پهلوی تو برو و من باش و او را مرعات کن تا ماد

من از برود و وحشت من از و مرتفع کرد در سلیمه پہلو می سالم آمد  
و اور محمود تصور کرد چون پاسی از شب بگذشت سالم خود  
بر سلیمه سپا کرد و قصه محمود و یاز باز نمود **قطعه** نخبشی از  
خدا امید کن **:** کار مفتوح راست آرد باز **:** بدید او سلیمه با سالم  
و محمود را هم او یاز **:** چون سلیمه نیال عجب بدیدت عجب شد  
و گفت ای سالم من سالها آرزو مند این شب بودم شب  
کار غیر بد من نیست کار غیرتست و عروسی محمود نیست  
عروسی نیست اما شب نفس را کار نمیدانم فرمود و فرصت  
را غنیمت بباید شمرد بیات من و تو در آن شب میرویم که پیش  
اندیس هر چهار کس بیرون شویم و خود را در شهر دیگر افکینیم  
و باقی عمر یکی آخر سالیم فی الحال سلیمه تقدیمی فاخر گرفت  
و با سالم همدان مشهور رفت که یاز و محمود بود پس هر چهار  
عاشق و معشوق بیرون شدند و خود را در شهری میخانه بکنند  
و باقی عمر یکی که را بنیدند و در همه معنی نمودند **قطعه** نخبشی  
چشم تجربه بکنشای **:** فرق باشد بسی از شه ز بر **:** در هر یک

حقه است پر زنجیر **اللهم** که چهار شده است بدر هر طوطی  
چون سخن اینچار ساینده که با حجتش آغاز کرد که ای کدبانون دیدی  
که آغاز حال ایشان چه بود و انجام کار یکی کشید محمود که  
بگلی از ایاز نومید شده بود دلیلی از چکونه پوست و سلیمه که  
امید رسیدن بسالم نداشت چه نوع بسالم رسیدن نیز بخوابم  
که همچنین ناکاه بیار خود برسی و بدست منتظر مانده خود  
بیونانی هنوز شب بیشتر باقی مانده است بر نیز و جانب  
و ثاق دوست شو و روح محموده ایاز و سلیمه و سالم را نشان  
نخسته خواست تا بچنین کند محموده روز ظاهر شد و سلیمه صبح  
پرده بکشاد و رفتن او در توقف افتاد **قطعه** نغشی خواست  
تار و دشب **سوی خوبی** که ز در خوبی کوس **صبح** از ریش  
بشدان **دشمن عاشقانت صبح** دهستان دختر بازگان  
کابل و سه طب او و بردن دختر پیر او باز آوردن **طیبات**  
بکلمت او را از دست پری شب سی و چهارم چون خسرو  
زرد قبا می آفتاب قصد ملک مغرب کرد و گو که شاه سیاه علم

ماه از سمت مشرق بر آمد نخست تا نامی چون اهل تامل و تفکری  
چون اهل تفکر بر طوطی رفت چون طوطی او را بدان حال دید  
گفت ای کدبانو همه جهان غم تو میخورد تو غم که میخوری و همه  
عالم اندوه تو میکشد تو اندوه که میکشی که قوی متامل و تفکر  
شده نخست گفت ای رسطوی وقت وای فیلیوف زمانه  
دی مراد ز خاطر گذشت این جوان که مرا نظر محبت میکند  
داناست یا نادان و عالمست یا جاهل که مصاحبت جاهل  
مرکبت تازه و مرافقت نادان درد بیت بی اندزه  
قطعه نخستی کرد اهل جهل مکر در تار و دگر تو خوش و بشاد  
همه کس را خدا نکند ار د از تعدی دشمن نادان طوطی گفت  
دشمن اینجا سهل کار نیست و در کاین هم آسان مرست  
تو این ساعت در و نایق محبوب و مطبوع خود رو و حکایت  
دختر تاجر و سه خطب او که او را از پیری باز خریده بودند  
و بگو میان آن سه کس مستحق آن دختر کیست و غیر مستحق که بعد  
سخن دختر را یوزنده شدن شوی او و بر همین در میان

اگر با جواب یا صواب کوید حقیقت دان که او مردی کامل  
و جوانی دایمی است خجسته پرسید اچکونه بود طوطی گفت چنین  
کویند که در ولایت کابل تاجری بود با مال چید و منال میخند  
دختری داشت زهره نام در غایت جمال و نهایت کمال  
و فرط زیبای و محض دانای هر کسی از او آماجید هوس مصائب  
او میکرد و تمنای مناکحت او میکرد و میگفت بن عاقبت  
کسی را خواهم که در دینش مختار و ممتاز باشد و در هنر مستثنی  
اینجکایت در شهر شایع شد و آن آوازه در بلاد منتشر گشت  
در شهری سه جوان بودند بغایت زیرک و دایمی هر سه  
کابل رفتند و بر تاجر پیغام کردند که دختر تو شومی میطلبید  
که در هنر با کسی مشارکت نباشد ما هر سه کس در هنر ممتازیم  
و در پیشه مستثنی یکی گفت مرا علم لدنیت و هر خیر و مثنوی  
که در عالم واقع شود بدانم و هر نیک و بدی که در دنیا واقع  
خواهد یافت در ایام دوم گفت من از خوب سپی بسیارم  
و بطلسم مگر کمی کنم که او سوار خود را چون تخت سلیمان بکلاه



راه بیکروز و یکماه راه را شب باز آمدند و ما شصت و هفتاد  
شصت و هفتاد روز گفت من در تیر و کمان دستی کمالی دارم صلا تیر من  
خطا نشود و خدنگ من ناصواب نرود و هر میلی که بفرستم  
تا قبت بر نشانه آید و هر ناوکی که بکشا یم البته بهد رسد  
چون تاجر پیغام بنهر مندان برد دختر فرستاد و بر وعده کرد  
دختر گفت مشب مرا فرصت باشد فردا ازین سکه که مرا اختیار  
افتد بخوابم همان شب آن دختر غایب شد و هم از آن خانه  
ناپدید گشت با مادرش در شهر افتاد و فوغوا از خانه  
تاجر بر آمد و هیچ معلوم نشد که آن دختر را چه شد تاجر بر  
آن جوان رفت که او دعوی علم لدنی میکند و میگوید که  
هر چه در عالم میکند بر دارم و گفت ای جوان بگو دختر را  
چه شد جوان ساعتی تا نل کرد و گفت مرا از علم خود چنان مقرر  
مصور میشود که آن دختر را پری برده است و در قلعه کوهی  
داشته که آدمی بالای او نتواند رفت و آنگاه کرد آن  
نتواند گذشت تاجر جوان دوم را گفت تو اسپ از چوب

بسا و مگر بی از طلسم کن و آن تیر انداز را ده تا برود و برو  
سوار شود و کرد قلعه بر آید و بخزندک بی خطا پری را بکشد  
و دختر را باز آرد همچنان کردند چون تیر انداز بر سپ  
طلسم سوار شد و کرد قلعه بر آید و بخزندک بی خطا پری را بکشد  
و دختر را باز آرد تا جرمش منده ایجان شد عطف  
عوارف ایشان را محبت فراوان نمود و آن جوان هنرمند را  
از سبب هنر خود میان خلق عزتی ظاهر شد و حرمتی با کشت  
**قطعه** بخشی از هنر شو غافل خوش کسی با تمیز باشد هر که  
او یافت از سر عزت از عزیزان عزیز باشد و جوان  
هنرمند ابواب مجادله و محاصمه بکشد و هاس محاضره  
و مکالمه بنیاد نهادند و دعوی استحقاق زهره کردن گرفتند  
زهره متردد و متفکر شد که میان ایشان که خواند و کرا اند  
و کرا دارد و کرا بگذارد که در را بنیدن او از پری همه بر  
بودند و در خلاص دادن او از چنین چنبر همه مساوی طوی  
چون سخن اینجرا سبند با خجسته آغاز کرد که ای که بانو اگر ترا

ملکوت

مطلوبست که دانائی نادانی دوست معلوم شود و وقت  
جهالت او مفهومی کرد در این حکایت با او در میان آرواز  
جواب التماس کن و بگو میان آن هر سه جوان بزرگوار است  
کیست و آن یک شاید و یک باید که جواب با صواب گفت  
حقیقت دان که او مردی زیرکست و شخصی دای و اگر باطن  
جواب آن حکایات نیاساید حکایتی دیگر با او بگو و از هم  
جواب آن التماس کن و آن است که وقتی پسر را می دختر  
را می را در بجان دید باطن او شیفته روی او شد و در و نه  
او بسته موی او گشت پسر را می با خود نذر کرد که آن دختر  
بخت من شود و ایام او را بمن رساند من سر خود فدای  
این بت گردانم و هم بدست خود از کردن خود فرود آم  
و پیش او هم آرمی عاشق از سر بازی کمین که در بت و از سر  
جان خاستن اولین پایه **قطعه** پنجشتری سر بیاز در ره عشق  
سهل باشد عشق ز بازی **که** هر چه در عشق پایهاست بسنی  
پایه اولین است سر بازی **رای** بر پدر دختر منم کرد

و آن دختر را برای پسر خود بخواست پدر دختر نیز اجابت  
کرد و دختر خود را بر پسر او داد و طالع کیران حاذق و وقت  
شناسان فایق را حاضر گردانیدند و چون سیاحتان بیاید  
بخرچ چنبری و ملاسان دریای فلک نیلوفر می و قتی میمون  
و ساعتی هاون اختیار کردند و زرای دانات و امری  
کفایت جمع شدند و بر رسم دین خویش آن دختر را با آن پسر  
عقد مناکحت بستند و سوری در شهر و سوری بدهر  
در دادند و دختر را بر آن پسر فرستادند غمخیز عاشق و  
رسید و طالب بمطلوب پوست **قطعه** نجشبی قصد یار خود  
میکنند: نیست چون یار خویش موجودی: هیچ مقصود نیست  
بالا تر ز آنکه قصد رسد مقصودی بعد از چند گاه پدر دختر  
داماد را بخواهد و از شهر او در شهر خود هستد عاگرد پسر دختر  
روان شدند و بر مهنی که ندیم پسر بود او را با خود همراه کرد  
چون پسر را می نزدیک آن تجانه رسید که آن دختر در آن  
دیده بود او را از نذر و عهد خویش یاد آمد و در بند و

آن شد و گفت وفای عهد علامت ابراست و تقض بجان  
امارت امیران العهدگان مسئولان درون تجانه رفت  
و دشنه با خود داشت و سر خود بدست خود سیرید و به پیش  
بت اندخت بعد از زمانی بر همین که ندیم او بود درون  
تجانه رفت و او را بدان حال بید و متحیر شد و گفت که گفت  
که بی حیات او حیات برین وبال است و زندگانی برین  
بکال چون او رفت مرا از حیات چه راحت بود و از زندگانی  
چه لذت باشد و نیز کسی را چه معلوم شود که او خود را خود  
گشته است اگر من موفقیت او کنم و خود را نگشتم خلق را این  
منظنه شود که من او را از سبب این زن گشتم و او را طبع  
این عورت دفع کرده ام این کیفیت و سر خود سیرید و پیش  
بت اندخت بعد از زمانی دختر را می درون تجانه رفت  
هر دو را دید گشته متحیر شد که این چه واقعه بود که زاد و آنچه  
حادثه بود که افتاد در بند آن شد هم آنجا آتش صعب بر  
افروزد و خود را پیش آن تجانه سوزد و بیادش برگیرد

و خود را نیز بکش از هوا آوازی بشیند کای عورت خود را  
هلاکت کن و سر نامی این گشتکان بر تن ایشان نه تا بر پی که از  
فلک کردن چه پدید آید و از پرده کتمان چه زاید دختر می  
از خوشی آن صوت و از فرحت این صد اچندان احتیاطی نکرد  
و سر شومی خود بر تن برهن نهاد و سر برهن بر تن شوی داد  
و در حال لغو مان رب العزت زنده شد و پیش زن بایستد  
میان بر سر برای وقتن او منازعت شد و مناقشت قائم  
گشت بر گفت گرفت این زن نسبت و تن آغاز کرد که این  
عورت مرا شاید طوطی چون سخن اینجا رسانید با حجتی آغاز  
کرد کای که بانوا کر ترا مطلوب است که دانایی و نادانی دوست  
مستور و مصور شود نه چکایت با او کیو و التماس جواب کن  
که آن زن مستحق ریسرت یادر خورتن حجتی گفت ای طوطی  
پیش از آنکه من بروم و التماس جواب کنم هم تو این هر دو عقد  
بکشی و صورت حال هر دو بمن نامی طوطی گفت در اول حجت  
دختر تا جبر بدان جوان رسد که او بر سپ طلم سوار شد و بر فلک

کوه رفت زیرا که جوانان دیگر بهتر خود باز نمودند اما او  
از جان خود خاسته است و تن خود را در تهلمکه انداخته و در  
حکایت دوم مستحق دختر را میسر سپهر را می باشد نه تن زیرا که  
سر غل دماغت و بیشتری از جوس در رواند و لهذا حکما او را  
صومعه الحواس خوانند و سر بمنزله را کبست و تن بمنزله  
مکوب و شرف غالب دارد نه مغلوب و منزلت را کب دارد  
نه مکوب **قطعه** نجیبی سر شدن قوی کار است که توانی  
بر و سری دست آر پای زیر است لایق کفشت بهر  
عالیت در خورد ستار **قطعه** در تعین این سخن بود و حجت  
در استعداد رفتن که هر شب از تن روز جدا کردند و تن سپهر  
با هر غور شبید پوند دادند غوغای روز بر آمد صبح چهره  
لعالی بکشد و رفتن او در توقف افتاد **قطعه** نجیبی  
خواست تا رود مشب **سوی** خوبی که زد ز خوبی کوس  
صبح از رفتنش بشد مانع **دشمن** عاشقانست صبح فرخوس  
دشمن عشق بازی برهن باد دختر را می بابل و بمقصود

رسیدن هر دو سعی و جادو کرد ای شب سی و پنجم  
چون ناروت آفتاب در چاه بابل مغرب فرورفت و بجای  
ماه چون سحره فرعون از مصر مشرق برآمد محبت طلب اجازت  
بر طوطی رفت طوطی را دید مع طوق قمری و نغمه بلبل و جاس  
طاوس و همت بازگفت ای یار با صفا و ای دوست با وفا  
چهار چیز علامت کرم باشد جود بلا مدح و عطای بلا سوال  
و باب بلا حجاب و وفای بلا خلاف تو همه وقت با من  
دم صفا میزنی و وعده وفا میکنی و میگوئی که عاقبت ترا  
بیار تو خواهی رسایند و البته ترا بادوست تو وصال خواهم  
داد این وعده وفا که نسبت و آن عهد بسیر بر دنی طوطی  
گفت ای کدبانو چهار چیز مردم را بچهار چیز رساند از بهای الهی  
و القناعة الی الغنا و البصیر الی المحبوب و الجِد الی المطلوب  
**قطعه** نخبشی جد و جهد باید کرد: چونکه مردم بیار خود بر  
هر که در کار ناکند جهدی: عاقبت او بکار خود برسد  
ای خسته تو در کار ناکند تمام میکنی در امور خود جهد کلی



بینامی تو عاقبت بدوست خود خواهی رسید و البته بیا  
 خود خواهی پیوست اما وصیت من آنست که تو در نیکی  
 چنان اقدام بنمایی که هم دوست در کف آید و هم شوی از  
 دست نرو و چنانکه دختر را می بابل را هم مال در کف آید و هم  
 معشوق از دست نرفت **حجته** پرسید آنچه گوی بود طوطی گفت  
 ناقلان اخبار و راویان سها چنین گویند وقتی بر منی خوب  
 صورت و دانا از شهر خود بشهر بابل رفت و بابل بسحر نشو  
 و بجا دومی معروفست اتفاقاً آن ایام هنکام بهار بود  
 و آنوقت موسم مرغزار عروس گل لوبی کلزار در جامه بدیع  
 و خاتون لاله روی مرغزار در حله **سبع قطعه** نجشی وقت

**سبع قطعه** تا توانی  
 ایام دیگر که به باغی ای

نباید بود چون تو می در لب رد بگر به

روزی بر همین در باغی گلگشت میکرد و در راغی دست نیل و  
 ریجان میزد دختر را می باغ میگردان باغ تماشا رفته بود نظر



دختر برین بر همین افتاد و نظر بر همین تیر بران دختر رسید  
 این شیفته روی او شد و او بخت مومی این گشت بعد از زمان

دختر سجان

دخترخانه رفت و رنجور شد بر همین هم بمنزل خود آمد و  
بهیچرماندگی که از و خبری برین می آرد و نه یکی که ازین  
سلامی با و میرد طرفه دردی باشد و بواجب رنجی بود  
که نه آن درد را توان نهفت و نه آن رنج را توان گفت برین  
جوانی دانا و برنایمی دایمی بود بر ساحری کامل و جادوی  
استاد رفت و خدمت او کردن گرفت جادوگر چون نیک  
تر منده او شد روزی گفت اگر ترا با ما غرضیت بگو و اگر  
مقصودی داری بگو برین قصه باغ و عاشق شدن خود  
بر دختر را می تمام تقریر کرد جادوگر گفت مرا چنین تصور بود  
که تو ازین کان کو کردی حمر خواهی خواهی است و یا گونه ز مردم  
زرد خواهی طلبیده آدمی را بادی رسانیدن چند کاست  
و انسا از بانسان پوستن چه هم جادوگر مهره از طلسم است  
و گفت این مهره را مرد در دین دارد تا در دین او باشد  
هر که او را به سپند چنین تصور کند که زنت و اگر زن در دین  
بگرد تا در دین او بود چنان داند که مرد است جادوگر روز دیگر

خود را بر بنیاد برهنان کرد و آن مهره در دهن برهن  
از خجسته و بر زمی بابل رفت و گفت من مردی ام بهت و  
شخصی ام برهن پسری دهم جوان ناکاه جنون برو غالب آمد  
و نقل برو پوشیده شد و سرد جهان نهاد و این عورت زن  
اوست و مرا یابی بندگی شده است اگر او را چند روز  
حرم خود جای دهی من بمل فارغ کرد عالم بر آیم و آن کم  
شده خود را طلب نمایم رای برهن سرستی نیکو کرد و  
خرجی فاخته داد و سینه برهن را برد ختر خود فرستاد  
و در تعهد او فرمان داد و در نحو ارکی او وصیت کرد چهار در  
شفا خانه رفت و بر بخورد در منزل طبیب افتاد و رای ندانست که  
حکما گفته اند لا تأمن الهرة علی اللحم ولا الکلب علی العظم **مقدم**  
نخستی کار با تامل کن کار تعجب در تزلزل مانند هر که او  
کار بی تامل کرد باقی عمر در تامل مانند دختر رای حکم اشارت  
پدر در تعهد و مطلق او مبالغت در کار میکند و غم عشق بمصیبت  
و مو است او میکند مانند چنانکه میان ایشان الفتی تمام با هر باشد

و موالتی عظیم طاهر گشت روزی سینه بر بزمین دختر را  
گفت سبب ضعیفی تو چیست و موجب نحفی تو چه دختر  
خواست تا از خود بپوشد و سر خود نماند دارد سینه  
بر بزمین گفت مرا از دم سرد و کونه زرد تو چنان مقرر شد  
که دل تو مشغول شوی شده است و جان تو مشغوف عشق  
گشته ترا سر خود با من باید کشد باشد که در دراد رمانی  
توانم ساخت و جراحت ترا اندامی تو اتم کرد دختر چون  
دید که او هم از دردی جنبید و هم از درمان حکایت میکند  
قصه باغ و حکایت بر بزمین باز گفت سینه بر بزمین گفت اگر  
تو این ساعت آن بر بزمین را به پستی شناسی گفت لب  
طاهر آنست که شناسم سینه بر بزمین مهره از زمین کشید دختر  
صوت بر بزمین بعینه دید حیرتی درو طاهر شد و تعجبی درو  
با هر گشت پرسید آنچه حال است سینه بر بزمین تمامی قصه با  
و حکایت مهره باز گفت دختر بر فطانت او سخن  
کرد و از منانت جادوگر حیران ماند و گفت این تبدیل

صورت و تحویل حالت که تو کرده هیچ حکمی در هیچ وقتی  
نگرده است و هیچ نینویس در هیچ عصری نشوده اکنون  
بیا تا چند روزی بی شوش رفیق یکجا باشیم و روزی  
چند بی رحمت مزاحم یکجا کریم که باغ بی باغبان نعمتی است  
پیغمایت و خزانه بی پاسبان دولتی است بی نهایت مینا  
ایشان عیسی نبی و ذوقی سنی ظاهر شد روزهای محبت  
مزاحم بدر در شبهای محبت مشوش یکجا می غنودند  
تا گاه چشم بدر روزگار در کار شد و غیرت فلک مکار  
تا خنق آورد آرمی المقادیر تبدیل التدا بیر روزی همین  
بر همین که اورا سینه نام نهاده بودند مهر در دهن کرده  
سر می شست نظر پیر رای بروی افتاد وجودی مشهور  
کرد چنانچه باید و اندامی معاینه دید چنانکه شاید در حال  
شیفته روی او شد و او نیجه موی او کشت و بر سینه  
بر همین پیغام گرد سینه اگر سینه باشد انگاه سخن او نشود وزن  
اگر وزن بود انگاه ملتئم او اجابت کند پیر رای چون

جوان با صواب شنید از شوق او به جو رسد و از عشق او  
بر بخور گشت و کار او تبرع کشید و آن خبر برای رسانیدن  
رای گفت اگر این نسه بر بمن بر پس خود خواهم بچیان  
منسوب خواهم شد و اگر دیانت را مراعت خواهم کرد  
پس تلف خواهد گشت عاقبت شفقت پدیری در کار شد  
و رحمت الهی غالب آمد بر نسه بر بمن کسی فرستاد و گفت  
می باید که خاطر پس من دریابی و کرد مصلحت او را کسی  
و او را تلف شدن بخاری و دل را بدست آری که او دل  
بمک نهاده است و ندای الرحیل در داده نسه بر بمن آغاز کرد  
که مرا چیزی روز فرصت باشد تا لغزیت شومی بدارم و  
صدقه تمام او دهم نگاه آنچه رای می شنید آن کم  
پس رای ندر سپهری را معنی شد و بوعده معشوق منتظر گشت  
بشی نسه بر بمن و دختر رای فرصت یافتند و هر دو بیرون  
شدند و بر آن جادوگر رفتند جادوگر مهره از دهن نسه  
بکشید و در دهن دختر رای کردیم نسه مرمودن گرفت و هم

دختر رای مردگان رای بطلب دخترم میان ایشان می  
آمدند و میرفتند و هیچکس نمیدانست که ایشان کیانند خند  
رای برای دختر در اطراف کهنه نمود و با کلاف در با  
سه تخبس کرد از ایشان اثری ندید و جبری نشنید با خود  
گفتن گرفتاری یکی دیانت را کار نفرماید همین بنید که  
من دیدم و یکی امانت را حیانت کند همین خبر که من  
بچشم قطعه نجی کار بادی کن چون تومی رشته نصیبت  
یافت هیچ وقتی ندید و در بی هر که او روی از دیا  
تافت بعد از چند گاه جادوگر چون دید که صولت رای  
فرو نشست و عوغاه طلب او از میدم بر مثال سابقه و  
منوال مشینه بر همین را پیش کرد و بر رای رفت و گفت  
من از اقبال رای فرزندم شده خود یافته و با پیوند زفته  
خویش باز پیوستم این آن سپرت اکنون زن او در حرم  
تو امانت او را با زده رای حکایت کم شدن او گفت  
و مقدمه رفتن او باز نمود جادوگر بر رسم بهتان عرب بنیاد



نماد و رابرا بجمانت منسوب گردن مار گسست و جامه  
برید و کتاره بر کشید که من این ساعت خود را می گستم و روده  
خود را می گستم و بگردن تومی افکنم زای نررگان شهر بار  
طلبد و عذر را در میان آورد و ایک لک درم با  
او صلح کرد و سیع او را پدید و جادوگر با صد کشته آن سیم  
بستد و نثار بر نهم گرد و باد دختر رای گفت می باید که  
این مهره را بعد ازین همه روز در دهان داشته باشی  
و پیرون نکشی و با برهن مهره دیگر باز و بدین خراج روزگار  
بخرمی و خوشی و رفاهیت یکی بگززان اگر این خراج  
روز کار بمصرف میرساند و بی خراج شوید بر من بیاید تا  
تدبیر خراج دیگر برای شما بکنم و بسبیل دیگر انکیرم **قطعه** سخن  
مقبلان گویا میند این روایت شنیدم از او می  
هر که برگردد مقبلان کردد چه کم آید ز خراج دنیا و می طوطی  
چون سخن اینچار رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو  
چنانکه آن دختر را هم مال هست آدم هم دوست از دست

ز رفت تو هم می باید که همچنان باشی تا هم دوست بگفت ای  
 و هم شوی از دست نرود اکنون روز نوز دوست  
 زود بر خیز و جانب دوست شو خجسته خواست تا همچنان  
 کند مهره آفتاب از دهان مریمین مشرق پیرون آمد و صبح  
 چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه سخن  
 خواست ما رود امشب سوی خود میگرد ز خوبی کوس  
 صبح از رفتنش شد با نفع دشمن عاشقانت صبح خروس  
 داستان پادشاه ناول و دختر بازگان و کو تو ال  
 شد و عاشق شدن پادشاه بران دختر و وزیر غنفت  
 شب سی ششم چون بازگان مشرق یعنی آفتاب  
 قیمتی رحمت خود در تخت مغربست و کو تو ال همین پنج  
 ماه در کشت مشرق بر آید خجسته شرمندگی و پیمان وار  
 بر طوطی رفت و گفت ای محرم سرو ایما به بر حکم چار چیزا  
 زشت گویند و از چهار کس زشتتر باشد کذب از علما و بسکی  
 از علما و نجیبی از نوکران و پیشرمی از زنان اکنون من خواهم

که دلت

که دست در آستین عفت زخم و پای در دامن عصمت  
گشتم و ترک این بی شرعی کرم و از اندیشه فاسد باز ایتم  
قطعه آنجستی بلان ز فعل باز آئی. بوی نافه نه از پیاز آید  
وقت او که ز آنچه نیک نرفت. نکرتواند صدق باز آید  
طوطی طناز طنطنه مکر ساز نهاد و با حجه آغاز کرد و ده و د  
انچه سخن است هی ای آنچه میگوئی عفت و صلاح با آنکه همه  
وقت خوبست و عصمت و فلاح اگر چه همه که مرغوب قیام  
بناید که حال تو از عصمت و عفت چون حال پادشاه زاول شود  
که در عشق عصمت و عفت ورزید و هم در آن ملاک شد حجه  
پرسید آنچه گونه بود طوطی گفت در صحف اسما و کتب اخبار  
چنین دیده ام که وقتی در زاول بازگانی بود با مال و منال  
ثروت و غنمت و او را دختری بود محروسه نام در حسن  
ناده وقت و در خوبی نوب اوه ایام شعر لها حکمة لقمان  
و صورت یوسف و عصمة بلقیس و عفت مریم از برای  
مناکحت و مصاهرت محروسه همه اصحاب دست ردنبال

و همه را با کلاه کلاه می انداختند باز رکان بیکی را ضعیف نمشد  
 و بیکی خوشنود منگیست و همگفت او که عاقبت من آن آفتاب  
 را بمانی دهم و آن ملکه را بشاهی سپارم روزی باز رکان  
 قصه حسن و جمال و کیفیت عفت کمال بر در قی نوشت  
 و بر صحیفه ثبت کرد و بدست حاجی بر پادشاه فرستاد گفت  
 اگر این دختر بشرف مناکت خود مشرف فرمائی و بگرم  
 مصائب خود مگرم داری هم او را جمال بر جمال افزاید هم  
 مرا کمال بر کمال حاصل شود پادشاه را این پیغام لغات خوشتر  
 آید و این سخن را در دل جای داد و گفتن گرفت اصحاب دولت  
 اگر چه دولت را سخا دهند و چون بندگان خود بردارشان  
 آید و آری با سعادت اگر چه سعادت را نطلند او چون ملازمان  
 خود در ددان ایشان آید پادشاه را چهار روز بر بود دل  
 عقل و شامل فضل و وافر توقیر و فاخر تیر هر چهار را در خانه  
 باز رکان فرستاد کسی را وکیل کرد و کسی را گواه گرفت و گفت  
 بروید و آن دختر را به پیشند اگر او در حسن و جمال و زینب و

کمال لایق درگاه و درخور بارگاه ما بود پس همان لحظه در  
تاب را در سگ و مناکحت ما نسبت کند و همان لمح آن  
آن کو هر بنا بر او عقد مصاهره ما منخرط گردانند و زراعی درگاه  
و کار پردازان بارگاه بکلم اشارت آن کامران در خانه بازن  
رفتند و از حال محروسه تفحص کردند و صحیفه جمال او فرو خوانند  
روئی دیدند تازه و حسنی معاینه کردند بی اندازه جمالی بکمالی  
و دلای با جلال نزدیک شد که هر چهار وزیر را عنان ممالک  
از دست برورد و از شعف باطن مجنون و مفتون او شوند  
با خود گفتند اگر این لیلی در و شاق پادشاه رود در حال  
مجنون او شوند و اگر این شیرین در منزل خسر و عالم پناه آید  
در زمان فرهاد روی وی کردد و آسچنان مشغول و مشغوف  
اوشود که مملکت و سلطنت فراموش کند و کار رعایا و برابرا  
فرو گذارد و بدین سبب خلل در کار ملک و مملکت ظاهر کرد  
و بدین واسطه رخنه در امور سلطنت ما بر کرد پس هر چهار  
وزیر متفق اللفظ و المعنی شدند و بر پادشاه رفتند و گفتند

سهل جمالیت که آن عورت دارد امثال او پیشتر درین درگاه  
یا نبند و انباده او اعلی باین بارگاه بشنید پادشاه گفت  
اگر همچنین است پس بدر او چندین صفت بر وجه کرده  
وزیر گفتند عین رضا از معایب احباب عیسی بود و دیده  
است رضا از مشایب اصحاب باشد حکایت محمود دمشقی  
حکایتی است قصه است مشهور الفخامی عین آنها خنق  
نخستی عیب است و بوی عیب است. چشم ما مغزید و پور است  
عیب دیدن نشانه درک است. دوست هرگز عیب  
دوست ندید. دیگر آنکه اگر چه آن زن زنی بود خوب منظر  
و عورتی بود لغز مغز پادشاه را با تاجر چه کفو و شهنشاه را  
باسود اگر چه مماثلت شیر آن به که نیمه با شیر زنده و رستم  
آن اولی که با رستم آویزد همت بد و نمان صرف نماید  
کرد و نهمت برادری مصرف نباشد است که در آدمی هیچ  
پسرایه بالاتر از همت است و آنرا هیچ سرمایه و بالاتر از  
نهمت نه الطیر بطیر سجها جیه و المر و الطیر بهمنه بسبع پادشاه

پیده باشد که وقتی جوگی بر راسی رفت و گفت متاعی  
آورده ام بهای او یک لک درم است رای گفت آن  
متاع کدام است گفت عصای آهنین و کاسه چوبین رای از آن  
بند و یک لک درم برد و داد چون شد پاس اول زنی خوب  
صورت خود را برای بنمود رای پرسید تو کیستی گفت مال تو ام  
گفت کجا آمدی گفت بوداع تو آمده ام رای گفت چرا  
یسروی گفت من با تو انگاه بودم که ادبار را سخریده  
بودی اکنون تو ادبار را خریدی من با تو نتوانم بود را  
از اینجا که همت او عالی بود گفت برو پاس دوم مردی را  
در خواب دید در غایت توت پرسید تو کیستی گفت من  
زور تو ام رای گفت کجا آمدی گفت بوداع تو گفت برو  
پس سوم پرسید در خواب دید پرسید تو کیستی گفت من عقل تو ام  
رای گفت کجا آمدی گفت بوداع تو گفت چرا یسروی گفت  
من با ادبار یکی نتوانم بود رای گفت برو پاس چهارم صوفی  
فرشته و شی را در خواب دید گفت تو کیستی گفت من همت

تو ام گفت کجا آمدی گفت بوداع آمده ام رای بر حسب  
و امن همت بر گرفت و گفت من بقبوت تو همه را باکر دم  
و بتایید تو همه را پشت بازدم اگر تو روی از من کردانی من  
پای که گیرم همت بخندید گفت چو نتودست در کرمیان دست  
من زدی من نیز دست از دامن تو بر ندارم و باقی عمر با تو موافقت  
کنم و موافقت نمایم چون روز شد رای همثال و زر خود را بر  
قرار و بر جادید و هم زور خود را نکرست در مقام زور و هم  
عقل و هوش را یافت در محل عقل و هوش مقصود از ایام  
این مقدمه آنکه چون او دامن همت زد دست نداد و نگذاشت  
همه سباب دولت او پانید و پایدار ماند و هم بلند پرواز  
او از دست زرفت **قطعه** سخنی همت فلک را جوی  
چند باشی فتاده بر سر فرش از بندگی همت خود مرد  
بیتواند که مکد ز از عمرش پادشاه چون از و درها این کلان  
بشیرد این نظیر احوال که در آن غریمت فتح کرد و آن هوش را  
از دل خود میکشوند تا بصر چون از پادشاه یابوس شد محروم



بگو تو ال آن شهر داد اتفاقاً خانه کتوال زیر گوشک  
پادشاه بود محو و سه در خاطر میگذاشت این حسنی که من دارم و  
این جالی که مراست چون است که این پادشاه مراد کرد  
و بمصیبت و مصاحبت من را ضعیفتر کرد یک روز خود را  
با و باید نمود تا کار کجا کشد وقتی پادشاه بالای منظر خود آمد  
بود محو و سه خوشین را بد و باز نمود پادشاه با آن همه شهادت  
و حر است اسیر کند شوق او شد و دستگیر نچه عشق او گشت  
با خود گفت آنچه خیانت بود که وزیرای من کردند حسنی که  
برده آسمان توان پوش بر من پوشید باز اندیشید  
که شاید ایشان در آخر کار اندیشید و در خانتت امر نظر  
کرده باشند و دانسته اند که نباید بدین عورت مشغول و  
مشغول شود و در امور سلطنت خللی ظاهر شود پادشاه  
از غلبه شوق رنجور شد و غمگین صاحب فریبش گشت  
در سر که سودای عشق افتاد تباخ شاهی کجا التفات کند  
و دردی که غوغا و شوق خاست بدواج شاهنشاهی که فرود

آید هر کسی از بزرگان لغاتی مینویزند و بد آموزی میکردند که  
 عسکر را میباید گشت و خود را بمقتضای میباید رساند بادشاه  
 بادین و دیانت بود از سر عصمت میکند نیت و تکلیف  
 مرا از حیجان در سر و کاری باید کرد هرگز عذر نگویم و از سر عصمت  
 عفت نکذیرم **شعر منی و جزان الشمس اشقی** عفتی ان  
 ارباب احب الصالحین و است منهم بعمل الله یرزقنی الصلا  
 هاقبت پادشاه جان در سر و کار آن کار کرد و هم اندرین اندیشه  
 بملک شد محروم چون خبر فوت شدن او شنید گفت  
 کسی که ملک در راه عشق من حاجت جان در سر و کار من آخر  
 کرد این از انصاف نباشد که من جان غنای کورا و نگویم و تن  
 خود بی سپر خاکپای او نگردانم پس فرودم به بهانه زیارت  
 بر سر کور پادشاه رفت و دشته با خود برد و خود را بر سر کور  
 او بملک کرد که تو اوال چون نجی کایت شبید او هم دران  
 مشهد رفت و خود را بدست خود گشت و هم جان خود را  
 بدست خود گشت هر سه شهید را در یک مصلادفن کردند

خاک ایشان قبله حاجات طالبان شده و زیارتگاه همه  
جهانیان گشت. **قطعه** نجستی خاک پاک را اثر نیست و  
شان خوش که کار خاک کنند. **اهل حاجت** چون مستقر گردند  
اشعانت بنجاک پاک کنند. **طوطی** چون سخن انجیر سبند  
با حجت آغاز کرد که ای کدبانو عصمت و عفت نکوست  
اما نباید که حال تو چون حال پادشاه شود و حکایت تو  
چون حکایت شهنشاه گردد بر خیز و جانب دوست شو  
و ترک زبدریائی که حجت خواست تا همچنان کند زاهد نورا  
آفتاب سراز صومعه خاور بر کرد غوغای روز بر آمد صبح  
چهره لمعانی بکشد و در فتن او در توقف افتاد **قطعه** نجستی  
خواست تا رود امشب. **سوی** خوبیکه ز در خوبی کوس  
صبح از رفتنش شب مانع. **دشمن** عاشقانت صبح  
خروس داستان امیرزاده سیتان و پیل سپید و مار  
سیاه و خدمت کردن امیرزاده مرآن مار سیاه را و شمه  
خدمت خود از وی یافتن شب سی و هفتم چون از در

زین کعبه آفتاب در غار مغربت و پیل سپیده از هند  
مشرق بر آمد خجسته چون آدمی مار کرده و مردم پیل دریده  
بطلب اجازت بر طوطی رفت و گفت ای محبت وقت دیده  
محبت زده و حنک مودت فواخته هیچ اثر آن ظاهر نشد و هیچ  
نشان آن بایر نکشت حکما گویند چهار خیر از چهار خیر خیزد  
عداوت از حد نذرت از لجاج حضورت از مزاج و مفارقت  
از استخفاف امروز ز خندین کاه هست که من بر تو می آیم تو  
مرا هیچ عزت نمیداری و مخجل و متخف باز میگردانی این  
حال که توان نمود و انقصه که توان گفت طوطی گفت ای  
که بانا آنچه سخن است که تو میگوئی و آنچه تو فرست که تو میکنی  
تو سرور همه عالمیانی ترا خوا که تو اند کرد و تو معظم همه آدمیان  
ترا استخف که تو اند کرد ایند اما من اگر سخنی میگویم برای تو  
میگویم و اگر اندیشه میکنم بر تو میکنم حکما گویند درخت نصیحت  
بیک تلخ است اما میوه بغایت شیرین لوا قطعه سخنی بیند خود  
در بیخ مدار هر که شد مستمع جهان او راست نوز گفت

زبان سخا می کرده هر که او نشود زبان او راست است ای  
حجت هر چه رفت ز رفت و آنچه گذشت گذشت مضمی مضمی  
اکنون بر خیر و جانب دوست شود در اطاعت او اجمال  
مکن و در خدمت او تقصیر منهای چنانچه امیرزاده سیتان  
مارا خدمت کرد و آن خدمت او ضایع نشد تو که خدمت  
ادمی خواهی کرد کی ضایع تواند شد حجت رسیدان حکایت  
چگونه بود طوطی گفت در لطیف اخبار و غرائب اسما چنین  
گویند که در سیستان امیری بود و او دو سپه داشت سپه پهلوان  
و سپه خود کرد این دو زمام مصالح خود بدست او داد این  
سبب میان برادران تفاوت حال شد و بین آنها ناری ناری  
پدید آمداری برادر همه وقت دوست می باید می گانه که دوست  
روی بود بهتر از خویشی که دشمن خو می باشد از غایت عنصه  
و تعصب برادر که بهتر ترک سیستان گرفت و سر در جهان نهاد  
چون داس در کشت زار عالم کشت میکرد و منزل امر حاصل می  
برید چون کوی زرین مضاف ملک بجایگاه مشارک مناهل

بهر سینه زار کونه اشک از دیده گشاده و از مملکت و  
سلطنت دور افتاده قیل رب سفر کفر نه همدمی که با او غم  
دل گوید و نه محرمی که در روی جان خود از وجود قیل الغریبه  
کلهما کرته و القریه کلهما حرقه هر روز بساط غم می پیمود و هر  
شب در قهطه انجم می غنود و عاقبت الامر در شهری معتم  
شد و در بقعه مستقیم گشت در عیش او تنگی او طاهر گشت  
و در معاش او ضیق پیدا آمد با خود گفت اگر ایام با من  
نمی سازد مرا می باید خست و اگر روزگار با من مساعدت نمیکند  
مرا با او مساعدت می باید کرد **قطعه** سخنی خیر بازمانه باز  
چند ذکر سکندر و دارا که در سن روزگار میدانی در مع  
الدهر کیف مادارا ایام زاده بشی با خود نذری کرد و گفت  
فردا چون شب ظلمانی بنه همت شود و روز نورانی منظر گردد  
من از وثاق پیرون آیم هر که اول مرا پیش آید اگر چه پیروی  
باشد ضعیف و یا کسی بود نجیب خدمت او اختیار کنم چون  
صبح بدید و ما سرخ آفتاب سر از غار مشرق پیرون آورد امیر

زاده از وثاق خود سپرون آمد ماری سیاه دید بر سوراخ  
پرون کرده مار چون او را بدید باز سر در سوراخ کرد و نیزه  
گفت مرا بکم ندم خدمت و لازم آمد بر در سوراخ آمد و  
مار را ندادن گرفت مار تعجب شد که آنچه آدمی است  
که بر در شمش خود آمده است و هم خود مرک خود را آواز دهد  
مار سپرون نیامد میرزاده گفت ای فارغبال از حشرات  
وای سلطان عشرات من بچنین شنیده ام که وقتی بزبرکی  
مار بر آید چون افسونگر بر در تو می آید و نرم نرم چیزی  
میگوید تو از سوراخ بر چه سپرون می آئی و خود را بردست  
او چو گرفتار میکنی مار گفت مرا شرم می آید که یکی بردن  
می آید و مرا بنحواند و من سپرون نیامد ای مار من افسونگر و  
جادوگر نیستم من مردی ام حاجتمند بر در تو بغرض آمده ام  
اگر تو سپرون آئی قصه خود با تو در میان آورم مار سپرون  
آمد ماری است گفته اند المدارات تسخیر احمیه من حجر باق  
نخشی آدمی عجب چیست نیست تیرند سپرا و خطا نشود که کند

ز و سجا که یاد در آب **مار** و ماهی از ورمان شود **امیر** زاده  
مارا خدمت کرد و چون بندگان بیکجا ایستاد مار گفت  
تو کیستی و از کجای آستی و بر من که مارم **بچه** مصلحت ریضا مراد  
گفت من پسر امیر سیتانم نوایب دهر مرا این زهر چشایسته  
و شوایب **عصر** مرا بدین حد رسیده از جغای پدر و از لغدی  
برادر سردر جهان نهادم مرا شرم می آید که خدمت انبای  
جنس خود کنم و پیش ما همچو خودی منطلق خدمت بر میان بندم  
و میخواهم که خدمت تو کنم و چند گاه در بندگی تو باشم **بابر**  
انکه در سر تو پیش رنج است اما در پاتو نوش کنج دیگر آنکه  
چون من و یان پیشتری از حال تنها باشی و چون خلوتیان  
اغلی از سال زیر زمین بگزانی دیگر آنکه اگر چه **فرزند** است  
چون بدانی که از ورسخی بکسی خواهد رسید خود او را بکشی و هم  
خودش را از خلق دفع کنی و بواسطه این **حصال** گزیده  
و بر ایله این افعال سپدیده خدمت تو گزیده ام **سندگی**  
تو اختیار کرده مار را این کلمات او موافق نمود و **مجدت**



اورا نرض شد چون خنبد کبد نشست و از خدمت امیرزاده سیه  
شمرنده شد یک روز ما را آغاز کرد ای امیرزاده  
دیر باز است که من سجاک را ضعی شده ام و بباد و قانع کشته  
مندی است که ترک خزینه با کرده ام و عهد است که رخص کنجا گرفته  
درین حدود مالی مدفون نیست که بتو بنجام و درین نزدیکی  
کنجی مفقود نه که بتو بختم از خدمت کردن تو نیک شمرنده شده ام  
و از تواضع نمودن تو بغایت شرمساری ترا بی چیزی نتوان  
گذاشت و بدست خالی و داغ نتوان کرد و دباش و در فلان  
شهر برو من دنبال تومی ایتم امیران شهر را هر از رنج  
نیست و یکی از میان ایشان پس سفید است و آن مطبوع و  
محبوب آن امیر است و یک ساعت بی او نتوان بود چون آن  
پیل برای آب خوردن در لب آب می آید من درون خمر طوم او  
توانم آمد و او را الصید کونه رحمت تو ام و از خمر طوم او این  
نه تو ام آمد که کیفیت تو چون امیر از تو این شهر معاینه خواهد کرد  
هر چه خواهی طلبید نتوانم اهداد امیرزاده در آن شهر رفت

و ما رحم متعاقبا و رسید و بفرست خود را در خرطوم پیل  
افکند و بعد کوندر رنج را میدن گرفت پیل بفره بزد و  
خود را بر زمین افکند و چندان اضطراب بنیاد نهاد که وحوش  
از اضطراب او در اضطراب آمدند و طیور از الهتاب او  
در الهتاب شدند **قطعه** نخستی تاب رنج ندارد پیل صحت است اینک  
بی بدیل بود رنج خری شکره از پی آن لشته کرد اگر چه پیل بود  
هر چند اهل بیطار بیطاری میکردند و اصحاب فسون مخطوبین  
تلققه و فلق او مترجمی بود و بلبله و بلبال و زیاده میشد  
ایمیر فرمود تا در شهرند گفتند که بواسطه هر که در پیل سکونی  
حاصل شود و سکونی طایر هر کرد او مستحق چیدن مرثبت و  
متوجوب چیدن مرثبت کرد ایمیر زاده چون دید که تنور  
گرم شد و کار افسونگران نرم گشت در بند ردن کرده شد  
بعده از هفتم روز بر آن امیر رفت و گفت من این پیل را نیکو  
کنم اما شب او را بمن مهنا گذارید همچنان کردید چون پاسی  
از شب بگذشت ایمیر زاده دست بر پیشانی فیصل فرود

آورد و در گوش او گفت که من آن خدمتکار قدیم تو ام  
ما را از خرطوم پل سپرون امیرزاده را خدمت کرد و راه خانه  
خود گرفت پس با بعد از هفت روز خواب آمد و با داد ان  
بفرج اصلی شد امیر بر فطانت امیرزاده تحسینا کرد و برینا  
او آفرینها نمود و او را الصدغرت و اعزاز بنواخت و برادر  
خود قبول کرد و پس بالا از بداد و محنت چندین ساله او بخو  
عوض گشت و شدت چندیرکاه او بمسرت بدل شد بعد از چند  
امیران شهر از دار فساد بقارحلت کرد و امیران شهر هم  
با امیرزاده مسلم شد این همه ثمره خدمت او بود و نتیجه محبت  
او قطعه بخشش خدمت بزرگان کن کرد و در چشمها شوی  
ضایع سالها شد لصدق می منیم خدمت کس نمیشود  
ضایع طوطی چون سخن اینچا رسانید با خسته آغاز کرد که ای  
کد با نو خدمت و اطاعت ما یکده شمر آن دمیت ضایع نمیشود  
مروت و مروت آدمی که اشرف مخلوق است و موجودات  
کی ضایع شود اکنون بر خیز و جانب و ثنای دوست شو ملازم

خدمت او می باش و مصاحبت و بندگی او میکنی خجسته خواهی  
تا همچنان کند غوغا و روز بر آمد صبح چهره لمعانی بکشد و رفتن  
او در توقف افتاد **قطعه** نجی خواست تا رود امشب **سوی**  
**خوبی** که در خوبی کوس **صبح** از رفتنش بشد مانع **دشمن**  
عاشقانت **صبح** خروس **داستان** صعوه و مرغ دراز نوک  
وز نبور و اتفاق آن چهار و ابقام کشیدن از پیل کت  
بمدان خود و اصحاب **خوش** شب سی و هشتم چون  
مرغ زرین اجنه آفتاب در آتیه ز مغرب رفت و بار سیمین  
جلالین ۵ از سپهر گاه **شرق** بر آمد **خجسته** با صد هزار قلق و اضطراب  
و قلقله و التهاب بر طوطی رفت و کوهت ایاه صفت نویشان  
و ای سلطان سیر پویشان اعتقاد من همه بر گوشه نشینی  
دارادت من همه بر سبزه پوشی تو همه جهان بر خود تنگ کرده  
و همه عالم بر خویش تفضل گردانیده یکی آن جامه نیلی حوز را  
در کار من از و خرقه هزار حجی خویش بر من شفیع ساز باشد  
که خاطر پریشان گشته من جمع شود و باطن تفرقه شده من

فراهم آید طوطی آغاز کرد و گفت ای کدبانو کستی نیست که  
با این خانه چه بین بسوزد و با این حرفه رنگین غرق کند و  
زاویه بی راز مرار که دارد و خرقه بدرنگ مراسم که بخت  
چند نگاه باشد که من تو یکی شده ایم هیچ کاری بر آدمی رود  
و هیچ غرضی محسوس نمی انجامد خشن گویند که وقتی صغوه  
در راز نوکی و غوک و زنبوری که ضعیف ترین جانورانند  
یکدل شدند و پهل که همیشه بین حیوانات است و سهکین  
ترین جانوران از پای در آورده چون است که از من و  
نوکاری بر منی آید و همی از پیش بر منی خیزد **قطعه** شجری  
دل قومی زوریت زور مندان جهان بجهانند  
فی المش کر چه کوه قاف بود دو دل درازجا بجهانند  
خجته رسید حکایت صغوه و غوک و مرغ دراز نوک و زنبور  
چگونه بود طوطی گفت از رویان لایق و حاکیان فایق من  
چنین رسیده است که در اقصای بلاد مغرب درختی بود  
چون ختر شامان مدور و چون خط خوبان مبعنر خا و

تماشاخ کا وتری رسید و شاخ او تا پنج طویلی دوید در آن  
 درخت صعوه ضعیف میضه آورده بود و بمه روز میضه  
 خود را زیر پرده آشتی و باد گرم را هم بدو رسیدن کند آشتی  
 روزی پیل کوه منظر و آسمان مجزا بخار رسید و تن خود را با  
 باتنه آن درخت خاریدن گرفت از آسیب زور کردن  
 کرد انداز او میضه از درخت میفتاد و لبکت و صعوه



پجاره از غایت قلق اضطراب از نیو بدان سو می برید

و خود را ازین شاخ بر آن شاخ میزد پیشه با پیل بکند و خرد کند  
بایشتر چه آویزد **قطعه** نجشی دشمن قومی بته است. چکاند  
مان عنعنصر سالب. همه کس را خدا نکند دارد. از تعدی دشمن  
غالب. **صعوه** گفت دست دشمن ظالم و غالب بطلسم توان برید  
و پرده خصم قوی بچیده توان درید **صعوه** را دوستی بود که او را  
مرغ دراز نوک گفتندی بر و رفت و قصه پر غصه **رخود**  
باز نمود و گفت پیل بر من مثل این تعدی نموده، جمله  
بکن و تدبیری بساز و تهقام من از و بخواه که دوستان  
از برای این روز باشند و دوستان را در نویب فریادند  
و باران را در شدا بد دستیکم ند مرغ دراز نوک گفت هم  
پیل متهی است صعب و کار است بزرگ که این کار تنها  
راست نیاید بیک دست دستک نتوان زد و بیک شک  
آن نتوان کرد **الم** و **کیتز** با جیمه مرادوستی است ز بنور  
بنایت دانا و از حدای با او مشورتی بکنم و در نیکار  
تسواب از و نمایم هر دو بر ز بنور رفتند و آن قصه **گفتند**

ز بنور این قصه بشیند مضطرب تر شد و فوسن بسیار کرد  
و گفت در یاز بست که من در کار دوستان کمر جهاد بسته ام  
بقدر وسع تقصیر نکنم و اندازۀ امکان سعی نمایم اما مرا هم دوست  
فوجدار لشکر بگیر و پهلوان کوبه غدیر مهنان خرچنگ کجفت  
و هم کاب نهنگ خنجر گذار که در پارسی او را غوک گویند  
و در عربی صفح خوانند در زکا افسانه است و در دنا  
نشانه پس صحوه و مرغ دراز نوک و ز بنور هر سه بر غوک  
رفتند و از حال عداوت پیل باز نمودند و از وهم دینا  
مدخواستند غوک هم بر شکستن بر چینه با سف بسیار کرد و  
گفت خاطر جمع دار بد که بجایه کوه را نامون توان کرد و بتدبیر  
در یاز پیل توان بست **قطعه** نجیبی کار را بتدبیر است  
مردم هوشمند شوز نکردند بحیل بر فلک توان رفتن  
تدبیر کرد زوز نکرد پس غوک گفت مرا از برای دفع پیل حیل  
در خاطر میگذرد و آن است که ز بنور نزدیک گوش پیل  
و بز مزمه و ترنم سماع در دبد و اورا باوازی خوش و صوته



دلکش مست کند چون مست شود مرغ دراز نوک چون بنوک  
چون میخ و بمنقار چون سیخ هر دو چشم او بکشد و جهان  
بر وی تارک کند چون چند روز برود تشنگی بر وی غالب  
شود من بیایم و پیش او آواز کنم او داند که این جانور  
آبی آواز من بشناسد و گوید غوک جانی باشد که اینجا آب  
بود دنبال من روان شود من قامت او را جانی فکتم  
که او را اینجا نمواند خاست پس با چنان کردند و هر تهر  
پیل شدند ز بنور در کوش او چندان ز مزمه و نغمه  
بنیاد نهاد که پیل مست آن ساز شد و سرست آن آواز  
گشت بجان آید جایکه سماع دلکش پیل را درستی  
آرد و کوه را در پستی افکند حال زنده دلان چگونه کرد  
و کار زنده باطنان بجا رساند **قطعه** نخستی نغمه است  
لبیب نه هرزه تو سوخته کشتی نغمه نغمه آن کند  
که کند شعله بر که دشتی چون پیل مست شد و از خود پیمز  
گشت مرغ دراز نوک بنوک غالب و منقار سالب هر دو

دیدند او کشید پس چون کوه بر جای ماند و چون دیوار استادش  
و تشنگی برخواست کرد و از بی آبی لب بر لب مالیدن گرفت  
و زبان بر کام زدن در طریق مورد منهل مییافت و نه راهی  
میشناخت چون غمگین ایحال بدید سلسله مخادعت بجنبانید  
و نایره مغادره را اشتعال داد و بر شیوه غمگین در آوازش  
و نرم نرم آواز کردن گرفت و آهسته آهسته از پیش پل  
شدن پل دانست که اینجا غدیر سینت فریب و یا کبریت  
تردیک بر اثر صیقل آن ضضع روان شد و بر عقب آن  
آواز روان گشت غمگین بر شبنم جاد و کر که استر را بچرا اند  
مثال صیادی که آهوار لجن بچو اند پیش شد و آهسته آهسته  
میرفت پل هم سمت آن آواز گرفته کام میراند ناکاه چای  
عمیق همچو کور تنگ و تاریک پیش آمد و کوکی تیره و ظلمانی پیش  
پل کور در اینجا افتاد و ضرطوم و استخوانهای وی بشکست  
و همدران غار هلاک شد و مقصود صعوه بکفایت رسید  
و غرض او بوعون و عنایت یاران بر آمد و بحصول انجامید

قطعه تجبشی عوان یار خوش عونست: میشود خاک زنده  
از باران: خالقت آنکه او ندارد یار: کار خلقی بر آید  
از باران: طوطی چون سخن اینچار رسانید باخجسته آغاز کرد  
ای که بانو دوسته جانو ضعیف بکدل شدند و همت بسند  
تا بچنین مهی را از پیش برداشته توست که ماد و کس همت  
بسته ایم و صد گونه جهد بینیم چونست که غرض ما بر نمی آید  
و مقصود ما ب حصول نه انجامد و تو بمقصد نیمیرسی بر غم آیام  
ستیز کار و بر شک روزگار غدار نیاعت بر خیز و نجاب  
دوست شو خجسته خواست تا همچنان کند مرغ دراز نوک  
آفتاب دید مای پیل شب بکشید غوغای روز بر آید  
صبح چهره لمعانی بکشد و رفتن او در توقف آفتاب  
قطعه تجبشی خواست تا رود مشب: سوی خوبی که ز دوزخ  
کوس: صبح از رقتش بشد مانع: دشمن عاشقانست صبح  
خروس دستان پادشاه چین و نقش بند می کردن وزیر  
بما و در ایوان ملکه روم و رضا دادن بلکه بزنا شومی

شب سی و نهم

چون شاه رومی یعنی آفتاب در ایوان مغرب  
رفت و بلکه زنگبار شب یعنی ماه از شاد روان مشرق  
بر آمد نجسته با صد تامل و تفکر بر طوطی رفت و گفت ای شوق  
مطابق و ای شفیق موافق تکی از بیداران طر لقیبت را پرسید  
که خواب چیست و عمرک چه گفت خواب مرگست سبک و مرگ  
خوابست کران دیگر او را پرسیدند که عشق چیست و مرگ  
گفت عشق رنجی است بیدریغ و مرگ رنجی است بادریغ  
کنون این رنج بیدریغ که عشق لقب اوست کار من بجان  
رسانیده است و کار دبا سخنان من دوا بنده میجو اهم  
که بعد ازین ترک این هوس کرم نه نام عشق برم و نه ذکر او  
کنم و خود را از تکلف مالا یطاق باز دارم شعر ماکلف است  
نفساً فوق لها قتها لا یجود ولا تحد الا بما تجرد طوطی گفت ای  
نجسته از گفتن تا کردن فرق بسیار است و بعد و مسافت  
پیشا عشق را با صبر چه آمیزش و شوق را با سکون چه گذر مرگ  
باحیات کی ساخته هست و تش با کاه مساحت کی کرده طالب

بی‌مطلب چه شکل باشد و عاشق بی‌مغشوق چگونه زید از زین  
بی‌مرد توانستی بود ملکه روم که بی‌شوی ماند سالها از مرد  
استراز کرده بود و عمری از شومی جنتاب نموده عاقبت  
شوی کرد و پادشاه چین را بخاست نخبسته پرسید آن چگونه  
بود طوطی گفت چنین گویند وقتی فغفور چین را وزیر می‌بود  
در غایت و نهایت کفایت روزی فغفور در خواب بود  
وزیر مصلحتی از مصالح مملکت بیاید فغفور را بیدار کرد  
فغفور چون بیدار شد تیغ بردست گرفت و دنبال وزیر  
کرد وزیر از پیش او بیرون شد و خود را در خانه دیگری  
افکند فغفور دست برد و جامه بدرید و بر طریق مجاز  
غوغا بنیاد نهاد ارکان دولت و اعیان سلطنت حاصل  
شدند و گفتند آنچه حالتش و ترا چه افتاد و گفت مرا  
این لحظه در خواب مقامی نمودند که چشم من مثل آینه مقامی  
نمیده بود و در روی عورتی دیدم که گوش من شبیه آن عورت  
گاهی نشینده که مثل انصورت هم در خواب توان دید و

و شبیه آن بپیکر هم در نوم توان یافت کاهی او در روی من  
میدید و کاهی من چشم در روی او میکشادم و وقتی او بوسه  
بر دست من میداد و وقتی من سرد پای او می نهادم در  
عین این سرور و در آشنای این سوز بودم که هر وزیر از  
خواب بیدار کرد و از چنان مشاهده دوراقتند آری دیدار  
دوست را غنیمت گویند نتوان دانست که در یک لحظه چه  
ظاهر شود و بیک لحظه چه با هر کرد و او ایام مفروق اجابت  
و اعوام مشطط از باب **قطعه** تجنی تا توان زد دست مبر  
شکر عمر در هر مهبت دان **ن** چشم بد سال و ماه در کار است  
دیدن دوستان غنیمت دان **ن** فغفور بعد از آن همه قوت  
بر یاد آن صورت بودی و یک لحظه از قلق ذکر او نباشدی  
وزیر مردی بود دهند من همیشه و لغو باش اندیشه و بر  
قلم تصویر دستی تمام داشت و در علم مانی و قوفی کلی چنانکه  
فغفور صورت آن زن تقریر کرده بود او نیز بر مثل آن صورت  
صورتی نقش کرد و بر شبیه آن عورت تمثالی بر روی

کافذ آورد و بر رهنذر انبای سپیل صومعه بساخت و  
را بطی بر آورد و هر که از راه دور رسیدی آن صورت بد  
نمودی و کفنی شمار مثل انصورت وقتی زنی دیده اید و یا  
شبه این پیکر عورتی شیند میگویند میگفت که این صورت  
صورت کیست و این پیکر پیکر که بعد از مدت مدید و عینت  
که لغفور از عشق آن خواب خیالی شده بود و از شوق آن صورت  
صورتی مانده سیاحی جهان کشته در آن صومعه رسید و زیر  
آن صورت بد و نمود و از نشانی او متفسر گردید گفت  
من این صورت را نیکو میدنم و این پیکر را نیکو شناسم این  
پیکر صورت بلکه روم است پس مناقب او آغاز کرد و  
ماتر او بنیاد نهاد که او امر و زرد حسن آتی است و در جلال  
غایتی با آن همه لطافت و خوبی و تمتع مرغوبی هیچ وقت  
نام شوی نبرده و کرد مرد نکشته و زیر گرفت هیچ میدانی  
که او از چه سبب ترک شوی گرفته و بچه موجب کرد حفت  
نگر دیده گفت میدنم و آن است که وقتی بر بنظر نی نشسته بود

هدران حریم آن منظر باغی داشت و بالای درختی از  
درختان آن باغ طاوس بریضه نهاده بود ناکاه  
آتش در آن باغ افتاد و آن درخت را سوختن گرفت  
چون آتش با درخت که بریضه طاوس بود قریب شد طا  
تاب آتش نیاورده بی شفقت و آرا از آشیانه بیرون شد  
ماده از فرط شفقت هم بر سر بریضه ماند چون بلکه این  
پیرحمی از آن نر معاینه کرد و آن بی شفقتی از آن طاوس  
مشاهده نمود با خود گفت فرقه مردان مثل این وفایند  
وزمره رجال شب به آن پرخفا من با خود عهد کردم  
که بقدر امکان و طاقت وسع و امکان استطاعت نام  
مردن برم و ذکر شومی نکنم سالها شد که او همدردین کوش  
و هم بر سر پیمان خویش **قطع** نجیستی عبرت از درگش  
گیر: تا ترا کس نه در زبان دارد: هر که اصل سقیم بود  
عبرت از حال دیگران گیر: و ز بر بانهظها را این بشارت  
و ز بر بانهظها را این بشارت بعد از مدتی مدید بر فقور رفت



وگفت من بترمنده این درگاهم و خجل این بارگاه اینچه  
خطا بود که من کردم و مخدوم خود را از چنان مشاهده  
دور افکندم از انروز باز من درین تعبیه بودم و صورت  
آن صورت که پادشاه تقریر کرده بر روی کاغذ مصور کرده  
بودم و بر ربهذرا نهایی سپیل نشسته تا هر که از راه دور برسد  
از وی نشان آن صورت میطلبیدم و خبر آن سپیکر پیشتر  
امروز سیاحی جهان دیده و در ویشی عالم گردیده برسد  
و نشان آن صورت بداد و گفت این صورت صورت  
بلکه روم است فغفور ازین سخن بغایت خوش شد  
و ازین ماجرا نهایت مستبشر گشت و گفت هم امروز  
کسی را در روم باید فرستاد و او را از برای من خطبه  
باید کرد و وزیر گرفت او با خود عهد کرده است که هر که  
شومی نکند و صلا کردم دنگردد و مخاطبان که از طرف  
عالم در طلب او می آیند همه را رد میکنند و جواب نا  
صواب میدهند فغفور گفت او را در زیر این چه سهر خواهد بود

و در تحت آن چه هزار وزیر آنچه از سیاح شنیده بود  
همه گفت و قصه طاموس علی شفق می نرا و باز نمود و فقور

گفت نگاه چه باید کرد وزیر گفت  
اینان فرمان باشند تا من بر اومد و  
یک کلمه نشنودید و غایب پیوسته بود در  
بصورت او عاقلان شدند

او نیز در پداری بر سپید تو و اله کرد و دستم خود را  
بر تو عرض دد و فقور گفت نیکو باشد فی الحال وزیر را

در این خبر هزار و سیع بلکه رسید بلکه فرمود تا در قصر نقاشی  
و در این روز و وقت  
مردی که در این روز

کنند و در

کند در ایوان ما بنر مندی نماید هر ضعیفی که داند بکند و هر  
 صورتیکه تواند در آن بنکار دوزیر بفرمان بلکه در ایوان  
 کوشک نقشه مگرد و اول صورت نغفور بکاشت و فرود



کوشک آهوی نر با چکان او بنوشت و چنان نوشت  
 که کوی سیلی در آمد و آن آهوی نر و چکان او بنوشت

و چنان نوشت که کوهی سیلی در آمده است و آن آهویی  
و بچکان غرق کرده و ماده آهورا بطریق نقاشی است که  
پنداری میگرد و صلا در عقب بچکان نمی نگرند  
بلکه چون نصورت بدید متعجبند و گفت این صورت کجاست  
و این مقام چه مقام است و این سیل چیست و این حیوان  
کدام است و زیر گفت نصورت فغفور پادشاه چین است  
و این کوشک کوشک اوست روزی او بر منظر خود  
نشسته بود و زیر دیوار آن منظر آهوی بچکان آورده  
بود ناگاه سیل دریا رسید ماده آهوی تاب سیلاب  
نیامورده بی شفقت و از آن بچکان کجاست و نصورت  
آن ماده است اما نرا ز غایت شفقت در پهلوی  
بچکان ماند و هم با بچکان غرق شد این آن نروان  
بچکانند ای ملکه از آن روز باز که فغفور از آن ماده بچکان  
بی شفقتی دید و بچکان پر جمیها معاینه کرد دل او از  
زمان چنان سرد شده است که پیش ازین نام زنی نبرده

و کرد عورت نکشته و در پوقای زبان داستانها نوشته  
آری تعیّد من و عظم الغیره قطعه تجبشی عبرت از در کس  
گیرند طالب مهره کوهری گیرد: هر کرا باطنی بود زنده  
عبرت از حال دیگری گیرد: بلکه چون نیجکایت بشیند و  
قصه فغفور چین را قصه خود دید گفت ای نقاش صورت  
حال این پادشاه بکلی صورت حال من هست و قصه احوال  
آن شهنشاه تمامی احوال من تا من بی شفقتی طاوس نزدیم  
ترک مردان گرفتیم و او پیرحمّتی ماده آهود دیده ذکر زبان  
گذشت اگر میان من و او مناکحتی و مصاهرّتی شود گامی  
باشد بر محل و یاری بود موافق پس روز دوم بلکه حجاب  
در چین فرستاد و خود را بر سپل حال بر فغفور عرض کرد  
فغفور چون این بشارت بشنید گویی تشنه آب یافت  
فی الحال انقیاد نمود و سرچنبره و زبان ایشان از دو حاجی و  
امتزاجی حاصل گشت و عنقریب بینها انبساطی و خداتنی ظاهر  
قطعه تجبشی اهل میرود بر اهل: بر لب آب خود سبوبرسد

بهر همچون خودی مشور بجز: چون تومی عاقبت بد و برسد  
طوطی چون سخن اینجار سا بند با نجسته آغاز کرد که ای کدبانو  
تو میگوئی من ترک دوست گیرم و پای درد من صبر  
سکون کشم اگر کسی را این دعوی مسلم شدی بلکه روم را  
شدی که اوسا لها از مردا احترام کرده و از شوی قناب  
نموده عاقبت شوی کرد و البته در حباله مردی در آمد  
تو نیز بر خیز و جانب دوست شو و فرصت را غنیمت دان  
و کرد غرض دوست بر آئی و در کار دلدار باش نجسته  
خواست تا همچنان کند در حال بلکه رومی خورشید قصد  
ملک مشرق کرد و غوغای روز بر آمد صبح چهره لمعانی بگشاد  
رفتن او در توقف افتاد **قطع** نجستی خواست  
تا رود مشب: سوی خوبی که ز دز خوبی کوس:  
صبح از رفتنش بشد مانع: دشمن عاشقانت صبح خرو  
داستان سرود کفتن دراز کوش و پای کفتن میزدم فروش ملت  
خوردن دراز کوش از افعال زشت خویش شب چه چشم

پس چون چله دار صومعه چهارم یعنی آفتاب در علوتخانه مغرب  
رفت و صومعه خالقاه اول یعنی ماه از زاویه مشرق برآمد  
حجتت بطلب خصت بر طوطی رفت و گفت ای مجرم راز و ایسر مایه  
بنیاز چنین گویند که عمر و عبدالعزیز افاض الله سبحانه رحمة  
علیکم بر تخت خلافت خلیفه چون او نشستند در شب سختی  
و نه در روز آرام گرفتند او را گفتند چرا وقتی نه خمسی گفت اگر  
در روز خشم خلق رعیت ضایع شوند و اگر در شب خشم خود را  
ضایع کرده باشم ای طوطی من نیز بترسم اگر فرمان دوست  
نم نیاید که شوی از دست رود اگر در عهد شوی باشم نیاید  
که دست از کف رود بخوام که ترک هر دو گیرم و دست  
در کرپان عفت زخم و پای درد من عصمت کشم طوطی گفت  
ایچو عفت و صلاح اگر چه همه وقت مجبولست و عصمت و فلاح  
بمه که مرغوب اما هر هنری را ایامی است و هر کار را ایامی  
از تو عفت و صلاح در نیوقت چنان سمج نماید که از آن دراز  
کوش سرود گفتن سمج نمود حجتت پر سیدانچگونه بود طوطی گفت

چنین گویند که وقتی دراز کوشی بود او با کوزانی بخت و دوستی  
داشت و مزاج یکی بود نازی و مزاج یکی غنودمی شبی در او ن  
ربیع و منکام بهار در باغی یکی بچهره دیدن ناکاه تلخ در از  
کوش بچیند و ممتی که دشت در کار شد و گفت ای کوزن  
در چنین شبی خوش و وقتی دلکش که باغ در عطر نرسیت  
و هوادر شک ریزی اگر بغمه دلکشای سماع کنیم و اگر بغمه  
روح افزای سرود کنیم پس در عیش چه لذت باشد و از جبات  
چه بهره بود **قطعه** نخستی وقت کل سماع خوش است این  
ترانه مقام در جان کرد **ب** هر که این قول را بجان نشود **ب** قول  
او را سماع نتوان کرد **ب** کوزن گفت ای دراز کوش ای چه حکمت است  
که تو میکونی و اینچه طریقت که بدان سپویی تو سخن از پالان  
جول کن و حکایت از کار پکاری ران هیچ آوازی از آواز تو  
درشت تر نیست و هیچ صوتی از صوت تو منکر تر نه ضررا  
با سماع چه کند رود دراز کوش را با سر و دگفت چه کار و نیز ما دین  
باغ بدزدی آمده ایم و تره و ترکی بخوریم مبرکان درین باب



چه جوهر سفید اند و مرغی که بوقت بانک کند در حق او چه گفته اند  
اگر تو این دم در بانک آئی باغبان پیدار شود و در و دیوار باغ  
خروک و مویک را از خود را آواز دهد و بر ما کند آنچه کند و این  
بدان مانند که تمی دزدی چند در خانه ممنوعی در آمدند و از برای  
بردن کالا در کوکبکین کردند و در آن گوشه قرابیه بود پر از  
شراب قینه بود پر از نعل نذاب آنرا پیش نهادند و تجرع  
کردن گرفتند که تا وقت دزدی شود مانند آنک این را  
بکار بریم و آهسته آهسته تجرع کنیم چون دوری چند بخوردند  
غوغا بنیاد نهادند و با او از بلند سر و دگفتن آغاز کردند خصم  
خانه پیدار شد و از سر و دگفتن ایشان متعجب ماند دست که  
حال صیبت تیغ و خدم را یکی کرد و ایشان را برست و بر سر ایشان  
کرد آنچه کرد **قطعه** نخبشی کار ما بوقت نکو در جهان ما بش  
تا جهان باشد هر که باده خورد بغیر محل تا زید در خا بر  
آن باشد دراز گوش گفت ای کوزن من شهر میم و تو در  
من امی م و تو بیابانی روستائی قدر سماع چه دانده و بیابانی

قدر سرود چه شناسد سخن گفتن جان کندست و سخن شنیدن  
جان پروردن سماع من خواهم کرد و سرود من خواهم گفت ترا  
بشنیدن چه میشود و بگوش دشمن چه میرود کوزن گفت کدام  
دل است که در وهوس سماع نباشد و کدام طبیعت است که او را  
ارتزوی سرود بنود اما صوتیکه تو داری که تواند شنید و او  
تراست در گوش که تواند کرد تو شهیق خود را همه ز مزه بخوانی  
و نهیق خود را تغصه نام می نهی اگر تو نیاعت در بانگ آبی  
و سرود کوی ازین سرود گفتن ترا همان پیش آید که همیزم فرو  
از سرود گفتن پیش آمده بود در از گوش پر سید آن چگونه بود  
کوزن گفت چنین گویند وقتی همیزم فروشی بطلب همیزم در  
صحرائی رفتی بود اتفاقاً آنروز در آن صحرا پری چند نشسته  
بودند و یک سبوی طلسم پیش نهاده هر چه ایشان بدان حیات  
میشدی از درم و دینار و اغذیه و طعمه و مشروبات و  
و شمولات دست در آن سبوی میکردند و خود را خوش میدادند  
همیزم فروش را تیر خواندند و با خود در صلیب مجلس کردند همیزم

فروش چند روزهایماند و از زن و بچه فراموش کرد  
بعد از چند روز بخود باز آمد ایشانرا گفت من مردمی ام نهیم  
فروش تا هیزم نبرم مطبخ من روشن نشود و اهل و عیال من  
انظار کنند هر روز چند روز هست که من اینجا مانده ام نمیدانم  
که حال ایشان چه نوع خواهد بود اگر فرمان باشد باز کردم  
و تدبیر معشایشان کنم پریان گفتند نیکی باشد اما اگر حاجتی  
داری بخواه تا ترا بحصول غرض باز گردانیم و با ما مطلوب و  
مقصود در خانه فرستیم هیزم فروش گفت اگر من از شما  
حاجتی بخواهم شما حاجت مرا واکند گفتند کنیم گفت همین  
که پیش شماست بمن دهید ایشان گفتند ما را مضایقه بدین  
سبب نیست مایکعت صدی بخین تو اینم ساخت اما این سبب  
نازکی تمام دارد و تو از نگاه نتوانی داشت باند که سببی  
باشند و پیش هرگز درست نشود هیزم فروش گفت بقدر  
وسع و استطاعت نگاه خواهم داشت و باندازه امکان  
در محافظت خواهم کشید ایشان آن سورا بدو دادند هیزم

فروش سبورا در خانه آورد و سر چند روز از دولت سبورا  
و سبای معاش همه پیداشد و مورزندگانی همه مهیا گشت  
و حطام دنیاوی چندان جمع شد که خانه او همه پر گشت  
و متاع انجمنی چندان برد آمد که در منزل او جای نماند نیم  
فروش مردی ز داله بود هم بسهل مال از دست بشد هم  
بانگ روز نظر او پر گشت **قطعه** بخشی بان ز حال خویش کرد  
فرق باشد ز کوه تا ذره: مردم سهل هم بانگ چیز بسخت  
قارون همی شود غره: نیمم فروش روزی ضیافتی کرد  
و اقر باد رفقای خود در امجان دشت و سبوی طلسم در  
میان نهاد هر بار که دست درو میگرد و هر چه بدان حجاب  
بیش پرونی آورد حاضران متفکر و متعجب شدند و گفتند  
این سبونیت این دریاست یعنی ما این آوندنیت این  
خرانه است لاری نیمم فروش چون مست شد قصد  
پای کوفتن کرد و سبورا بر کتف گرفت و در رقصند و هر بار  
دست بر سبومیزد و میگفت ایما یه نعمت من وای سرابیه

حسنت من طناب کدائی من تو بریده و رسم پنهانی من تو بر  
انداخته و اینهمه رونق و رواج من از وجودت و اینهمه شادمانی  
و شادمانی از بود تو هم در گفتن این خرافات بود و در سخن  
این ترنات بود که پای او بلغزید و سبواز کتف بفتاد و  
ذره ذره شد و هر چه بواسطه بسودر خانه او بود همه ناپدید  
گشت در حال سور آن بد روز بام تم بدل شد و شادی آن  
بد بخت بغم غموض گشت آری سگ قیمت فلاده چه داند  
و خردت نوزینه چه شناسد کوهی بر کف کوهی افتاد  
بود قدر آن ندانست و جوهری بردست پنهانی آمده  
بود از جهالت کم کرد کوزن گفت ای دراز کوش میسم  
نباید چنانکه پای کوفتن بهیضم فروش و بال او شد سرود  
گفتن تو نیز کمال تو کرد خرازا نجا که خری او بود نصیحت  
او نشود و از برای بانگ کردن سر بالا کرد کوزن گفت  
چون او سر بالا کرد بی بانگ کردن نخواهد ماند کوزن خود را  
از غار بست پر و ن فلکند و از حضرت بابت باغ دور شد

بجز آنکه خرد در بانگ شد باغبان در رسید و او را بگفت  
و باد زشتی محکم است و لنت کردن گرفت و دست و پایی  
او بشکست و گوشت و پوست او خراطه کرد و بنید و قیامت  
دید آنچه دید **قطعه** تجبشی گفت ناصحان بشنوی: تاریخ سرخ تو  
نگردد زرد هر که او گفت ناصحان نشنود: خود لنت این  
زمانه نیکو خورد: **طوطی** چون اینچار ساینید باخمسته غازی  
کرد و گفت ای که با تو چنانچه سر و داران دراز گوش را در آن  
هنکام نیکو نیامد و پایی کوفتن بهیرم فروش را در آن وقت  
خوب نشد از تو هم محفت و عصمت درین ایام نیکو نیاید بفریز  
جانب و شاق شوند نظر مانده خود را در یاب نجسته خواست  
تا بچنان کند غوغای روز بر آمد صبح چهره لمعالی بگشاد  
و رفتن او در توقف افتاد **قطعه** تجبشی خواست تا رود شب  
سوی خوبی که زرد خوبی کوس: **صبح** از رفتنش بشد مانع بشد  
عاشقانست **صبح** خروس دستان بازرگان ترند و عاشق  
شدن او بر زن خود و ترکان آوردن تجارت و نصیحت **طوطی**

وشارک مرورا و باز آمدن باز رکمان بر سر حفت خود  
شب <sup>سه</sup> چهل و یکم چون تیغ زرین پشت آفتاب در قواب مغرب  
کردند و کمان سپید تو ز ماه از قربان مشرق بیرون آوردند  
مخجسته بینی چون تیغ در طاق نهادند و ابروی چون ترکش  
گرفته بر طوطی رفت و صد گونه عتاب کردن گرفت که ترا  
از تعب من هیچ برنجی نیست و از رنج من هیچ تعبی نه آخر چه شود  
اگر کردگار من برائی و غم حالم بجوزی و مرا بمقصد من برسان  
طوطی گفت ای کدبانون چند نیکی هست که هر چه خیر تو در آن  
متعلق است ترمی آموزم و آنچه مصلحت تو در آن منوط است  
ترا تلقین میکنم اگر تو سخن من بشنوی کار دین و دنیا و می تو چنان  
ساخته و پرداخته شود که از شنیدن سخن طوطی و شارک  
کار باز رکمان زاده ترند ساخته و پرداخته شد خجسته  
پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند وقتی در ترند  
باز رکمانی بود با مال و منال بسری دشت جلیندم و از  
برای آن سپهر زنی خواست آفتاب فلک لطافت و ماه آسمان

ملاحظت جلید در روی موسی او چنان آویخت که از خدمت  
 کردن پدر و مادر باز ماند و از کسب کار کردن دور افتاد  
**قطعه** بخشی عشق بود عجب شغلی است: **نا** تمامی در و تمام بود  
 هر که مشغول شد بعشق کسی: **شغل** دیگر بر و حرام بود: **باز** کار  
 شریکی بود روزی با او بر سپیل دل ماند کی قصه عشق پسر و  
 ابتلای او با زن و باز ماندن از کسب همه بخت شریک گفت  
 او جوانست و گرم و سرد روز کار هنوز بر او نرسیده است  
 و ازین کار کیفیت من و تو هرگز باز نیاید و نصیحت زبید و  
 عمر و صلا ممتنع نمیشود اما در خانه من طوطی و شاکیت بنام  
 فطن و از حد داهی اگر کبوتری ایشان را در خانه فرستم عبید باشد  
 که بقول لیل و زبان ذلیق او را از آن امر مانع توینند و از آن فعل  
 زاجر تواند گذشت باز رکان گفت تو آن طوطی و شاکر از  
 کجی رسیده است گفت من وقتی کتابی پیش نهادم مطالعه میکردم  
 آن طوطی و شاکر هر دو بیامند و پیش من بنشینند و بزبان  
 فصیح و بیان ملیح آغاز کردند آنچه ما هر دو زن و شویم



پیش ازین هر دو آدمی بودیم و در صومعه خدمت راهبی  
سیر کردیم و ما علم موسیقی نیکو میدادیم و در علم منرا میر اطلاق  
کلی داریم را هب بعد از چهل روز از غار پروان آمدی و گوش  
هموش در سماع ما میگردی و از مطعومات و مشروبات هم  
بدان قانع شدی روزی از ابد بر خلاف مذهب پروان آمد  
و ما را اینجا حاضر ندید و دعای بد کرد تا ما از لباس انسانی  
پروان آمده ایم و بر هیات حیوانی لبس کردیم و بزین صفت  
شدیم از بسکه در مافطانت و متانت بسیارست و با انواع  
علوم مستثنی ایم با هر کسی نمیتوانیم بود هر روز ترا دیدیم کتب  
علوم پیش نهاده و مستغرق مطالعه او گشته ما را حقیقت  
شد که تو مرد عالمی و شخصی دانا اگر رضادهی چندگاه بمحضت  
توشویم و ملازم تو گردیم از آن روز باز ایشان در خانه اند  
و هم روز ایشان چندان لطایف و یقینی و فایده دینی است  
که نتوان گفت پس باز رکان در خانه مشرب گرفت و قصه تبار  
عبید باطوطی و شارک گفت و قصص ایشان در خوابگاه

عجبید بر چون باسی از شب بگذشت طوطی عبید را آورد  
و گفت ای جوان در خانه که چون با مهمان ناخوانده رسیده باش  
خصم آن خانه را چگونه خواب آید و خود را در بستر غفلت چه  
نوع دارد یکی میاورد و ذکر تجربه مانظر کن و از جواهر لطیف ما  
دین مراد پر ساز عجبید برخاست و پیش قفص طوطی رفت  
طوطی طایری بود حکیم پسته و جانوری بود بیغ اندیشه از هر  
نوع چندان سخن گفت که عبید با سماع آن متحیر شد بعد از تیرت  
کلمات و تمهید مقدمات آغاز کرد بیاعت در چه کاری  
و بکدام فعل مشغولی عجبید گفت من پیش ازین تجارت کردمی  
و تبر بصر مشغول بودمی نسبت که از تیر مژگان این زن خمیه  
وقت من بیخ دوز شده است و بار اندیشه این صنم ننگه  
من گشته و از کسب کار باز مانده ام و از خدمت پدر و مادر  
محروم شده طوطی گفت ای جوان دل بر موالات زنان بگذار  
مخض خطاست و جان بر مصافات نساکه شش عین عنا  
دراغ پوفائی از همین وقت ایشان لایح است و کمهت پردغائی

از ریاضین عهد ایشان قایم قال علی بن ابی طالب کرم الله  
تعالی وجهه خمس عن خمس محال الا من من الاعداد و النصفه من  
الغاسد و البهته من الفقراء و الحرمة من الفاسق و الوفا من البنا  
**قطعه** نجیستی صحبت زنان تبه است **ن** نامه نشان همه سیاه  
نیت زن جز که ناقص کامل **ص** صحبت ناقصان تبه باشد  
ای عیب اینجا سحاب خداست که بر سر وقت تو چکیده است  
و اینچه باد سموم کمر بهیست که بر خرمین عمر تو و زیده کمر حرکت  
دختر رای و کور تو نرسید است عیب پر سید آنچه کونه بود  
طوحی گفت چنین گویند در بلاد مهند رای بود بزرگ و در  
خانه او دختری متولد شد با سه پستان دو پستان بر محل خوش  
و یکی بالای سینه طالع کیران گفت چون این دختر در حد بلای  
رسد اگر در خانه پدر باشد پدر را از و مضرت جانی باشد  
و اگر در منزلت شوی رود شوی را از روی آفت نفسانی  
رسد سخن در شهر فاس شد و این خبر در بلاد شایع گشت  
در دختر بزرگ شد تا بسبب حکم نجوم متروک و بهجور ماند و صلا

اور ان خطیبی کو مست روزی را می اندا کرد و گفت هر کجا این  
 دختر را بجا بد و ازین شهر بیرون چندین مال و ملک او را دهنند  
 و چندین زر حواله او کرد اندر دران شهر کوری بود و عصا  
 داشت که ز کور دران دختر را خواست و با مال و منال از آن شهر



در شهر بگرفت و عصایش خود را تیر با خود ببرد و روزگار

بنوشی و

بخوشی و خرمی گذر ایندن گرفت آری روزی که در دست  
چنانکه یکی را هم که در شادی ندارد و دیگر بر همه وقت  
در غم نگذارد **قطعه** بخششی روزی که کردند بهشت **نعم** و  
شادی همو تواند داد **کر کسی** لاغمی دید روزی **شادی**  
هم بدو تواند داد چون چندین روز برین بگذشت دختر  
رای از صحبت کور تنگ آمد و با خود گفت گرفت این کور  
قدر حسن من چه داند و قیمت حال من چه شناسد **تردیک**  
او من همانم و دیگری همان **این** اعضا کن اگر چه کوز است  
و کند عیب بر پشت دارد معجزه یاری پناست و نهقدر  
بداند که من کیستم و نه مقدار شناسد که من کیستم **مرا هم** میباید  
با او ساخت و کور را دفع بیناید کرد پس آن زن کور دل  
پنهان کرد و هم در حضور کور با کوز بودن گرفت روزی  
از برای دفع کور ماری سیاه آورد و آنرا بر طریقهای  
ببرد و در یک کرد کور را گفت از برای تو مای آوردیم  
بر غیر و آنرا نیز کور را مای بغایت خوش آمدی از شفقت

بای پیش دیگران بنیست و پیش او فروختن گرفت زن با آن  
کوز پشت در بلاعبه و ملاسه شد چون و یک نیم بچه گشت  
کوز و یک را بکشاد و پر کاله از آن در دهن نهاد چون بنا  
دیک در چشم او رسید و پر کاله از آن در شکم او رفت در  
حال چشم بکشاد و در ساعت بنیاشد کوی دفع علت او همان  
مار بود اما کسی نمیدانست در دیکه آورده بودند در مان او  
شد و ز بر یکه تعجب کردند درند پا ز هر او گشت تا جهانبان  
بدانند که چون وقت فراغ آید در در مان شود و ز هر پا ز هر  
کردد قال الله تعالی عسی ان تکرمهوشینا و هو خیر لکم حی  
ان تجوشینا و هو شر لکم کوز چشم بکشاد و در دیکه همه پر کاله  
مار و در زن که ریت با کوز پشت در دیدن دست که  
چیت از غایت غصه برخاست و کوز را چنان لکه زد که کینه  
پشت کوز در شکم کوز رفت و پستان بیوم زن در سینه زن  
خزید در حال علت هر زایل شد و عیبهای ایشان مرتفع گشت  
کوز گفت من اینجا از برای ابله گشته ایشان کرده بودم آن خود

سبب جمال ایشان شد پس هر دو را بر سخنة آن ولایت برد  
و قصه حال خود و هر دو باز نمود سخنة هر دو را بگشت و در  
بهار سوئی بازار سنسار کرد آری عاقبت فسق بر سوئی  
گشت و آخر فوج رسید نامی انجاء **قطعه** نخبشی بدکن بعالم کور  
اسکار و بلکه بچنان هم: فسق رسوائی جهانست و لیکت  
انچنان خود چه انچنانی هم: عبید چون انجکایت بشیند  
نرم گشت و در و نه او گرم شد خواست تا این تبارین تبار متع  
شود شارک دید که او مردی قابل است و نصیحت بسمع ضا  
بیشود گفت انچوا به از طوطی چهری شیندی اگر کبوی من هم  
چهری کبویم عبید گفت نیکو باشد شارک گفت چنین گویند  
در بلخ زاهدی بود و پسری دشت صالح نام اسمی با ستمی بود  
و همه وقت مستغرق طاعت بودی اما چندان علم نداشت  
یکروز با خود گفت چنانکه علم بی محل است و درست نیاید  
دو رکعت نماز که با علم گذارد بهتر از هزار رکعت کبی علم بود  
قیل العاقل بلا علم کالقوس بلا وتر **قطعه** نخبشی کارکن ولی با علم

کار با علم را خالص بنود: عملی آنکه خالصیت از علم: هیچ ذوقی  
در آن عمل نبود: صالح خواست تا در شهر بگردد و بتعلیم  
شود از پدر و مادر اجازت خواست اجازت نیافت بخود  
گفت چون من قصد تعلیم کردم و بر نیت خیر میروم اگر بی اجازت  
باوین میروم غالبی ظاهر است که مرا درین امر بزدهم بنا  
و در نیکاراشی هم بنود پس از شهر خود بیرون آمد و قصد  
بخارا کرد و هم در اول روز میان روز زیر درختی فرود آمد  
در حال مرگی از بالای درخت پخال کرد و بر سر جامه صالح  
افتاد و ملوث شد صالح چون در جامه صلاح بود و هیچ وقت  
سر و جامه خود ملوث نداشته از آن سبب نجات میآید شد  
و از آن درد نیک در دست گشت بنظر غضب در آن مرغ دیده  
مرغ از شاخ بفتاد و مرغ روح او از نفس کالبد پدید صالح  
از آنجا بیشتر شد و در منزلی فرود آمد و نماز شام بگذارد  
و در خانه رفت و در یوزه کردن گرفت زنی بیرون آمد  
و گفت من عورتی ام مایه کیر همین ساعت مایه آوردم در کسیت



اگر ساعتی توقف کنی پر کماله ازان بتود هم صلاح گفت نیکو باشد  
آن زن های کیر ماهی بیاورد صلاح را چون انتظار بسیار شد  
بود بنظر غضب درو دید زن نیز در غضب گفت ای صلاح  
مرا هم مثل آن مرغ خیال کرده کن بنظر غضب در من می بینی  
میان آدمی و مرغ فرق بسیار است ترا ازین تهلکه بر مرغ  
پیش نرو دیا آدمی کی میسر شود ای صلاح مرد دنت که بدم  
و قدم مرده را زنده کند و از پایی در آمده را دستگیر شود  
نه آنکه زنده را بمیراند و ضعیف را از پایی در آرد **قطعه**  
نخستی نیست نعمتی چو حیات موت در چشم زندی خاریست  
گشتن زنده میتوان آمان کار بر عکس آن عجب کار است  
صلاح ازین ماجرا متعجب شد و گفت ای عورت تو نام من چه  
نوع دنتی و قصه مرغ چه شکل خواندی تا قصی را هم نیکمان بدینند  
وزنی را هم اینمردی بخشند زن گفت ای صلاح مرا شرم نمی  
که با چو نموتی دم از دم زخم و یا نفس از نفس بر آرم در من زنی که  
فردا خواهی رفت اینجا صیاد بیت و مهر ابرادر باشد این

عقد نوشته او خواهد گشت و این مشکل تو از وصل خواهد شد  
صالح چون با مادر از انجا روان شد و در خانه آن صیادت  
مردی دید مرغی چند درون قفس کرده پیش داشته است  
و بیکان بجان پرونی آرد و بسمل میکند چون نظر او بر صالح  
افتاد گفت سلام علیک یا صالح بیایا خوش آمدی مر جبا  
مر جبا نیکو رسیدی یک ساعت اینجا بنشین تا از موالات و  
موصلت تو راحتی گیرم و از مضافات تو سایشی با هم  
صالح را حیرت بر حیرت زیاده شد و تردد بر تردد افتاد  
گفت ایخوا چه تو مردی صیادی و آن خواه هر توزنی ماهی کبر  
شما چندین جانور را میکشید و هر روز چندین تن میرنجاب  
شمار این درجه کشف که درجه انبیاست بگدام امر داده  
و این مرتبه که مرتبه اولیست بگدام فعل بخشیدند  
صیاد گفت ای صالح ما را این همه علو درجات و سمو مرتبت  
با چندین خویشواری و دلازاری از برکت آنست که در زمان  
پادرو پدریم و بیج وقتی پر ضای ایشان کردیم و تو پر ضای

مادر و پدر پیرون آمده و بی خشودی ابون روی در سفر  
نهاده اگر چه بطلب علم می روی و بنیت خیر سفر میکنی اما رضای  
مادر و پدر از همه خیرات بالاتر است و خشودی ابون  
از جمیع مبرات والا تر صالح چون این حال بدید و آنمقل  
ببینند در حال بازگشت و بخدمت پدر و مادر مشغول شد  
و از برکت آن ابواب علوم بر او گشادند و مقصود ازین درگناه  
او نهادند شارک چون سخن اینچار رسانید گفت ای عبید  
اطاعت ابون این تاثیر است و در رضای پدر و مادر  
این برکت تو از سبب رضای زنی ترک خدمت پدر و  
مادر گرفته و رفض جمیع مصالح و هتاهات کرده این از قافله  
انصاف خارج بود و از رسم مروت بعید باشد بعینت چون  
اینکه بیت از طوطی و شارک بشینند بخود باز آمد و از تقصیرات  
خود پشیمان شد و سر در پای پدر و مادر نهاد و از امور  
گذشته عذر خواست بعد از مشغول بمصالح خود شد و باقی عمر  
در راحت و رفاهیت گذرانید و روزگار در عشرت بسر

رسانید **قطعه** تجبشی بان سخن شنو میباش **کبیت** گفته  
این مهر باشد **وقت** او خوش که اندرین عالم تا تو اند سخن  
شنو باشد **طوطی** چون سخن اینجا رسانید باخجسته آغاز کرد  
که ای کدبانو اگر تو ترسخن من بشنوی باقی عمر چون عبید در  
راحت و رفاه میت و آسانی بگذرانی و در راحت و کامرانی  
آخر کنی اکنون از شنیدن این پند بر خیز و جانب و شاق  
دوست شو و مشظر مانده خود را در پارت خجسته خواست  
تا پنهان کند کومی روز سخن می شنید در حال غوغای  
روز بر آید و صبح چهره معانی بکشد و رفتن او در توقف  
**قطعه** تجبشی خواست تا رود مشب **سوی** خوبی که ز دژ خوبی  
کوس **صبح** از رفتنش بشد مانع **دشمن** عاشقانست **صبح**  
خروس **دستان** رای و مار و ماده مار که با باز بچه خجسته  
میگرد و رای دم او میرید و آخر کجایت و آن ماده دم  
بریده بخانه خود رسید **شب** چهل و دوم چون شعبان برین  
کفحه آفتاب در نماز مغربت **رو** فعی **عقرب** خانه ماه از

سورخ مشرق پرون آمد خجسته با ظاهری پر غضب و باطنی  
پر تعب بطلب خصت بر طوطی رفت و گفت ای یار موافق  
وامی حُب مطابق اینچه بی شفقتی است که از تومی پنیم و اینچه حیثیت  
که از تو معاينه میکنم چندین دانای تو مرا کی خواهد سود  
کرد و چندین حکمت تو مرا کی کار خواهد آمد آخر جیده بکن  
و تدبیری بساز باشد که آن غوغای دروئه من ساکن شو  
و این نایره التهاب من سکونی یا بد طوطی دورین چون  
که او سخن از شغف باطن نمیکوید و این ماجرا از صدق  
بطانت نمیکند آغاز کرد ای که با نوجوا در خور عمل باشد  
و علیک بر اندازد سلام بود دشمنی که در دود من نمانی  
من نیز برو فوق آن دارومی بیسازم و این بدان ماند که  
وقتی مسلمانان قصد روزه خوردن کردند و بخنی بستند و در محراب  
رفت با خود گفت من چای خورم که هیچ آدمی نباشد کشتی  
دید سبز و بکناره آن درختی سایه دار زیر آن نشست  
و نان و بخنی گرفت اتفاقاً حسم آن گشت بهتی بود بالای

از رخت نشسته کشت خود را نگاه میداشت چون دید  
که آن مسلمان چیزی میخورد از بالای اندرخت بکنید مسلمان  
جانب بالا نظر کرد ز تار داری دید نشسته گفت آن میخوری  
گفت نیگو باشد بهت از بالای درخت فرود آمد و نان و  
یخنی خوردن گرفت مسلمان متعجب شد و گفت ای برهن  
زناری در کردن و صندلی بر پیشانی داری این نان و  
یخنی چگونه میخوری به گفت تو نیز همه نشان مسلمان داری  
روزه چگونه میخوری چنانکه تو در مسلمان خود چستی من نیز  
در بهتی خود چستم **قطعه** نجی چست باش در همه کار عزم  
میکن تو بار خود همه وقت و وقت او خوش که اندرین دور  
چست باشد بکار خود همه وقت **:** ایچسته نور آفتاب  
پوشیده نماند و غوغای عشق بجهان نشود مرا هم از فحوی  
کلام تو مصور و مقرر شود قلقله که در ا معایتو بود آن  
نمانده است و خصم را بی که در آسای تو بود غلبی کم گشته است  
اگر تو بهر ران کیشی و بر سر رشته خوبی سخن من نشنود

و قول من سماع فرمای اگر تو سخن من بشنوی باقی عمر تو در  
راحت و رفاهیت است چنان گذرد که عمر آن رای گذشت  
که سخن کو سپید شنیده بود حجت گفت آن چگونه بود طوطی  
گفت چنین گویند وقتی رای معظم بشکار پروان آید بود  
جای روی و باه همه شیر میزد و بدل کرک همه کرک می انداخت  
صید ملوک نواب و اراام و ازار کیت فصدک لایق  
ناگاه نظر رای بر ماده ماری افتاد که میان ماران اصل  
بود و نسی بلند داشت و بانار بچه خیس و کم اصل ملاجه  
ملاسه میکرد و از غایت غلبه شهوت درومی بچسبید  
رای را غصه آمد و تیغ جانب او انداخت دم او بریده  
شد و او دم بریده در سوراخ رفت چون نزا و را بد  
حال دید گفت ای ماده که دم بر خویش ناخته در ایما  
پر شده است و کدام کوسه عمر بر تو این دراز دستی کرد  
گفت رای این شهر گفت سبب چه بود گفت من بر روی  
ریگشانی مرا غم میبرد و خود را خوش میدشتم نظر او بر

افتاد شیفته بحال من شد تر دیکر آند و گفت ای در همه  
تن زلف و خال ای همه وجوه حسن و دلال پیش زلف تو  
در چاک افکنده است و بر سیاهی تو مرا چشم سرخ شد  
پس تو اند بود که مرا بر خود دستی دهی و یک ساعت کرد  
غرض من بر آبی گفتم ای رای اگر تو پادشاه جنس خودی  
شوی من نیز شهنشاه نوع خویش است در حرم ایچ خودی  
بچشم خیانت نباید دید و بدیده غیر دیانت نگاه نباید  
کرد او بدین سخن التفات نمود و بیشتر شد و نوشت  
تا با من دست درازی بکند و در من عصمت مرا بلبوث  
فجور ملوث گرداند من از پیش او بیرون شدم او تیغ جفا  
من انداخت و مرا چنین منکره و رسوا کرد ما را زین غصه بر  
خود چسبید و گفت آن رای بر یک رای از زهر زهره گذار  
من بچویم است و از زخم بندان شکاف من بچهره مشب نظاره  
کن که خاک او بکدام دست می بزم و زهر خود بروی چه  
شکل میریزم و کفچه بر تمام بچطرز میکشایم و مضغه زندگانی



او چگونه میربایم چون از در همینک آفتاب در غار مغرب  
رفت و بار سیاه شب سمرقند گنبد چهره بیرون کرد ما بسبب  
انتقام در خوابگاه رای رفت و نزدیک گهت او سبد  
کلی بود درون کله پنهان شد یعنی چون او دست خود  
جانب سبد کل دراز کند من کار بردست او هم که  
سزای درازستان همین باشد و جزای فراخ کمان همین  
بود **قطعه** نجیشتی دست عتف با خود دار تا بنزد چهره ما  
یا زون هر که او دست ظلم کرد دراز تیغ دوران برید  
تا بازو چون ساعتی چند از شب بگذشت زن رای سپاه  
و خواست تا با او هم بستر شود رای بانگ بروز که اینجا  
پرون رو و پیش پر امون من نکرد بعد ازین مبادا که من  
پنج زنی را دوست دارم و نه با هیچ عورتی کردم  
و نه کرد خود گذارم هر روز ماده مار برادیدم با ما غیر  
جنس ملاجه و ملاسه یک در نزدیک بود که با او قضای  
شهوة نفسانی کند و من سلاح وقت خود ملوث کند

من از غایت غصه تیغ جانب او انداختم اما من کردم  
او پیش بریده نشد و زنده از پیش من برفت زن رای را  
اینجن در در کرد و نجتم از پیش او برخواست مار چون این  
کلمات بشنید گفت لعنت بر آن ماده که خود چه کار و با من  
چه گفت بیگو بود که من این رای را خسته نکردم و زهر آن  
ماده بر من نخریم این بگفت و از سبب پیرون آمد و رای  
خدمت کرد رای گفت ای مار که تو از برای کزیدن آمده  
پس چندین خدمت هست و اگر برای خدمت آمده  
بی اذن درون آمدن چه مار گفت من زهر آن ماده ام  
که امر و تو دم او بریده او با من از سبب بریدن دم  
نوع دیگر گفته بود من برای انتقام دم ماده اینجا آمده  
بودم اما بقصه که تو گفتی گناه او راست تو دم او پیش  
نبریده چنانکه من از اینجا باز کردم و سر او خواهم برید تا  
معلوم جهانیان باشد که هر که در نغز و نجوار فرزند  
سر خود را از تن خود براندازد اکنون ای رای از من

چیزی بخواه تا من بقدر وسع امکان ترا خدمت کنم و باندازه  
طاقت حق تو بکزار هم **قطعه** نخی حق منعجان بگذار تا حق کن  
بر دل و جگر بارست: کی توانی ادای حق کردن: حق منع  
گزاردن کارست: رای گفت مرا از زونی است که زبان می  
جیوانات بدانم ما گفت من با تو قانون اصلی تمهید خواهم کرد  
و ضابطه در میان خواهم نهاد که بدان وسط بر زبان همه  
جیوانات مطلع خواهی گشت اما نخی خطری عظیم دارد و آن است  
که اگر وقتی ببری ازین اسرار بر زبان بگشایی و پارمزی  
ازین رموز پیش عورتی کشف کنی در حال بگیری و گشته شوی  
رای خمد کرد و گفت که من هرگز این سر بر زنی نکویم و وقتی  
این را از پیش عورتی نکشیم ما را و از زبان جیوانات بیخست  
و از آنجا بصد تو وضع بازگشت تا بدانی که هر که نیکی کند او  
هرگز روی بدی نه بیند و بد را هرگز روی نیکی پیش نیاید  
**قطعه** نخی نیکویی نکو چیزست: عطر سارا نصیب تو رسد  
هر که او تخم نیکویی کارد: بر آن عاقبت بد و برسد چون

پای از شب بگذشت زن رای بیاید طای پر از صندل  
بیاورد و در پای رای مالیدن گرفت که فسیله ماده  
در سوراخ سقف بود ند چون ماده گرفت آن صندل بدید  
بناز آغاز کرد اگر تو از آن صندل قدری بیاری تا منم بر پایش  
بالم رای از حال طلبی آن ماده بخندید و از فراخ سخنی گشت  
تبسم کرد زن رای تیره شد و همچنین دست که او بر او خند  
زن گفت که ای رای چندین زهر مار که بر من ریختی آن  
بسته نیست این خنده کردن تو چه توجیه دارد اگر تو سبب  
این خنده بیان کنی و موجب این ضحک باز نمایی من آتشی  
صعب بر فروزم و هم مشب خود را زنده لیوزم **قطعه**  
نخشی زود زود خنده کن تا توان باش مان سرفکن  
خنده کان بوقت خود بنود کریم بهتر بود از آن خنده  
رای گفت مراد زیر این خنده بر سرست و در تحت این ضحک  
رمزی که آن بر را بتو بیج گذرم نیست و آن رمز را بتو بیج  
تعلق نه اگر من این بر را بتو بکشیم و آن را ز را بتو بنامیم

در حال ایسر که منموت شوم در ساعت دستگیر خجیه فوت  
کردم زن ستیزه آغاز کرد و مطاح بنیاد نهاد و سو کند خور  
اگر تو با من سر این خنده کنش می من عاقبت خود را بسوزم  
والبته خویشین را بلاك كنم را می درین کار عاجز شد و گفت  
اینهم رواندارم که زن چندین گاه من خود را بسوزد  
و حقیقت چندین ساله من خود را بلاك کند را می گفت ای من  
چون تخمین است بیاتایرون رویم و این سر با تو بکنیم  
مرا این راز کشادن همانست و جان بلب رسیدن جان  
مرا هم پرون بسوزد سر خود بگیر را می عزیزان دیگر را وداع  
کرد و خود بنیت مردن پرون آمد بر سر چاهی رسید که بنجا  
کو سپندان خجیه ماده در چاه نظر کرد و نزدیک لب است  
سبزه دید بر آنکه سر خود را گفت این سبزه برای من بسیار  
تر گفت آوردن آن عذری تمام دارد که بران سبزه نتوان  
رسید و خود را در چاه نتوان افکند ماده گفت اگر تو  
آن سبزه را برای من بیا ری من خود را درین چاه اندازم

و جان خود را درین آب بر بی آبی پروان آرم نرگفت  
من چون این رای از یک نیتیم که از برای زنی بگردن میزد  
اگر صد چون تو تلف شود از من چه کم آید من از سبب چونتوی  
خود را نتوانم گشت و از برای رضایت تو خود را هلاک نتوانم  
کرد رای چون سخن بشنید از آمدن خود پشیمان شد در  
حالت از گشت و شکرانه بدر و پیشان فقیران داد و پیش ازین  
رضای طلبی میسبح زنی نکرد و باقی عمر در ضری گذرانید  
**قطعه** نجیبی عبرت از خلابی گیر: چونتوی شد کسی که  
پند گرفت: نترد ما آدمی کیست که او: عبرت از کماؤ  
کو سپند گرفت: طوطی چون سخن اینچار رسانید با حجت  
آغاز کرد که ای کدبانو دیدی که رای چون سخن کو سپندید  
باقی عمر چگونه در خوشی گذرانید اگر تو نیز سخن من بشنوی  
مانچنان باقی عمر در راحت و رفاهیت بگذرانی و غرض  
ازین سخن آنست که بیساعت بر خیز و جانب و شاق دوست  
و مشتاق خود را پیش ازین بشنیر شوق مکش خجسته خواست

تا همچنان کند در حال نرفعاله آفتاب ترا از چاه میغرب بر کرد  
غوغای روز بر آید صبح چیره المعانی بکشد دور رفتن او در بوی  
افتاد **قطعه** سخنی خواست تا رود امشب: سوی خوبیکه  
ز در خوبی کوس: صبح از رفتنش شد مانع دشمن عاقلست  
صبح خروس داستان رای که یک پسر و یک دختر داشت  
و هر دو در اندیشه بودند که او را بکشند بعد از آن از سر و کوهی

سیوم

**تایید شب چهل و خون زین زین آفتاب بر شد زیر مغرب**  
کردند و عایشه مرصع ماه را بر ادم مشرق نهادند حخته  
باروی ملمع و چشمی مرصع بر طوطی رفت و گفت ای چراغ  
دل سوزوای سماع باطن افروز برین روی زرد من مجنبن  
و برین چشم روان من به بنجای و ازین که هر شب بر تو می  
ایم شرمی بدار آری بزرگی را بر سپیدند که فرق چیست میان  
غم دین و غم دنیا گفت غم دین روشنائی چشم دل باشد و  
مهرج باطن و کله کردن نه فرماید و برزید و غم و نبرد و غم  
دینا بخلاف این باشد لغوذ با او منهای طوطی اینک امروز

در عشق مجازی که دنیاست در فتنه ام و هم از نیت  
که زمان زمان بر تومی ایتم و نجات خود را از تو توقع میکنم  
**قطعه** نخبشی از غم جهان بگذر خید خواهی زدن دم دنیا  
شد شکسته دلت ز غم آری شکننده بود غم دنیا طوطی گفت  
ای محبت اگر غم تو از سبب معشوق است اینک راه و اینک  
معشوق و اگر اندیشه تو از فرقت شولیت بسیار رفته  
و اینک مانده بر تو این غم و اندوه چنان مبارک آید  
که بر آن رای مبارک آمده بود حجت پر سید آن چگونه بود  
طوطی گفت چید کویمید که در قرون با ضیبه و در درمور سابقه  
در بلاد هند راسی بود سپر و طبیعتی داشت جوان که یک  
روز بی رود نبود و یک شب بی سر و لغنودی **قطعه** نخبشی  
بی سر و دستوان بود تشنه ز رود چو رود بود هر که باطنی  
بود زنده کی تواند که بی سر و بود رای سپر را پسری بود  
جوان و درختی داشت تا باغ روزی آن سپر را از اغوی  
نفسانی و ملتفتین شیطانی در خاطر گذشت که عمر پدر من از



صد بلا شده و او هنوز با توت و روزست و احتمال آن  
دارد که صد سال دیگر عمر یابد و عمر من از چهل گذشت چون  
بهار جوانی بخزان سپری بدیل شود در بیع شباب من بحزینت  
شیشب عوض کرد و این پادشاهی بمن رسد مرا چکار  
آید که هر که عمر او از چهل گذشت باغی باشدنی آب و زراعی  
بود بی پرو روی باشد بی آب و زلفی بود بی تاب **قطعه**  
نخستی از چهل چو گذشت عمر خیز همینه زن بکاره دود  
صولت عمر تا چهل باشد عمر چون از چهل گذشت گذشت  
تدبیر است که پدر را که صورت زندگانی پیش نموده است  
و تکلف خود را میان اصحاب حیات میدارد با کس تیغ  
از دنیا بفره کنم و بیک شمشیر او را بدان جهان رسانم  
هم من روی تمتع و کامرانی منجم و هم او از محنت فرو توتی  
خلاص یابد پس همچنین اندیشه فاسد با خود بخرم کرد و برای  
اتمام این مصالح مترصد بودن گرفت و خسر رای نیز بزرگ  
شده بود و در صد بلاغت رسیده از بسکرای بش خود کسی

معی دید و کفو خود نمی یافت دختر را بی شوی می داشت  
و در حال کسی میگرد و دختر بشی نیز اندیشه کرد و گفت ایام  
جوانی تلذذ نفسانی من گذرد و هنگام لذت ابدانی من  
صنایع نمی شود و من بی شوی تاکی خواهم بود و بی حفت تاکی  
خواهم نمود چون شاخ جوانی من خشک شد مرا چکار آید  
و چون برگ جوانی من افتاد حفت چه بر بد چنین دانم تا  
این پد زنده باشد مرا تنها باید بود تا او را چای باقی آ  
مرا منفرد می باید نمود پد هر اعتماد بیکه دارد بر من دارد و  
هر آب و نان که می خورد از دست من می خورد مرا نه هر لامل  
در کار می باید کرد و ازین نوع مرا حمت و از میان بر می  
باید داشت همچنین قصدی بان خود خرم کرد و منتظر فرصت  
بودن گرفت پس این غریمت کرد که از تیغ پد ریغ سر  
پد بردارد و دختر این اندیشه نمود که نر بر مهلک تن او را  
از پای در آرد سبحان الله جهان کرک کهنه ایست و آدمی  
چو فای دیر نیاید و اگر نر از برای لذت نفسانی باج پسری

مقداین میکنند که او کرد و از راحت امایی بیج دختری  
این نه اندیشد که او اندیشد **قطعه** نجی ز آدمی وفا مطلب  
کیست گو گوهر از که اطلبید طلب صد محال کرده بود  
هر که از آدمی وفا طلبید وقتی مطربان پای کوب برای  
رسیده بود و بشی مطرب که از رشک و فک و زهره و ف  
آفتاب که از کف بنیادختی و از غیرت بر لجا او آسمان  
کمانچه ماه بر زمین زردی پیش پای میکوفت مهران  
شب پسر را برادر خاطر که نشست که امشب آن شب  
که من این هم خود مقصی کنم و دختر را نیز همین اندیشه کرد  
که اینوقت آن وقت که مقصود خود مکنی کرد اغم هر دو  
منظر و مقرر صد کشتن پدر شدند چون آخر شب مطرب  
پایکوب از پای کوفتن بسیار مانده شد و از قص کردن بچند  
و از حرکت نمودن مبعربان ماند حاضران جمع اینمغنی کران  
نمود مطرب را پدر خود آغاز کرد که ای دختر همه شب صحبت  
تراوان دیدی و بخوابی بی پایان شبیدی این ساعت

وقت انعام و راقبت و منکام عطا و عاطفت کاملی  
چه میکند و کاسل چه نیمای نزدیکت که شب آخر شود  
و روز طاهر گردد و فریست که چراغ شب بمیرد و سماع  
روز نور دهد و آفتاب زرد تا چند خواهد تاوت و روشن می  
صبح چند نور خواهد داد بسیار رفته و اندکی مانده است  
از برای این اندک جمع را گرفته مکن و خود را در زبان مخلوق  
میتداز و مزایان زده کردن سپر رای چون این کلمات  
باشیند در ضمن اینهمه قصه خود دید و در طی اینهمه حکایت  
خود یافت و گفت که این مطربه هم هست میگوید بسیار رفته  
و اندکی مانده است و آن قدر که ز زلیست آن قدر دیگر  
تجوید زلیست از برای اندکی که خون پدر در کردن خود  
چکنم و از برای چیزی سهل خود را در گفت و گوی مردم چه  
اندازم و تیغ از دست بماند و هر چه پوشیده بود  
بمطربه داد و هزار دنیا دیگر بفرمود و دختر را نیز سخن مطربه  
همین اثر کرد همین معنی سخن شد و هر چه او گفته بود همه جا

خودکیش و زهسی مهلت را از که خود پیرون انداخت  
و هر چه پوشیده بود بمطریه داد و هزار دینار دینار بفرمود  
رای گفت ای فرزندان این چسبیت که امروز کار بخلاف  
می بینم پیش از آنکه ابر کرم ما متقاطر شود شما با بران خسان  
خود در بلدین آوردید و بی آنکه دریای نعم ما در نموج  
اید شما جوی را فت خود روان کردید ایمغنی از قاعده از  
دورست و از قانون خرد مجور سپر گفت این مطرب است  
که مرا از بلای عظیم باز خریده است و بکل تیکه با دختر  
خود گفت مرا و غلطی نبرک کرده رای گفت این سخن چه  
باشد سپر عقیده خود را از غبار معادت صاف کرده بود  
و باطن بطلانه را از خبث مخادعت پاک کرد انید خبر راستی  
بهیچ چاره ندید و قصه عذر خود تمام پیش پدر گفت رای  
روی بدختر کرد و گفت که سبب حمان بود چه بود دختر نیز خبر  
راستی بهیچ جمله ندید باز نمود و مگر یک اندیشه بود بکل کشف  
کرد عزیز من اگر کسی را اغرامی نسانی و تلقین شیطانی و باغمه

جہات و داعیہ ضلالت بر مخطوری محصل شود و نیز ناکرینی  
باعث گردد خوشوقت کیکہ از و باز گردد و زود از ان باز  
آید و با عنذار و استغفار مبادر کند و اگر نہ اصرار در فسق  
از فسق زشت تر باشد و استیاد در مجور از مجور نکو سید تر  
بود **قطعه** تجشی در کنه مکن اصرار مستبد رنج دمدم بیند  
هر کہ اندر کنه مصر بود کهنش روی عفو کم بیند پس رای  
روز دیگر بحضور ارکان دولت و اعیان مملکت تاج سلطنت  
بر سر سپر نهاد و دواج مملکت در بر فرزند افکند و او را  
ولیعہد و نایب مطلق خود کرد ایند و دختر را نیز بیکی از ان  
و انکا خود داد و رسم مصاہرت و مناسکت بجای آورد و خود  
در گوشہ صومود و زلفت و سبک عباد و زہاد و مناسکت شد  
فار مملکت و سلطنت بفساحت و غلت قانع گردید و از جاہ و  
ملک بفق و خلوت راضی گشت و بائی عمر او خوشتر از ان گذشت  
کہ پیش از ان میکدشت **طوطی** چون سخن ایجار سایند با خجہ آفاز  
کرد ای کد بالو اگر اندوہ تو از سبب معشوق است بر خیز و جانب

و شاق دوست رو و اگر اندیشه تو از غم شویست بسیار رفته  
 و اندکی مانده اند پیش از آنکه مزاحمت شوی پامی بندد وقت تو  
 نشه چهره مطلوب بطالب خود تمامی و منتظر مانده خود را پیش  
 ازین انتظار سفرهای خجسته خواست تا همچنان کند مطربه  
 افلاک دف آفتاب کرم کرد غوغای روز بر آمد و صبح ~~چهارم~~  
 لعانی مگشا دور رفتن او در توقف افتاد **قطعه** نجستی خواست  
 تا رود امشب سوی خوبی که ز در خوبی کوس صبح از  
 رفتنش بشد مانع دشمن عاشقانست صبح خروس دانان  
 دو وصیت کردن طوطی مر خجسته را در ضمن دو حکایت اول  
 حکایت امیری و باری دادن او مار را و میان خجسته  
 ذاتی آن مار و پلاک شدن او حکایت دوم عبد الملک بازرگان و  
 ترک دادن او دنیا را و دیدن بخت خود را بصورت راهبی و نفع شدن حجام از  
 حرص از خود **چهارم** حجام پسر آئینه زرین آفتاب در محله مغرب  
 نهاد و زرین ماه با شتر سمین از حمام مشرق بیرون آمد  
 بسته با عینی چون غمام و حشی چون کدوی حجام لطلب حضرت

چهارم

بر طوطی رفت و گفت مفضله جگر کباب شده است و خون جگر از  
دامن گذشته بهر نوع من خود را امشب در کویچه افکنی ام  
و هر چه بدوست رفتنی ام چون دید که قلق او امشب از  
شبهای دیگر بر غالب ترست و اضطراب و از سایر اوقات  
جالب تر رسید نباید که همچنان کند و خود را در کویچه و بازار افکند  
و محنت چندین شبه مراضایع گرداند گفت ای که با تو مثل  
این کلمات وقتی بگو که مراد کار تو نزعی باشد و در رفتن تو  
امتناعی بود امشب شبی است میمون و وقتی است همایون  
بر خیز و جانب دوست شو اما باید که دو کار کنی و دوست  
من نگاهداری **و صیت اول** آنست که آنجا سخن کسی غزه نشوی  
و بر دشمن اعتماد نکنی کسی که بر سخن دشمن اعتماد کند همان جلیبه  
نماید که آن امیر زاده از آن بار معاینه کرد و خسته پرسید آن چگونه  
بود طوطی گفت چنین گویند که روزی امیری در شکار رفته  
بود و به نرزه و گنند کردن بیشتران چون بار گنبد می آورد نگاه  
ماری چنین گنند او همچنان در رسید و گفت ای امیر زاده



مرا فریاد رسا میر گفت ای مارا ز که مار گفت از حضمی که مقصد  
من کرده ست و یا چوبی چون مار در عقب من میرسد میر  
دامن بکش دو مار در بغل او حلقه زد ساعتی شد که مردی در زیر  
و چوبی چون عصای موسی در دست مار را چون ماران سحر  
فرعون جستن گرفت که ماری سیاه از پیش من گریخته ست  
اینجا کسی دیده ست میر گفت حالی اینجا چیزی نمی ماند مرد  
چپ و راست نگاه کرد چون مار را ندید میر خود گرفت قطعه  
سجشی خلق زشت طایفه اند تا توان در زیران بیکد کردند  
هر که پنی ز ماه تا ماهی گویند دشمنان بیکد کردند میر گفت  
ای مار دشمن تو رفت و خصم تو دفع شد اکنون بیرون ای  
و سلامت بر خیز و راه خود گیر مار گفت من از اینجا بپای خود  
نروم و از سر تو را یگان بر بنخیزم نشینده که سخن دشمن  
غره نباید شد بر خصم غالب نباید کرد تو بر من بکدام محبت  
بر من اعتماد کردی و بکدام اخلاص و موود در بغل و دامن  
خود جای دادی اکنون من ترا خوردنی ام و البته ترا هلاک

کردنی ایسرگفت ای مارینکی ویدی جزا نباشد و احسان است  
مرکافات بود هیچ میدانی که در حق تو چه میگوئی کرده ام و در  
باب توجیه احسان نموده مارگفت اگر چه احسان کرده اما بر  
محل احسان احسان نکرده و اگر چه لطف فرموده اما بر جای لطف  
لطف فرموده مردمی از مردم چشم تو ان دست و مروت از ان  
توقع توان کرد مار را با مردمی چکار و مرک را با مروت چه کرد

*شعر* ان الصفة لا تكون صفة حتى تصاب بها طروق المصع

امیر چون دید که مار دندان تیز کرد و سن خود فشان نمود و هیچ  
نوع زهر او کم نمی شود ناگاه زخمی خواهد کرد و جان مرادرت بلکه  
خواهد افکند امیر روی با آسمان کرد و گفت ای خالق مار دوسو  
دای دهنده ضعف و زور تو میدانی که من در حق این مار چه  
کرده ام و او چه مسکنند فضل تو احسان کسی ضایع نمیکند و چون  
تو میگوئی کسی را حبط نمیکرد اندر اوقتی ده تا آنچه این حمت  
فوت بر من میخواهد من او را نمایم فی الحال در امیر قوتی ظاهر شد  
و شوکتی با هر گشت که مار در نظر او همچنان نمود که گویا رشته

کامیت بلکه ریمان سوریت دم او برکت خمان بر زمین  
زد که جان او جانی برید و ز سر او جامی خضرید **قطعه** سخن گفت  
دشمنان مشو خصم را صدهزار من باشد هر که او گفت  
دشمنان بشود دشمن جان خویشین باشد خسته چون  
این کلمات غریب شنید و این کایت عجب در گوش کرد  
متعجب ماند و گفت ای طوطی وصیت اول که کردی شنیدیم  
و غوا مض از قبول کردم اکنون وصیت کدام است لغزهای  
طوطی گفت **وصیت دوم** آنست که چون ترا بادوست  
اختلاطی و انبساطی شود باید که بخود متقل باشی و تقدم تقلید  
نروی و بغفل و قول کسی اقتدا نکنی و نگویی که آن مرد اینچنین  
سخن گفت و او را نیکو رفت من نیک نگوم و یا آن زن این  
چنین فعلی کرد و او را صواب آمد و من نیز نگم باشد که او را  
نیکو رفته باشد و ترا زود صواب او آید بود و ترا نباید  
چنانکه حجامی بر فعل بازگانی اقتدا کرد و او را هیچ نیکو نیاید  
و اصلا صواب ز رفت حجتی برسد آن چگونه بود طوطی گفت

چنین گویند در اقصای تو از زم با زر کافی بود با مال و  
منان بسیار و نعمت بسیار و او را عبد الملک گفتندی همه  
وقت در بند استفادت بودی در جمع علم و فهما حذر  
شدی یک روز او را در خاطر گذشت که من در اقصای  
جهان تجارت بسیار کرده ام در سودای من جادو بالخته فله  
عشره امثالها هم بکنم برین نیت هر مالی که داشت صدقه کرد  
و هر منالی که بود بفقرا داد با و وجه افطار هم نماز همان شب  
راهی را در خواب دید از و پرسید تو کیستی گفت من صورت  
سخت تو ام چون تو ام در همه مال خود صدقه کردی و همه منال  
خویش بفقرا دادی ترا هم صنایع متوان گذاشت من  
با داد هم برین صورت ز خوابم شد تو چو بی چند بر سر من زنی  
و من از پای خود هم افتاد صورت ز خوابم بر آمد هر خبر و کیه  
از خواهی برید در زمان خبر و دیگر آنجا خواهد دست و هر عضو که  
از من جدا خواهی کرد در ساعت عضو دیگر آنجا خواهد پشته  
**قطعه** بخشی هر چه هست از آن بر خیز چندان از خیر روی خواهی

تافت در ره تنگی بره میگردد تا چگونه هزار خوابی یافت  
روز دیگر چون راهسبب شکر و ماه در صومعه مغرب رفت  
وز اندکرم آفتاب مصلائی نور در هوا افکند حجیم محاسن  
عبدالملک راست میگردد راهسبب در رسید عبدالملک  
برخواست چند چوبی بر سر او زد و از پای افتاد و صورت  
رز شد عبدالملک در می چند سجده داد و بر کتمان آن سر  
وصیت بسیار کرد همچنان تصور شد که هر که راهسبب چوب بند  
بصورت زرشود در خانه زفت و استعداد ضیافت کرد  
راهی چند راهمان خواند بعد فراغ تناول طعام و نزل  
همان چوبی چند گران برگرفت بر سر راهبان چنان زد  
که سرهای ایشان شکسته شکست و جوی خون روان شد  
فریاد از راهبان برجا و خلق انبوه شدند و حجام را مقطع  
شهر بردند مقطع پرسید که این فقیر از آنچه زده و ایشان  
بر چه شکسته و حجام گفت من در خانه عبدالملک بودم راهی  
برو آمد و عبدالملک چوبی چند بر سر او زد در حال صورت ز

شد من بچنین تصور کردم هر که چوب بر سر راهب ز نذر آید  
زر کرد بدین طمع من راهبانرا همان خوانده ام و چوبی  
چند بر سر ایشان زدم و ایشان از حال خود نکشتند بلکه  
قتنه دیگر قایم شد مقطع عبد الملک را بخواند گفت این  
ججام چه میگوید عبد الملک گفت این ججام از محلت من است  
خند روز شد که مخمید او در خل افتاده است و او را مثل  
دماغ شده است همه روز راه مجاین می پوید و مثل این بنیان  
میگوید و اگر نه هیچ عاقلی این میکند که او کرده است هیچ دانایی  
این گوید که او میگوید او به تقیه و تصفیه محتاج است و باد وید  
اشربه به معتقز او را بر طیبی حاذق بزند و معالجه حاذق  
فرستند افسوس باشد که اچنین ججامی تلف شود چنان مرئی  
بلاک کرد مقطع را سخن عبد الملک موافق نمود راهبان را  
نذر میخواست ججام را از مجلس بیرون کرد قطعه بخشی منتقل  
باشند تا که عیبت برون زغل بود راه تعلیه ناقصان  
پویند مرد باید که منتقل بود طوطی چون سخن انجا رسانید

باخته آغاز کرد که ای کدبانو در افعال و اقوال تقلید افتد  
نباید کرد دیدیکه آن حجام چون تقلید افتد اگر هیچ مقصود  
بر نیاید و هیچ غرض و بحصول نه انجامید اکنون بر خیر جانب  
و شاق دوست شود کارین و صدای کن خجسته خاست تا آنچنان  
کند غوغا و روز بر آید صبح چهره معانی بکشد و در رفتن او در  
توقف افتاد قطعه نجشی خواست تا رود امشب سومی  
خوبی که ز در خوبی کوش صبح از رفتنش بشد مانع دشمن  
عاشقانت صبح خروس داستان خوابیدن خجسته و تعبیر  
کردن آنرا طوطی و حکایت رای اجین و زن او تعبیر نام  
بمقصود رسیدن رفتن پیر رای اجین و صورت خود را نمودن شب پهل  
چون قرص زعفران خورشید در تنور گرم مغرب دندونان کافوری ماه  
بر خوان ز مردی مشرق نهادند خجسته با خوانی پر از طعام و کوزه  
پر از شراب بر طوطی رفت و گفت این را اول تناول فرما  
بعده قوی که خواهم گفت آنرا استماع کن طوطی بر تیرانه بعد  
تناول طعام بصوتی خمرین مرق آغاز کرد و گفت ای کدبانو

پنجم

من طعام خوردم اکنون نوحوزه داری در میان نه خجسته گفت  
من امروز بعد از چند گاه در قیلوله بودم جوانی خوب صورت  
را در خواب دیدم گویا در یک دست او سیب خرسی و در دست  
دوم نخرک آرزاسند وی انب کونید و آنرا من داد و خود  
برفت چون از خواب بیدار شدم نه از سیب یکی دیدم و نه از  
انب بویی شنیدم طوطی معبر گفت مرده مرثی که آن جوان  
خوب صورت نختت است و مراد از آن دو میوه یکی شوی تو  
است و دویم محبوب تو عنقریب هم بشوی خود خواهی رسید  
و هم محبوب خواهی پوست چنانکه رای او جین هم نزن  
خو رید بود و هم محبوب خود پوست نه خجسته پرسید آن چگونه  
بود طوطی گفت چنین گویند در اجین رانی بود سر رایان  
آن وقت و سرور تا حداران آن عهد چنانکه در کتب میند  
مناقب و بسیار است و ما شرا و مشمار روزی او در شکار  
بود گاهی بیکی خند نک دو بان کرک میدخت و گاه بیکی  
ناوک چهارگان شیر می انداخت ناگاه جانوری صید او شد



که نرمی وجود او سمور را سنگی را میگفت و لمیت اندام  
او قند را سندان آهنی بخواند و زیر کف دست بلبیت و  
نرمی آن جانور وجود آدمی هم باشد حاضران لشکر طایر عبارت  
را از کزیر خانه دبان پرواز دادند و تیر فصاحت بزوکمان  
بیان نهادند کسی خوبان خنق را بد و تشبیه میکرد و کسی ستان  
چین را بد و تمثیل می آورد پس می جهانند و سبب اقصای  
عالم گردیده هم در اینجا حاضر بود گفت خوبانیکه بر روی  
زمین اند عاقبت از برای مخالف بر وجود ایشان میرسد  
و بواسطه باد و هوا البته سختی در اندام ایشان ظاهر میشود  
اما اگر امروز وجود می بدین نرمی باشد وجود قعریه می باشد  
و زیر کف دست قعریه کبیت پر کف دست زیر زمین شهر است او را  
مدینه القعر خوانند اینجا است که او را رام ثانی گویند  
و او را دختر است که او را قعریه نامند پس چند آن ذکر خوبی  
او تقریر کرد و سخن مرغوبی او تصویر نمود که حاضران جمع حمران  
مانند سپردن نیز اینجا حاضر بود هم بشنیدن حکایت

عاشق شدیم هم بخواندن روایت و امتق او کشت آن  
 پس در علم سحر و نیرنگات دستی تمام داشت و بر اصطلاح جوگی  
 تسکین اطلاعی کلی بود تا رمای از شکار باز آمد او در مدینه آ  
 رسیده بود چون چند روز بگذشت زن ای را مینه در دست



گرفته بود و تماشای کتان روی میکرد مشاطه خود را گفت

این حسنی بی عرض که مراد از این ملک است که شری  
مرا بخشنده اند عجب باشد که همچنین حسنی زنی دیگر داده  
باشد و یارودی دیگر را همچنین ملک بخشنده طوطی اسنجا  
حاضر بود و بگفتند یازن رای تغییر شد بارای گفت او را  
بگوی تا چه سبب بر سخن من خندیده ای و یا مرا بگو تا من رای او  
بکنم رای گفت ای طوطی سبب خنده تو چه بود طوطی گفت  
مرا از خود بینی این محذومه خنده می آید او را همچنین سخن و  
تخالی شده که خوب روی چون او در جهان نیست و صاحب  
ملکی چون تو در عالم نه زیر همین زمین که تو بالای او می هست  
که آنرا منیة العفر خوانند در و راست که او را را می خوانند  
گویند دختر می دارد و قهریه نام نسبت حسن آن دختر و حسن این  
محذومه همچنین که نسبت ماه اسبها و بجنب ملک رای ملک تو  
همچنین است که مقابل خورشید دره آری هم از سهوا ماه و  
دره و خورشید استلال میساید کرد که فوق هر صاحب  
قوتی خداوند تو نیست و ز بر هر زبردستی زبردستی است

فوق کل ذی علم **عظیم** **قطعه** بخشی فوق هر کسی است کسی مان کنه  
ز صغیر تا سیمغ **مینماید** بد بهر هوه خود **پشه** را پس و پس را  
سیمغ را بر اهرس وصال مغربه در سرفا دو و تمنای اتصال  
او در دل متکثر شد و امور مملکت و سلطنت یکی از متمدن  
خود تفویض نمود و خود به **بیت** یا جان و لباس جوکیان  
پرون آمد و در کناره دریا رفت و یکروز مقابله دریا باد  
تمام با تاد باد و بود که منی در است این خبر بسمع دریا  
رسانید که رای اجین آمده است و بحضور تمام پیش در تاده  
دریا چون این سخن بشنید در حال حال بگردانید و بصورت  
ادمی شد چه صورتیکه آب لطافت از روی او میکی و درو  
جواهر از دهن او می بارید پیش رای آمد و از حال ورود و  
وصول و استفسار کرد و گفت کجا آمده و بچه مصلحت رسیده  
شده اگر حاجتی است بگو تا آن حاجت مقتضی کنم و اگر مصلحت  
اشارت کن با کرد آن مصلحت بر ایم رای گفت مرا کاری  
سخت پیش آمده است و مهمی صعب متعرض شده بنابراین بر تو

آمده ام این صعوبت بر من اسان کن این مهم از پیش من  
بردار دریا گفت آن مهم کدام است رای گفت ز بزین  
شهر است آنرا مدینه القفر نام است مراد از آن شهر رسان  
دریا گفت آن شهر در خشکی است و فرمان من بانهری پیش  
نیت من مراد از آن شهر چگونه تو انم رسانید و تا مدینه القفر  
چه شکل بهی تو انم کرد رای گفت تو مراد ملک خود  
راه نمای اگر مراد است روزیست آنجا راهبری دیگر روزی  
خواهد شد دریا دست رای بگرفت و درون آب بردید  
غوطه بر سر حد ملک خود رسانید دریا باز گشت رای طلب  
شد در باغی رسید که از حله حکایت میکرد و از فرزند و سر و است  
می آورد در آن باغ چشمه آب غلب بود کنایه آن آب  
نبشت بعد از زمانی دو جوان آنجا آمدند را بر ام جسامی  
تمام کردند گفتند که ای غریب نبو ما هر دو برادریم از یک  
پدر و پدر ما مردی سیمیایی بود او مرده است و چهار چرخ گذاشته  
رفته است و در نیست که میان چهار چرخ قسمت ناکرده

دست کسی انجا نمیرسد که میان ناحک شود از ابر بسیل  
مساوی بخش کند لطفی کن این نزع از میان بردار و این  
اشای اربع میان با قسمت کن رای گفت آن چهار چیز کدامند  
گفت اول دلقیت که آن قدر درم و دینار کسی را حاجت  
باشد از ته آن بیرون باشد دوم چگونه است آن مقدار طعام و  
شراب که کسی با آرزو بود از زیر آن ظاهر شود سوم بغلین  
بجوبی است چون کسی پای بران بندد در هر شهری و جائی که  
دل و قصد کند اگر چه هزار گزوه در میان باشد در ساعت  
خود را انجا پند چهارم تعینت از استخوان چون وقت نماز تمام  
در خرابه و یاد صحرائی آنرا از نیام برکشند در آن خرابه و صحرا  
شهری آبادان معاینه شود و مشاهد کرد و چون وقت صبح  
آن تیغ را در نیام کنند آینه مندرس کرد و آن همه نماید  
شود و رای چون این سخن بشنید گفت اگر کار من بر آید و اگر  
مقصود من جمال نماید ازین چهار چیز نماید گفت بروید آن  
ایشاب بید چون میاورند رای دو چیز را یکی کرد و دو چیز

دیگر یکی است دو کوی در خم چوکان نهاد یکی را جان است  
فرد دوم را جانب **جیب** گفت شاه هر دو جانب آن کوی  
روید پیر که این کوی را زودتر از این دو توده هر کدام که  
خوش آید دارد آنکه بر آید توده باقی **نفس** او باشد چون  
ایشان جانب کوی **دو** را **ش**ند رای تیغ و دلق چاکونه زیر  
بغل کرد و بر نیت **دین** القصر پای بر نعلین نهاد در حال خود  
را بر دروازه آن شهر دید و آن هر دو جوان از شومی **منار**  
مناقت از آن اشیا **نفس** محروم شدند و از آن امتعه  
غریب با یوس و نو میدگشتند **قطعه** سخنی بان منازعت یکبار  
نیت این کار کار درویشان **اهل** دانش منازعت کردن  
شوم و از **خاصه** ناخوشان چون رای بردار کوشام شانی  
رسید پس وزیر خود را دید در راه **دیده** معتکف شد رسید حال  
چسبیت و تو اینجا کی رسیدی گفت من از عشق **قصر** به **نیت**  
که اینجا آمده ام اما **قصر** به **من** کی التفات میکند تو از بالای **زین**  
تا **بر** زمین معروضی و از شری تا شری مشهور چنانچه **ترا** در **پلک**

فرودمیتان برود و در ملک بالانمی شناسند قعریه باید که گشت  
اگر تو مرا برانی اجین دهی من شوی گم و اگر نه هرگز نام مردنم  
و کرد شوی دیگر نکر دم و رای با سپروز بریدین گفت و گو بود  
که منبھی این خبر برام ثانی رسانید که رای اجین آمده است  
و پیش در ایتاده رام شاد شد و از درون برون آمد پای  
پیش دوید و رای را درون برد کوشه تخت خود نشاند  
و دختران امر داد و کرد و دیگر ترتیب سو و آیین سرور برپای  
کرد و رسم شاهی و شریطاع و سی عقد میرسانیدند حکم حکیمان  
و اجبار موبدان برین خود عقد منعقد گردانید و شاه او  
عروس را بر تخت تزیین و کرسی رو حبت جلوه دادند بعد  
شداید بسیار و مکاید پیشار و طالب مطلوب رسیدند و قصد  
مقصود سپوستند **نخستی رنج طالب گزشت** این سخن  
هست در جهان شایع که چه چیز حتمی نه اما زحمت گسخت شود ضایع  
رای چون در روی قعریه دید صد بار او را از زن خود زیاتر  
یافت چون در ملک پدراونکرست هزار درجه از ملک خود



رعنا تردید و اسخنی طومنی خود راست افتاد خنده از مویها  
نمود چون چند روزی برین برآید خواهر خواندگان قعریه گفتند  
که شوتیورای اجین بنیت اگر برای اجین باشد بادلق و  
چگونه که نشان ادبار است چه گذرد با شمشیر استخوان و  
لعین جوین که علاست که امیت و در صلت تنی که  
قبای شهر یاری در بر او باشد او را بادلق که ایان چه امیرش  
و بریکه در خورد و واج بختیاری بود او را با چگونه پندوایان  
چه آشنائی و دستی که در قبضه او خنجر آفتاب شیدا و دست  
در تیغ استخوان چگونه زند و پایی که رکاب او بلبل زید و اوقدم  
بر لعین چوئی چگونه هند قعریه این سخن بر برای گفت رای فرمود  
ای عورت زینهار برین ایشا که در نظر تو سهل نیاید بد اعتقاد  
تسوی که هر یک از ایشان از آن است که صد ملک فدای آن  
توان کرد و هزار مملکت کرد سر او توان کرد اندر روزی  
معلوم خواهد شد که آنچه ایشای لعین است و ترا وقتی مفهوم  
خواهر گشت که آنچه امته غریب است **قطعه** سخن از کیف

مشکن دل منه بر لطافت ظاهر باطنی با بدی از لطافت پر  
سهل باشد گفت ظاهر بعد از مرور ایام بسیار رای نیک  
را بر اسوس بلاد خود در سفر افتادخواست تا در شهر و ولایت  
خود باز آید از پدر قمریه اجازت مرا حبت طلبید او هم اجازت  
داد رای قمریه را در کنار گرفت و ایشا نیکه آورده بود آن  
همه برداشت بای بر تعلین طلسم نهاد در حال خود را بر سر  
آن چشمه دید که آن ایشا از آنجا برده بود پس وزیر نیز وقت  
پرون آمدن رای خود را در صورت کسی کرده بر بالای جامه  
رای نشسته او هم با او انجا رسید اما خود را امید نکرد  
بعد از زمانی آن هر دو جوان که صاحب آن ایشا بودند  
رسید رای آن چهار خیر پیش ایشان نهاد و عذر بسیار خوا  
و گفت تا شما ندانید که من کالای شما از سر خشت و ذرات  
برده بودم اما همی داشتم دفع آن مهم موقوف برین ایشا بود  
آن هم من بر آید شاهم این ایشا خود کرد آید کالای خود  
بسلامت آید این خود مردمانی بودند صاحب فن و در

طلم استاد که ازین مجلس متاع برایشان بسیار بود و ازین  
نوع نهر برایشان پیشا که گفتند از رفتن این اشیا تراعی که میان ما  
برادران بود برخواست گفت و گوئی که بین الاقویین داشت  
مرتفع شد اکنون ما این مایه تراعی هم میبودادیم و این مایه  
حضورت هم تو بخشیدیم اگر بگوئی ترا علم نقل روح بیاموزیم  
و بر سایر علوم نفیس اطلاعی بهمی رای گفت سعادت من شد  
ایشان را یرا علم نقل روح بیاموختند و در ضمن این که سخن  
پسروزی نیز بدان علم مطلع شد پس رای برخواست و ایشان را  
وداع کرد و عروس را در کنر گرفت پای بر بعلین نهاد در  
حال خود را در جریم اجین دید زیر درخت فرود آمد پس زیر  
نیز بر صورت خودش را بر اخدمت کردن گرفت رای گفت  
تو اینجا کی آمدی گفت من پیش از تو آمده بودم پس رای و پسر  
وزیر هر دو لبخار رفتند تا صید می نریند و کبابی بدست  
آزند که جوع برایشان غالب شده بود و گرسنگی برایشان مستولی  
گشت رای آهویی را نبرد و خواست تا با باز کرد و نزدیک قصر ای

پسر وزیر سلسله خیانت بجنبایند و مقدمه معاذرت تمهید  
کرد و گفت از اقبال رای مراد این بلا علم تشکل حاصل شده است  
میتوانم که خود را صورت کسی گردانم و بعد از زمانی بر بیات  
ادمی سوم اگر فرمان باشد ازین صورت با آن صورت شوم و نظاره  
رای بنمایم رای گفت نیکو باشد او در حال خود را بصورت کسی  
کرد بعد از زمانی باز بر بیات ادمی شد رای گفت این علم سهیل  
علم است اگر کسی ادمی شود شرف باشد و اگر ادمی کسی شود کدام  
شرفست علم آن است که من آورده ام و میتوانم که نفل روح  
کنم جان خود در کالبد مرده ارم در حال آن مرده زنده کنم بعد  
از آن از آن کالبد بیرون آیم و در کالبد خود شوم خود را بر بیات  
اول گردانم پسر وزیر گفت من آنچه میدانم از سر نبدگی بتو  
منووم فاما آنچه تو میدانی از سر کرم و لطف خود بمن نمائی رای  
کالبد خود را خالی کرد و خود بیرون آمد در کالبد آهوی در آن  
پسر وزیر کالبد رای خالی دید در حال در کالبد رای در آمد  
و آهویها بخانجا ماند و این پسر وزیر که در کالبد رای افتاده بود

بر قعریه آمد و قعریه را در کنز رکعت و پای بر تعلیق طلسم نهاد  
و در حال خود را در خانه برای دیده شور در شهر شده غوغا داد  
بلافاصله که برای رسیدن و دختر را هم ثانی آورد و ز را و تمام  
جمع شدند و رعایا و برابرا که ز آمدند و هر یک دستبوس  
صورت رای کردن گرفتند چون مشاطه صرخ چادر شب  
بر روی روز نهاد و عزوس شب برقع قعری خود کشید  
پس روز برخواست تا بقعریه هم بستر شود و اندوچه چید  
کاهه از دل خود بیرون برد قعریه که از حد نانوخت  
و ای بود از حرکات و سکنات او معلوم کرد که او را  
نبیت و از قاعده ملائجه و ملائسه دانست که او بخت  
در حال خود را از وی بکشید او را از خود دور کرد و گفت  
این خانه است بمفروض و زاویه است پچراغ نبیوت  
نه همان صورت رایت اما باطن این از باطن او خاست  
او را کسی حرکت داده است در کلبه او روح دیگری دارد  
گفت ای صورت من حرکات رای نیکو دانم و سکنات رای

خود نیکو شناسم مرا تجلی در خاطر شده است و تخیل در  
دل افتاده چند روز فرصت بده چند گاه کردن کند  
و اگر تو همان رای من خود از آن نوم و اگر تو او نه دست  
از من بدار و اگر نه من خود را هلاک کنم و ترا فضیحت و رسوا  
کردم پسر و زبیر تر سید زبیر و دست از وی برد  
وزن قدیم رای برین سبب مطلع شد تا مرض کرد و خود را  
بستم زنجور ساخت او هم ترک این هر دو گرفت و با شغال  
دیگر مشغول شد اما هر روز بر قمریه آمدی و لباسات در  
میان نهادی اما قمریه کزاف او نشنودی و همه وقت  
بر سر خلاف رضای او بودی **قطعه** نخبستی خلق کین جراح  
نه اند: هر که انبگری ز حفت و ز فرد: اندرین حال گاه  
زن باشد: که بردگوی صدق از ده مرد: روزی آن  
آهو که در روح رای بود گشت کنان بر سر طوطی مرده رسید  
رای گفت پیچ تدبیر به ازین نسبت که من از جسم آهو  
برون آیم و در حرم طوطی در آیم و در خانه خود روم

و بدینم که آن خپش در چک است با اهل و عیال من چکا کرد  
در حال در جسم طوطی شد و در خانه نمود در آمد قعریه را  
تجربا یافت و کیفیت خود تمام گفت قعریه چیزی خوش شد  
و چیزی ناخوش گشت گفت می رای ترا کم کرده بودم  
و باز یافتم ولیکن تو بر صورت مرغ و من بهیت آدمی  
ترا از من چه بهره بود مرا از تو چه منفعت باشد طوطی گفت  
ای قعریه اگر تو حیل کنی من بر بهیات صلی خود شوم قعریه  
گفت کدام حیل سازم رای گفت حیل دهست و آن است  
که چون آن خپش بر تو آید معذرت آفاز کن و کلمات  
و کلمات تملق بر زبان خلع در میان آر و بگو مرا کلماتی  
در دل شده بود و خیالی در سر افتاده اکنون آن گمان  
از من رفت و آن خیال از ضمیر من مرفیع شد بی شبهه  
تو همان مخدومی و همان مرئی منی که بوده اما در تو عملی بود  
آن در کسی نبود آن نقل روحت تو بار ما پیش من کنف کرده

اگر یکبار دیگر هم کشف کنی آن منظره من کجلی دفع شود آن  
کمان تمامی از باطن من مرتفع کرد روز دیگر چون پسر  
وزیر که پرتز و پر بود بر قعر پیه آمد آن ماجرا با او در میان  
آورد او نیز راضی شد اتفاقاً غمی در پایگاه مرده بود  
پسر وزیر حسیم را را خالی کرد و در حسیم خمر که الیق در  
خورا و بود در آمد را می در حال حسیم طوطی خالی کرد و  
جسم خود که مشربترین کل منظره است سزاوار او در آید  
و خمر که در شکبه کشید و بدترین کمال و زشت ترین  
و بال او را کشت از اشیای اربعه که با خود آورده بود  
منفعت بسیار گرفت باقی عمر با قعر پیه بازن قدمه سنجی  
بسر برد و تجر می با انجام رسانید **قطعه** نجشی مرد از خمر  
خویشان از عدم تا از و نماند سی : نیت نعمت  
هدای آنکه کسی : با عزیزان خود زند نفسی : طوطی چون سخن  
اینجا رسانیده با نجسته آغاز کرد که امی کد بانون چنانکه امی



این بعد از کاید بسیار روشداید پیشمار هم معشوق خود  
رسید هم بزین قدیم خود پوست امید است که تو هم تا نیز آن  
خواب که دیده هم بشوی خود خوابی و هم معشوق خود خوابی  
پوست اما وصول باشوی تا کی میسر و حصول بادوست  
مکنست و شب هنوز باقی است بر خیز و جانب و ثاق  
دوست شو خجسته پوست تا بچنان کند فی الحال خروس  
صبح خروش بر آورد قمرینه آفتاب سر از مدینه بقر  
مشرق بیرون کرد و غوغای روز بر آمد صبح چهره لمعانی  
بکشد و رفتن او در توقف افتاد **قطعه** نجشنی پوست  
تار و دشب **سوی** خوبی که ز دز خوبی کوس **صبح**  
از رفتنش بشد مانع **دشمن** عاشقانت **صبح** خروس **دشمن**  
چهار بار موافق که بر حکیم رفتند و حکیم هر چهار را محصره  
طلسم داد و هر یکی بر کنجی و قوف یافتند و یکی از آن چهار  
کن براد بازگشت و غایب شد **شب** **چهل و نهم** چون  
مهره باز چرخ محصره زین آفتاب در حلقه مغرب کرد

و جوهری سپهر کو هر لمعانی ماه از درجک مشرق بهرون  
کیشد مخجسته که گوهر درج لطافت بود با اشکی چون مهره شبح  
بر طوطی رفت و گفت ای بستر پوش زمان و ای طوقدار  
عاز فان طوفان عشق طوق اندوه کران در کردن وقت  
من کرده هست و ذوبان شوق جوهر نفس نفیس مراد زود  
آورد بر تو بدان بنیت می آیم که عقود ظاهرا مرا از تو بخالی  
و جوهر روح باطن مرا از تو اندامی شود تو خود از برای جان  
نذر شده همه خدنگ دلد و ز نصاب کج بردل من میزنی و هم  
آتش جانوز موعظ در جان من می افکنی کار من کی مستقیم شود  
و جراحت من کی مزیل گردد دیوانه نصیحت عاقل کی عاقل  
شود من دیوانه عشقم پند زنده دلان قبول کنند من از  
قبیله مرد کاتم قطعه تجششی نپند و عشق ضد ادند: مرد عاقل  
بمگر خضر سندیست: بیدلانرا چکار با پندی: پند در عاقل  
همه بند است: طوطی گفت ای کدبانو اگر چه نصیحت و عشق  
ضد یکدیگرند معذرا از نصاب کجی اعترض نباید کرد و از موا عظ

تمامی امتناع نباید نمود و سخن دوستان باید شنود کسب  
سخن دوستان نشود و از نصیحت ناصحان امتناع نکند  
اورا همان روز پیش آمد که آن صاحب جمهره چهارم را پیش  
خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت صحابا اخبار و ارباب  
اسما چنین گویند وقتی در پنج چهار یاز موافق بودند بموم  
روز کار بر ایشان هجوم آورده بلج لیل و نهار بر ایشان  
تا خلق کشید و مال و منال ایشان غارت تا راج شد آری کلب  
صعودا هبوط **قطعه** تجبشی روز کار منقلب است **پاسانی**  
دند کج بشیدی **راحی** کوز صحنی پیرون **پنروالی** که دید  
خور بشیدی **درانحد** و حکمی بود دانا و فیلسوفی بود ای  
هر چهار یار بر و رفتند و از حال تنگی عیش خود او را خبر  
کردند و بر ضیق معاش خود او را مطلع گردانیدند آن حکیم  
هر یک را یکان یکان مهره داد و گفت هر کدامی **مُهره** خود  
بر سر خود نهاده بروید هر جا که مهره از سر شما بیفتد همان  
جای را بجا وید و هر چه از زمین بر آید آن روزی شماست

آری لکن اسقط **قطعه** بخشی روزگار کرده است: غم و  
شادی در وی هم باشد: راحتی کس ندلم کم سپند: محنتی هم مدام  
کم باشد: هر چهار کس **مهره** خود بر تارک سر نهاده روان شدند  
و با باوج افتخار کرده بیرون آمدند و راه صحرا در گرفتند چون  
میسی چند بر فشد مهره یکی از سر او بفتاد چون انجا بکا وید  
کان من ظاهر شد او گفت من هم برین مس قانع خواهم شد و او را  
بهتر از زر خالص تصور خواهم کرد اگر شما هم تیر برین راضی شوید  
اینهمه شتر گت و اگر بیشتر روید حکم شما راست ایشان بران  
راضی نشدند و عزیمت بیشتر کردند چون قدری بر فشد مهر  
دوم کس از مهر بفتاد او نیز بکا وید کان نقره ظاهر شد گفت  
من هم برین قانع خواهم شد و هم برین رضا خواهم داد و اگر شما  
برین راضی شوید اینهمه در میانست اگر بیشتر شوید شما دا بند  
دو نفر از انجا بیشتر شدند چون مقداری از زمین قطع کردند مهر  
سیوم از سر سیوم کس بفتاد او نیز انجا بکا وید کان زر پدید آمد  
رفیق چهارم را گفت هیچ نقدی بالاتر از زر نیست چون چنین

کنجی با روزی شد پاتا بعد ازین یکی با تیم و روزگار در زرتشت  
گذرانیم و گفت بیشتر کان خواهد بود کسی خواهد گذشت بزر  
راضی نشود و کوهر را کرده بکل قانع نکرد چون کامی چند بیت  
مهره او هم از سرافقت چون بشادی تمام بکا وید آهن جمال نمود  
از ناشیندن سخن رقیقان نمودم شد و از گذشتن کان زرتشت  
گشت و قصد آن کرد که باز گردد و هم با صاحب کان زرتشت  
چون بازگشت هر چند طلب کرد از اینجا اثری ندید و خبری نشنید  
و گفت پیش از رزق نتوان دید بروم هم با آهن خود سازم  
که از آهن زرتیر بدست توان آورد و چون بازگشت کان  
آهن هم از چشم او پوشیده شد و جگر خس و خاشاک اینجا چیزی  
ندید و خواست تا بر حکیم رود و قصه بر غصه خود باز نماید  
چون اینجا رفت حکیم از آن محل کوچ کرده بود و طرفی مسافر شد  
سیکین تخر گشت و از شومی استبدادی بهره ماند **قطعه**  
تجشبی هیچ نسبت استبداد صاحب او عدو خود باشد  
تا توانی سخن شنومی باش مردم سبید بد باشد روزی

آن مستبد نفیضه خود با یکی از دوستان گفت آندوست گفت  
کسی که نصیحت ناصحان نشنود و هر که سخن دوستان در گوش نکند  
اورا هین روز پیش آید که ترا پیش آمده است و آن شبیند باشی  
که وقتی چهار بار بودند هر یکی بعلمی نسوب یکی از ایشان ساحر و  
جادوگر بود و همیشه همین جادوگری داشت وقتی هر چهار در  
بیابانی رسیدند آنجا از درمی مهیب مرده بود و از استخوان  
او انباری شده جادو پیشه آن استخوان بر هم نهاد و ترکپ  
زنده شدن او مستقیم کرد و چیزی بخواند در حال دران مار  
کوشتی برست و پوستی پدید آمد جادوگر یار دوم خوابست  
تا چیزی بخواند و در رولخ روح کند یاران او را نصیحت کردند  
که زمینهار این حرکت نکنی و او را زنده کردانی که او دشمن مرده است  
هم ترا زو ایند باشد و هم غلق دیگر را خطر بود و ازین سنه فرام  
زحمت رسد آن مستبد هم سخن دوستان نشنید و چیزی بخواند  
مار در حال زنده شد و هم او را بیک لقمه فروردان هر سه  
از آنجا پروان شدند و آن چهارمی از شو میت استبداد خود

هلاک شد طوطی چون سخن از بارش بگوید با نوحته آغاز کرد ای  
 کدبانو ن هر که سخن نامحان نشود و در کارها استبداد نماید همان  
 بیند که آن سخن دید و همان معاینه کند که آن جادوگر معاینه کرد  
**قطعه** نخستی گفت نامحان بشنود موم را باش ترک سندان کین  
 تیشه بر پای خود زنده هم خود هر که انبیت سینه نومان کین  
 انجسته قول من سماع کن و ترک این ترانه کین بر خیز و جان بساز  
 مشتاق خود را منتظر دار حجتت خواست تا همچنان کند کوی روز  
 در کین وی بود در حال خوفای روز بر آمد صبح چهره لعانی  
 بکشد و رفتن او در توقف افتاد **قطعه** نخستی خواست تار و  
 امشب سوی خوبی که زرد خوبی کوس صبح از رفتش بند  
 مانع دشمن عاشقانت صبح خروس داستان جوان بغدادی  
 که بر کبوترک مطرب عاشق شده بود پس او را بدست جوانی ناشکی  
 بغرخت و پشمان و عاقبت تجلی نخت و مجاهده بقصور رسید  
 چون جاریه رومی آفتاب در رخس مغرب رفت و غلام پنی  
 ماه از دوکان مشرق بیرون بر آمد نوحته با تنی پتیا و ششمی

۲۷  
 جمل و نغمه

پیر آب بر طوطی و گفت ای طوطی حکما گویند آتش بر چهار نوع است  
اول آنست که بخورد و نیاشامد و بی نار الحطب دوم آنست که  
بیاشامد اما نخورد و بی نار السوموم و سیوم آنست که هم بخورد و  
هم بیاشامد و بی نار المعدهت چهارم آنست که نخورد و نیاشامد  
و بی نار الجواد اما آتش عشق که آن ترنججم است نمیدانم  
که هم حصه بمن است یا چیزی نصیب محبوب و مطلوب من  
هم شده طوطی گفت چنین دانم که او ازین سوز بی سوز است  
و ازین آتش بی درد و دستک بیکدست نتوان زد و آشن  
بیک سنگ نتوان کرد و فائی و صفائی که جانب تست  
اگر جانب او هم بودی حقیقت غرض شما بر آمد و مقصود شما  
بکفایت رسیدی چنانکه میان آن جوان بغدادی و کبیرک  
مطربه و فافا و صفا بر سپل تساوی بود لاجرم غرض ایشان بر آمد  
و مقصود ایشان بحصول انجامید نخسته پرسید آن چگونه بود  
طوطی گفت چنین گویند در بغداد جوانی بود اما مال و منال بسیار  
و اسباب دیناوی پشمار بر کبیرک مطربه عاشق شد و از اینها می



کران بخیرید و همیال منال و سباب در راه او خرج کرد آخرال  
مجلس شد و کار او بقدر وفاقه کشید **قطعه** نجی شهنوی محض منو  
شهد مغرط همه برهم کنند **د** هرگز اندیشه شد متغراق **د** کار او  
عاقبت بعقر کنند **د** روزی کبوترک با او گفت که اینجا چه روز  
تو نگری همه اسراف کردی و ازین روز هیچ نه اندیشیدی  
از قوت لایبدی چاره نیست از عشق فرود آیی نان هم باید  
اکنون کاری کن که ترا وجه چاشنی بود و کسی گیر که ازان روزگار  
تو بگذرد آنچنان بغدادی پیوسته از برای تعلیم کتیرک مغنیان  
ماه روز در خانه آوردی او را علم موسیقی تعلیم کردی چنانکه او  
همدرین پرده و قوفی تمام حاصل شد و در صلاح موسیقی  
بهاراتی کلی بدست آمد روزی با دوستی مشورت کردی گفت  
مرا مال از دست رفت و صرفی نمیدانم که عاقبت حالن  
چه خواهد بود روزگار من چگونه گذرد و آن دوست تادان  
گفت که ترا هیچ به ازین نیست که خود را بمطربی معروف کنی و  
با کتیرک در مجالس حاضر شوی هم روزگار در رحمت گذرد و هم

نقدی بدست آید چون بغدادی گفت آری کیسه بانادان  
مشورت کنداز و همین پاسخ شنود هر که با حق استصواب جوید  
همین جواب استماع کنمای نادان مثل این از رکاب چگونه تو نکرد  
ونان بی آب چون تو انگر **قطعه** تجشبی آبرو نکو چیز نیست  
هر چه از غیر نیست باطل دان **مرکب** بهتر ز لقمه خواری **نهان**  
بی آب زهر قاتل دان **چون** چند روز بگذشت کینه گناز  
که اینجا مصلحت است که مرفعه و شوی و از بهای من اسباب  
معاش خود ساخته کنی هم تو از محنت فقر خلاص یافته باشی  
و هم من بر سر نان رسیدم باشم خواجده ضرورتا دل بر فراق  
جانان نهاد و دلدار را در بازار فرستاد جوانی باشمی از طرف  
بصره تماشای بغداد آمده بود او را پانصد دینار بخرید  
بایع چون زر قبض کرد دشیمان شد و زاری کردن گرفت  
بیکتر که چون دیوانگی خواجده دید از و دیوانه تر شد هر چند  
خوابشند که بیع اقات گفته میسر نشد جوان بغدادی زر برد  
و راه صحر گرفت میسر بیدار خانه خواهم رفت خانه بیدوست

همان مشتری آفتاب من خواهد بود جامه ملاحان پوشیدم  
و در کشتی در راهم چون زمانی بگذشت کمترک خود را دیدیم بکلیتر  
چند در رسید چون دیده من بر حمال دست افتاد قوتی  
بر من ظاهر شد گفتم ای دل بخت ابواب فتوح بکش دو چهارک  
خانه طیب افتاده اگر بجز می دیگر دست نخواهد رسید باری  
اینقدر خواهد بود که خود را با او در یک کشتی خواهیم داشت  
میکن عشق هم بسهل رختی از معشوق راضی شد و هم بانگی از  
دوست خشنود گشت **قطعه** نجش عشق دوزلف کسی است  
بر روی امر و ز عشق قاضی شد که چه باشد همه جهان بایش  
هم بموتی ز دوست راضی شد بعد از زمانی کثیر که زین کار  
کرد جوان ناشمی گفت این که به وزاری و این قلع و مقرر می تا کی  
آخر زمانی خرسند شود ما را بسع خوش کن تو اول کسی نه که از  
دوست دور مانده و از یار جدا افتاده بسیاران این جام  
نوشیده اند عاقبت جامه صبر پوشیده اند چون الطاح بسیار  
کرد کثیر که بر لب گرفت و سماع آغاز کرد بعد چندان کبریت

که از رشک آبدیده او در بیاختل گشت و کشتی را بچم غرق شدند  
گرفتند این کشتی منغص شدند و عیش آن جمع ناخوش گشت جوان  
بعنادی گوید من با خود گفتم که طریق بایستی که معشوق را معلوم شدی  
که من زنده ام و درین کشتی ام تا وقتی فرصت داد بر لب او را  
بگردانیدم و بر سازی ساز کردم که خبر من کسی آن ساز نتواند کرد  
بشی بود چون باطن پنهان خوش و چون کیسوی دلبران و دلکش  
خواجه گفت ای کینزک پیچ توانی که در چنین شبی مرا بسامعی مهمانداری  
و وقت مرا ازین گریه و نوحه منغص کنی کینزک بر لب بر گرفت  
چون زخمه بر ساز نهاد و فریاد بر آورد گفت بخدا که این ساز خود  
من ساخته است او با مادرین کشتی است جوان مانعی گفت  
کاشکی او درین کشتی باشد تا باری رنج تو کمتر شود و ما را از سماع  
تو هفای حاصل کرد یا اینجا بیگانه کی باشد از ملاح سوال کرد  
که کسی بیگانه درین کشتی هست یا نه ایشان از بیم انکار کردند  
من پرسیدم بنا بر لکه نباید که این سوال منقطع شود پیش ازین  
از من یاد کند آواز دادم اینجا خواه منم همسکین غریب که تو او را

میخواهی غلامی بیدار و صبر بر خوابه برد او چون مراد آنرا دید  
که کسی در آنجا نماند و او بر من بویخت و آب در دید که بگردید  
پرسید آنچه حالت است احوال خود تمام گفتیم و قصه خود بگفتی فرو  
خواندم آتش در جمع آنها در فریاد از حاضران برآمد **قطعه** بخشی  
سوز خود نهان میدار که چه وقتی نماند همچنان مشک و  
مباد آتشی زبانه زند همه عالم بسوزد از تر و خشک چون  
مانعی سو کند آغاز کرد و گفت از آن روز باز که این کبوتر کبوتر  
دست بر و تمهاده ام و از سر و دایم هیچ نیا سوده ام آری  
او که همه روز آب رود از دیده کشاده است و از سر و  
چگونه توان سود اما چون حال شما بر من نسق است محبت  
بر من مخطوطه جمیع در بید که من پیوسته آن خواهم که از پای  
در آمده را دستگیری کنم و از پای افتاده را چاره سازی  
نمایم من با تو عهد کردم که چون بر صیره برسم او را آزاد کنم و بز  
تو بدهم اسباب تو مهتیا کردم کبوتر چون مرا بید جانانی  
در تن پجان شده او در آمد از پس دیری شراب نخواست

وسماع آغاز کرد که از استماع آن در پیاد رجوش شد مرغ و بنا  
در خروش آمد چون چند روز یکجا بر فیتیم روزی بکناره جزیره  
رسیدیم و هر یکی بمصلحتی بیرون آمدن نیز بقضای حاجت در  
روی مَحْرَاشَدَم تا باز کردم آن قوم کشتی روان کرده بودند  
و مرا همچنان فراموش گردانیدند تمهادرانجا عاجز ماندم  
مخنت گذاشته بر من باز معاودت کرد و اندوه من باز  
از ضرر باز سر تازه شد آری باروز کار که تجسیده و بخت  
برگشته که بس آمده **قطعه** تجبشی وقت خوش غمیت دان **بنا**  
بر بطنه از جرس آید: روز بد را ز خود که آرد بر در بخت  
برگشته را که بس آید: بعد از تجرع جامات عموم و تشرکات  
هموم در بصره رسیدم شهری دیدم بزرگ و سوادی یافتم  
اعظم چند روز یکشتم از خیل انجان کسی لاندیدم روزی بر  
دکان بقالی نشسته بودم بقال گفت اگر تو جمع و خرج من نکاپی  
من ترا هر روز یکان درم بدهم من تیر بران رضی شدم جمع  
خرج او را نکاپی کز فتم چون او برامانت و دیانت من مطلع شد

دختر خود من داد من پوسته و شکسته و تخمین میبودم و یک خطه  
از قلق و ضمط اسب منی بودم روزی از غلامان آنخواجه غلامی  
دیدم و او مرا بشناختی و بناشت بسیار کرد و برخواجه خود بزد  
خواجه پیرمرجایی تمام نمود قلق فراوان کرد و گفت از آنروز  
باز که تو از کشتی جدا ماندی مرا چنان گمان شد که بتوانی رسید  
باشد با سعی در برده چون میبصره رسیدم با کینزک آغاز کردم  
که من باخواجه تو عهد کرده بودم که چون میبصره رسم این کینزک  
تو بهم او غایب شد نمیدانم که زنده هست یا مرده اکنون  
چه خواهی کرد گفت مرا بگذار تا در گوشه بنام او کوری پریم  
خود را بجای وری او مشغول کنم اینک وی در فلان گوشه کوری  
بنام تو برآورده جامه سیاه پوشیده مجاور می تو میکند  
بغدادی گوید که غم مرا بر سر کور من میرید تا در حیات خود  
زیارت کور خود کنیم مجاور خود را باقی عمر غم در خواهی گتم  
چون بر سر کور رسیدم کینزک مرا بشناخت فریاد از هر دو  
عاشق بر آمد و غوغا از هر دو مشتاق برخواست پس آنخواجه

اورا بمن داد پانصد درم پیش من آنها دگفت ترا هر نایابی  
اینقدر خواهم داد تا روزگار تو خوش بگذرد وقت تو بزیر  
آخر شود روز دیگر در خانه بقال رفتم و ماجرای خود تمام گفتم  
و مهر دختر او بدادم بچونشی از وی باز گشتم باقی عمر به عشوق  
خود آخر سازدم **فصله** تجبیتی کی رسی به نفسان همه اجزای تو  
درین هوس اند **بچه** دانی چه دولت ابدیت که در دست  
یکدگر بر بندند **طوطی** چون سخن اینچا رسانید با محبت اغا کرد  
ای که با آن چون آن دو طالب مطلوب بونا بودند غایت  
ایشان یکی شدند باقی عمر یکی کردانیدند اگر محبوب تو بر در  
و فابا تو موافق بودی هم شمانیر از پیش بر خاسته میشد  
و شما هم یکی میرسیدند اما وفا از محب طمع باید کردن از محبوب  
وصفا از عاشق چشم باید داشت **چه** از معشوق تو محبتی و او  
محبوب نیاعت از سر وفا بر خیز جانب دوست شو  
و منتظر خود را پیش در انتظار مدار **خجسته** خواست تا بچنان  
کند روز از یوفای پرده صبح بدرید صبح **چهره** معانی بکشند



رفتن او در توقف افتاد **قطعه** نجیبی خواست تا رود شب  
سوی خوبی که ز در خوبی کوسن **بج** از قشش شد مانع **بش**  
عاشقانت صبح خموس **د** هتان مزارع و بردل و خوشه های **کنم**  
**عجیب** شکل نزد پادشاه و رجوع بقصه **سه** برادر مزارع که  
یکی ازان **سه** تن در عهد خردی پر شده بود و میانگی که اول  
گشته و سومی که بهتر ایشان بود جوان مانده و جواب دادن  
آن برادر سیال را در **سبب** جوان مانده و **شب** چهل **ف** **هستم**  
چون پر نورانی آفتاب در کینه مغرب رفت و جوان نوباو  
ماه از ایوان مشرق بر آمد **نخسته** باروی **عبوس** و دلی مایوس  
و ظاهری پر حیرت و باطنی پر شجرت بر طوطی رفت طوطی گفت  
ای کدبانو این **عبوسیت** را **سببیت** و این ترشروئی را **حسرت**  
ترا **مشب** در **ترشروئی** باید رفت و در و نایق دوست  
می باید شد بر یاران **عبوس** نباید رفت و نزدیکان **ترشرو**  
نباید نشست کن بشاش و لاکن **عبوساً** **قطعه** نجیبی ترشرو  
نباید بود **غره** هر **عبوس** سلخ بود **ن** ترشروئی تمام نامرد

مردم تبرشروی تلخ بود. مرد را بیج سرمایه بالاتراز کشاده  
روی نیست و زن را بیج سرمایه بالاتراز خوشخویی ناز خوبی  
زمان بود که آن دو برادر خرد پیش از وقت پیری پر شده  
بودند و از خوشخویی زن که آن برادر بزرگ در آن پیر  
جوان مانده خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین  
گویند وقتی در شهری مزارعی حفت میراند و دانند در  
زمین می فشانند ناگاه از سبب قلبه کوکی پیدا شد چون  
بکا وید چاهی پیدا آمد همه پر از خوشه گندم اما هر خوشه  
قیاس دم سب و هر دانه مقدار شفا بود آن خوشها  
بر پادشاه آن شهر برد پادشاه گفت باستی که ما مقرر  
مصور شدی که پنچین زراعت در کشت زراعت کرام  
عهد بوده گفت در فلان شهر مزارعیت دیرینه ظاهر  
غالب است که او را اینحال معلوم باشد و آن احوال مفهوم  
کرد پادشاه یک خوشه از آن خوشها بردست حاجی  
بر آن مزارع فرستاد تا از اینجا تکشاف نماید و از آن کفایت

تفسار کنند چون حاجب بیرون آمد در اثنای راه یکی از  
دوستان او را پیش آمد گفت کجا می روی گفت برای حاجب این  
شکل مرفلان مزارع میروم گفت چون شکل تو بخوانند بترتبه  
باشند من هم مشکلی دارم آنهم از وی پرسید و آن آنست که  
چون بعد از سیاهی پنج رنگی نسبت موی سیاه آدمی چگونه  
پدید میشود دیگر آنکه در حالت وقاع و در هنگام فوجت  
چون لذت مرد و زن برپس تساویست مهر در رقبه مرد  
برچه باشد و کاین در کردن شوی برچه بود دیگر آنکه چون  
زن و مرد پیشوند مرد از چه نورانی می نماید و زن از چه  
روی بدرنگ میشود صاحب جوهر آن مزارع رفت او را دید  
پیری فرقت قامت او چون کمان بزه خمید و از غایت  
پیری پیشانی او تا زانو رسیده حاجب آن خوشتر پیش او  
نهاد و گفت هیچدانی که این برکت کدام وقتت و این  
زراعت کدام عهد مزارع گفت مرا معلوم نیست ایام مراد است  
مبتر غالب آنست که او را معلوم خواهد بود حاجب بروفت

اورا دیدم روی کهن بعمه بر شکل جوانان و تمام بر بهیات بر نیاید  
از وی تیر سفسار کردا و گفت مرا مقرر نیست اما مرا برادر است  
چند سال از من بزرگتر است اورا مقرر خواهد بود حاجب بر  
وی رفت اورا یافت جوانی سیاه ریش و از علامت پش  
میرا و از امارات پیری معرا از و هم سفسار کردا و گفت  
مرا این حال معلوم است و نه قصه نیکو مفهوم آن سال که گشت  
ترا را این عالم برداد زراعت من تیر بچین شده است و سبب  
این برکت آن بود که در وقت پادشاه آن عهد یکی خانه  
بفرخت دیکری بخرد مشتری در آن خانه نقدی دید  
مدفون و کجی یافت سخن آن نقد نیز با رع خانه برد و گفت  
تو بدست من خانه بفرختی نه این نقد و این مال از آنست  
کرد آری با رع گفت ایخوا چه اگر این نقد روزی من بودی بآمد  
روز ظاهر شدی که آن خانه ملک من بود هر روز خانه  
در تصرف تست این نقد هم از آن تو باشد میان ایشان  
گفتگو شد این میگفت آن تست و او میگفت از آن تو نه

و خصوصت کنان بر پادشاه آن عهد رفتند و گفتند ای شهنشاه  
 عادل و امی حاکم بی مثل این ترا از میان ما قطع کن و این خصوصت از



میان ما بردار سجان اندران ایام و آنهنکام چه نهنگام میان  
 آنوقت و میان این نهنگام چند فرقت و میان آترمان و این

عهد چه تفاوت **قطعه** نجاشی در زمانه اول: یکدلی از خلاف  
ریش نبود: گویند در جهان مسلمانان: همدان روزگار پیش نبود  
پادشاه با بایع را پرسید تو هیچ فرزندی داری گفت یک پسر دارم  
و مشتری را پرسید تو چه فرزندی داری گفت دختر می دارم پادشاه  
گفت تو دختر خود را حواله سپر این کن و آن نقد بر سپر جهان  
آورده تا بوجهی از شما این نقد رفته باشد و بوجهی بشمارید  
هر دو فریق را سخن خویش آمد و مشتری جانین از آن مجلس بر روی  
آمدند از زمین آن حکم در همه رومی زمین بچنین زراعت شد و از  
برکت عدل دیانت آن مردم همه اطراف عالم منور گشت  
و آوازه آن زمانه شایع شد **قطعه** نجاشی عدل شه کجا یابند:  
رافت او شبان هر همه دان: نعمت روزگار که چه بیست  
عدل شاهان و رای بر همه دان: حاجب گفت اینجا چه مشک با شاه  
حل شد مادوستی مراد را شنای راه پیغام داده او حل مشکل خود  
التماس نموده و گفت چون بعد از سیاهی پیچ رنگی نسبت موی سیاه  
آدمی چگونه سپید میشود مزارع گفت تا جهانیان دهند که کارهای

تعالی و تقدس بکارهای خلقی نماید از رنگی که زنگر نیران همه عالم  
از آن عاجزند زنگر نیز قدرت از جنین رنگ آمیزی میکند گفت  
مشکل دیگر بر سینه چون در حالت وقایع و مناسبات مجامعت  
لذت زن و مرد متساویست مهر در رقیبه مرد بهر چه و آسبند  
مزارع گفت اگر چه در لذت مرد و زن برابرند اما رنج زوال  
بکارت زن می بیند و محنت حمل و رضاع میکند و تحمل درد  
زه میکند مقابل آنجا پاره و کجا پاره بار مهر بر رقیبه مرد نمی نهند  
و بسلسله کابین در کردن رجال می افکنند حاجب گفت دیگر گفته  
که در وقت پیری و آوان شیب مرد از چه نورانی می نماید و  
زن از چه بدرنگ میشود مزارع گفت مرد از کلبست و کل منور  
ایام باطل نمیشود بلکه پاکیزه تر میکند و خلقت زن از گوشت است  
و گوشت بتغیر زمان باطل و متغیر میشود و از آن گفته اند کل شی  
یرجع الی اصله **قطعه** نجستی اصل کار ما دارد **دین** تجربه کرده شیب  
فراز **دین** دیر شد در زمانه بسکونید **دین** هر چه باشد باصل کرد با  
حاجب گفت آنچه خواهی بشکل بادشاه راصل و شبهه دوست مرتفع است

آن شکل من از همه شکل ترست و شبهه من از هر دو شبهه با شبهه تر  
و آن آنست که شاگرد و برادر بد آنکه از همه خرد دست او پرو  
فروت بیناید و آنکه میانگی هست او که هست و تو که از همه بزرگی  
جوان و بر نایچه بیانات عجیب و خلقت غریب مزارع گفت  
ایچو اجه ماسه برادریم و هر سه مزارع آنکه از همه خرد دست او  
دو اندوه دارد یکی اندوه خانه دوم اندوه بیرون درخت  
زنی دارد چنگ و سینه و بیرون هرگز زراعت او نیک نمیشود  
از سبب این دو اندوه بزودی پر شده است و آنکه میانگی کابل  
کشته است یک اندوه دارد و آن آنست که زراعت او نیک نمیشود  
اما در خانه زنی دارد بد خوئی بعلت آن میان مانده است  
اما من نه اندوه خانه دارم و نه اندوه بیرون زراعت من  
نیکو میشود و در خانه زنی دارم فرمان بردار من پراز چه دو هم  
شوم **قطعه** تجبشی رعب موجب پرستیت بیشتر احادنه چو قمر  
کند آدمی را بد هر پیش از وقت **ن** سخت روز کار پر کند  
طوطی چون سخن اینجا رسانید با خسته آغاز کرد ای کدبانون خوشنمای



زنان و بدخوی عورتان **ششمین** مؤثر است اکنون بر فیض و کبره  
 از ابرو بکنای و چین پیشانی **دوازدهمین** و **سی و نهمین** و **سی و دهمین** و **سی و یازدهمین**  
 و شادمان و بتناش جانب و ناتی دوست **نوزدهمین** و **بیست و یکمین** و **بیست و دومین**  
 و در اکت صید خود کن **حجسته** خواست تا همچنان کند شب  
 تر مشرومی در پرده نهاد و روز پنجشنبه **سی و پنجمین** جمال نمود و غوغای  
 روز بر آمد و صبح **چهارم** لعانی بکشد و رفتن او در پرده **تویف**  
 افتاد **قطعه** نجستی خواست تا رود شب **سی و ششمین** خوبی که زرد  
 خوبی کوس **سی و هفتمین** از رفتن **شده** **سی و هشتمین** دشمن عاشقانت صبح  
 خروس داستان پادشاه بی انصاف **سی و نهمین** وزیر در قید **سی و دهمین**  
 آوردن او دختر **سی و یازدهمین** روم و بد عثمادی پادشاه **سی و دوازدهمین**  
**سی و سیزدهمین** از شوهر اول **سی و چهاردهمین** و **سی و پانزدهمین** حایل زرین آفتاب در بر  
 خاتون مغرب کردند و تعویذ **سی و شانزدهمین** تا ماه در کردن عبوس  
 مشرق افکنند **سی و هجدهمین** با حایل زرین در تعویذ **سی و بیستمین** بر طوطی  
 گفت امی طوطی تو تا کی بخون من تعویذ خود می نوشت چندین  
 شب است که من برد تو می آیم و بی تحصیل غرض باز میگردم

یافتن او بکلیله نزل کمار

۲۹  
شب چهل و نهم

آخر حق نکی هم که مدار و چندین تمک بر ریش من سپند طوطی گفت  
ای کدبانو شب آن شب است که جانب و ثاق دوست شوی و زبانه  
اورا بنور خود منور کردانی اما اگر کسی غیر بر سر تو مطلع شود و بر  
احوال تو واقف گردد باید که در آن کوشی که چون دختر تبصر  
روم بتدبیر پاکدانی خود ثابت کنی و بحیله برات خود ظاهر  
کردانی مجتنبه بر سید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند قتی  
پادشاهی بود که بقهر اطراف کیتی زیر مهر خود کرده بود و غلبه  
کناف عالم در ضبط خود آورده از سبکه مہانت او همه کفنی  
شده بود او را هیچ دشمنی و خصمی نمانده کرد عایشه و چشم نمکیت  
و از خیل و خدم هیچ یاد نمی آورد و دل رعایا و باطن بریای  
از سبب پینوائی متفرق و مشوش میداشت آری چون  
بدیده امتحان به بینند و چشم حقیقت نگاه کنند باطن پادشاه  
جمع نمیباید که باطن جمعیت ایشان من کل وجه حسب پریشانی  
خلق است **قطعه** نخبی کردی نباشد جمع از مصالح درونش  
باشد هر چه در حکمت حکیم گذشت در جهان مصححت همان

باشد اهل سپاه همه بر زمین می افتند و حال اینوای خود با کفنه  
وزیر گفت من با پادشاه دیده بودم که سپه شغولی شما شود  
و موجب فراغت شما کرد و پادشاه دیده بودم سپه شغولی شما شود  
ستولی شد وزیر بر پادشاه رفت و گفت همین مرا گفت  
برای آوردن خبر نیک بد معین اند و چنین خبر آورده اند  
که قیصر روم دختری دارد که آنچنان آفتابی با کمال دیر یون  
آنچنین شاهی باید و آنچنان بای باعفت در آسمان نخسین  
شهنشاهی شاید کرد در مجا این دو ملک دو مصاهر می  
و میان این دو مملکت موصی کرد د نیکو باشد پادشاه  
رای وزیر موافق افتاد و در حال رسولی باید با در روم  
فرستاد از قیصر التماس دختر کرد قیصر از بن سخن متغیر شد  
و گفت من دختر خود را بهر نخواست ند هم رسول مغیر ض باز  
گشت و وزیر با پادشاه گفت که مملکت مادر نظر قیصر می  
و سلطنت ماتر دیک و مختصر نیاید پادشاه در خزان کنند  
و مالی خیر بکن پان اهل جوشی داد پس با شکر جزاره و سپاهی

ابنوه در روم رفت و کرد از رومیان بر آورد **قطعه** نجشی  
خوف کن ز قهر شهان: **خج**رشان همه سر اندازد: **ک**ر بخوابد  
نیم رکاب: **ق**هرشان جهان بر اندازد: **ق**یصر چون عاصم  
آئمه قضات و وزرای کفایت بر پادشاه فرستاد و دختر را  
بعرف مشرعی و قانون حقیقت بدودا آن دختر از تنوی  
اول سپری بود قیصر با دختر گفت زهار تو ذکر سپر کنی که  
مناسب نبود دختر پدر را وداع کرد و از بحران سپر بادی  
خسته روان شد اما پوسته در بند آن میبود که ذکر سپر خود  
چگونه با پادشاه کند و او را از روم بر خود چه شکل آرد  
روزی پادشاه سلکی چند مر و آید بدودا و در جی پراز  
جواهر بد و نجشید زن گفت بر پدر من غلامیست او علم  
معرفت جواهر نیکو داند و جودت و روارت مهره نیکو است  
اگر این اینجا باشد بگوید که میان ایشان یا قوت رمالی و  
ارغوانی کدام است و زمره صابونی و ریجانی کدام عمل را  
عمل عمربی و پیازکی و کونشت رنگ از چه گویند مر و آید

مروارید سیاهی و غلای و پرتوی از خواقند و مرجان چون  
و مرسوی که خیزد و عقیق که گیسوی از چو گویند و درم  
از چهره و دکام صرارست و بر پوست که بشد پلور ز نواد و  
بیاض میبد بد کلام طوبت پیوسته که فیروزه و سجاد را  
سزوی و گبودی نیشد و کهر با کلام قوت و شوکت گاه  
میر باید و مقنطین کلام جذب و خاصیت آهن را بسوی خود بکشد  
پادشاه گفت که از پدر تو آن غلام را بخا هم مرادند گفتی  
زیر که او را بجای سپری پرورد و او را بر محل فرزند میدارد  
اما که پادشاه را از زوی اوست من باز رکان بدان جا  
فرستم و نشانی خود دیدم تا او را بمواجید خوب و ددند  
مرفوب بدنی طرف آرد پس پادشاه باز رکانی دانا گفت  
عبری بگوید و زبان رومی بدان ساخته کرد و مالی بسیار از  
برای تجارت بد و داد و بدین نیت و انیت بجای نرود  
فرستاد و دختر قیصر با باز رکان گفت آن غلام فرزند  
من از برای مصلحت با پادشاه گفتم که او غلام است بایده که او

چون غلامان نیاری و تعهد او بوجی کنی فی الجمله باز رک  
بعد از چند گاه او را بحضرت پادشاه آورد پادشاه چون  
حسن منظر و طلعت نجر او بدید و انواع ادب اجناس منهر  
در و مشاهده کرد او را عز از فراوان و اکرام بی پایان نمود  
و آن باز رک را خلعت وافر و انعام متکا شرف فرمود مادر  
از دور جمال او بدید و هم بسلامی و پیامی از وی شنود  
بود و شکر خالق و دود بگامی آورد **قطعه** نجی طالبان  
باندر کس خیر: راضی انداز خزانه مطلوب: بدو عالم نیند  
خوش آمان: بسلامی خوش انداز محبوب: روزی پادشاه  
در شکار بود و خانه از زحمت اغیار خالی مانده مادر فرزند  
درون خواند و سرو پای و پیرایه بسید و غم گذشته در  
میان نهاد حاجی برین سر مطلع شد و او را کمان بیک افتاد  
با خود گفت که حرم پادشاه حرم امانت و محل صیانت است  
آنچه دیده ام اگر نکویم خیانت کرده بشم و بد بیانی و زبیده  
چون پادشاه بر سید صاحب خانه آنچه دیده بود باز نمود

پادشاه از استماع این حادثه متعجب شد و گفت این زن مرا  
انفعال کرد و بگو و عذر و طلب و سزا را اینجا آورد <sup>بمعنی</sup> <sup>حقیقت</sup>  
خواهد بود اگر نه چنین بین جلیله بر چه کرده و چندین کس بر چه است  
و باز کارها بر چه فرستاد شعر در ذکرین شاهین روی نایب  
الصبا و عهد دهن سوانه پادشاه متغیر شده درون حرم رفت  
زن بفرست دریافت که ماجرای دوشش او را معلم شده است  
گفت خیر هست که پادشاه را متغیر ندانم چشم گفت چرا متغیر  
نباشم که تو بهتندسه و تپیر و بد مدمه و تزویر مطلوب خود را  
از روم اینجا آوردی و با او هم بستر شدی ای نایب شوخی بود  
که تو کردی و اینچه بی شرمی بود که از تو در وجود آمد پس سخت  
تا او را سیاست کند مهر فتوی نداد که همچنان سرور بر او  
از کله از وصال بر کند و عشق را ناکند که همچنان تدروی را  
از مرغزار حیات آواره کند و گفت معشوق لایق تماشای  
چشم هست نه در خور امضای چشم کینه او هم ازین کودک باید  
کیند و غصه او هم بر غلام باید انداخت حاجی را فرمود

که این غلام را در گوشه سیر و در حال سرازتن او جدا کن  
مادرسکین چون آنحال بدید تردید یک شد که از پامی در آید  
و جان از تن او بیرون رود اما دانست که مضطرب شود  
نخواهد داشت و بیقراری مفید نخواهد آمد تکلیف خود را  
نگاه داشت بضرورت بر آن راضی شد **قطعه** بخشی سر به  
به پیش قضاوت چون کشد چرخ خون به اندهد هر چه از سنا  
رسد بر کس چکاند که بدان رضاند **بدت** حاجب چون غلام را  
در خانه برد گفت ای غلام ترا معلوم بود که حرم حرمیم است  
نه حجیم خیانت اینچه حرکت بود که از تو در وجود آمد و اینچه خیانت  
بود که از تو ظهور پوست غلام گفت بدانکه من کلیتم  
از بوستان سلطنت بروم نه خاریم از شورستان خیانت  
و آنمکه مادر منست من فرزند حقیقی تویم بکرم رعونت طبعی  
از پادشاه شرم کرد و یکفت که مرا پرست از شومی دیگر  
چون شیتاق من بر او غالب شد مرا از روم انجا آورد  
چون پادشاه لشکار رفته بود و خانه خالی شخت مادران



بچینه مراد رَوْنِ طَبیبِ رُفِیْعِ عَالِمِ مِنْ اَزَاوِلِ تا آخِرِ فِرْوِ  
خَوَانِدِ رَوِیِ مَوِیِ مِنْ کَوَاکِبِ کَرْدِ غَرِیْبِ بُوَدِ مِیْفِیَاشَنْدِ  
حَالِ مِنْ اِیْنِ بُوَدِ کِهْ یَا زِ مَوْ دِ مِ کَرِ کِشْتِیِ فَلَکِ کَمَرِ وَا کَرِ کِزَارِیِ  
فَلَکِ لُحْدِ رَاحِبِ چُونِ اِیْنِ بَا جِزْ اِشْتِیْنِدِ وُ شَفَقَتِیِ دَرِ رُفِیْعِ طَبِیْبِ  
بَا خُو دِ کَفْتِ تَا مَشْپِ اِیْنِ عِلَامِ رَا کِزَا رَمِ دَرِ دَلِ اَدْرِشِ چِه  
مِیْکِزَرِ دِهْرِ چِه نِکَرْدِه مِ مِیْتُوَانِ کَرْدِ وِ هَرِ چِه نِکِشْتِه اَمِ مِیْتُوَانِ  
کِشْتِ بَاشَدِ کِه اِیْنِ سَبْرِ رُوْزِیِ کِشْفِ شُوْدِ وِ بَرَاتِ حَالِ اَوْظَا  
کَرْدِ کِه نِدا مَتِ شُوْدِ کِنْدِ وِ پِشْمَانِیِ مَعْبُودِ نِیَا یَدِ رُوْزِ دِ بَکَرِ  
بِرِ پادِشاهِ رُفْتِ کَفْتِ اَیْنِچِه فِرْمَانِ بُوَدِ بَیْجَا اَوْرِدِ مِ پادِشاهِ  
لِ مَذْکُورِ بَا صَغایِ اَنْ خَصَّه اَزْ دَلِ زایلِ شَدِ اَمَا اَزْ دَخْتَرِ قِیَصْرِ  
مِ بَرِ جَاسْتِ دَخْتَرِ مِ سِکِنِ جِیرَانِ کِشْتِ کِه اِیْنِچِه زَادِ وَا اِیْنِچِه بِلَا اَوْرِدِ  
پِسَرِ کِشْتِه شَدِ وِ ثَنُوْمِ اَزْ دَسْتِ رُفْتِ دَرِ صَحْرِیِ صَحْرَمِ زَالِیِ  
مَعْمُورِیِ بَا دَخْتَرِ قِیَصْرِ اَخَا زِ کَرْدِ وِ کَفْتِ حَالِ صِیْتِ کِه  
کِه تَرِ بَیْشْتِرِیِ اَزْ حَالِ مَتَفِکَرِ مِ نِیْمِ وَا عِلْمِیِ اَزْ احوالِ مَتَرِ دَمِیِ بَیْجَا  
دَخْتَرِ بَیْجِ سَبْرِ هَفْتِ وَا مَامِیِ اَصْهْهْ خُو دِ کِیْفْتِ زَالِ رِیْمِ مَعْرُکِ

جمله بود گفت خاطر جمعدار من حیلہ خواهم کہ دل پادشاہ بتو خوش  
شود و غصه که دارد از دل او بیرون رود و دختر گفت ای مادر  
اگر تو این درد را درمانی کنی دامن و جنیب ترا پر از جواست  
و زرخوایم کرد و از نال و منال تو انکرت خواهم ساخت رویا  
بهمین نال پادشاہ را بیشتر از حال متغیر می بینم چنانکه بر  
چمن تو لایح و امارات تردد در بشیره تو واضح پادشاہ گفت  
ای مادر مراد در دیت نهفتنی و نمی است ناکند اما بایست  
و آن است من ناعی از روم آوردم این زن عاشق آن  
علامه بوده علامه را گشتم و دل نمیشود که او را هم بگشتم و هیچ نمیگم  
که این حکایت راست است یا دروغ اگر بدانم که راست است  
او را بگشتم و باطن خود را از تردد باز آرام زال گفت من تعویذ  
دارم از هر ز مای سلیمانی در زبان سیرانی بخط اهل جن  
چون آن عورت در خواب شود بر سینه او بنه هر چه خواهد بود  
برستی باز خواهد گفت اما ز نیچار تو در خواب نشوی و نیکو  
نشوی که همه خواهد گفت پادشاہ ازین طلسم متعجب شد و گفت ای الله

جزاک ای مادر زود باش و آن تعوید من ده که تا مضروب آن  
واقع معلوم شود کنون این عادت منموم کرد ز زال تعوید بد  
داد بر دختر قیصر رفت و همان روز نمود و گفت چون پادشاه  
آن تعوید بر سینه تو نهاد تو خود را بستم در جواب سازی و تمام  
قصه برستی بگویی چون پاسی از شب بگذشت پادشاه آن  
تعوید بر سینه او نهاد زن تمام قصه خود آماز کرد که من از  
شوی پیشین پسری داشتم چون مرا پدر باین شوی داد مرا منع  
کرد که ذکر سپر نکنی و من نیز از مشرم پیش شوی قصه سپر گفتم  
چون شوق او از حد تجاوز شد او را یکی از روم بیاوردم  
و بهانه غلام از پیش پدر بطلبیدم روزی پادشاه در سکا  
بدر و خانه از رحمت غمناک خالی مانده شفقت مادر بکنید  
او را در روز خواندم چنانکه مهر مادر است او را در کمر گفتم  
و روی و شوی او بوسیدم و خاک غربت از روی او بپوشیدم  
اینجا میت بسنج پادشاه رسید او بر چیزی دیگر حمل کرد و من  
پسکانه میرید و دل خود بکلی از من بگرفت مرا هم پس از دست رفت

و هم شوی آزرده شد پادشاه چون سخن بشنید روی مومی او  
ببوسید و گفت ای مایه حیات اینچه خطاست که تو کردی  
و اینچه غلط بود که از تو دور وجود آمد و مرا شرمند و قیمت  
کرد ایندی تهمتی بر خود نهادی و اینچنان سپری را بیاد دادی  
در حال حاجب را بخواند و گفت که آن کودک را که گشته فرزند  
منت و بخار دل بند من کو آن سکنه کیست و شهیدان  
شهادت چه جای تا عمارتی فرمایم حاجب بر پاستاد وزیر  
بوس کرد و گفت آن کل هنوز خندان است و آن کلین هنوز زنده  
و چندان من او را گشتم و چندان زنده داشته ام چون پادشاه  
مرا فرمان داد خود را گشتم تا مثل فرمان کنم و گفت که ملکه مادر من  
از شرم پادشاه کفته و کشف کرده و مرا گفت که پسری دارم  
بزرگ او را گش باشد که روزی برات حال من بر پادشاه معلوم  
شود مگر حسرت خورد و پیشان کرد که بر کار رفته حسرت خورد  
و در بیخ و ندامت و تلهف نمودن سود ندارد و نافع نیاید  
در کار گشتن او شتاب کن و بیاد دادن او بجز منهای مرا بصحبت او

موافق افتاد و پسر را با عمر از واکرام تمام نگاه میدارم پادشاه  
گفت تا او را زود بیاورند در حال میاورند بر پای مادر  
افکنند چون مادر روی فرزند دید شکرانه گذارد و از سر  
مسلمان شد و از ملت ترسائی در دین اسلام آمد حاجب را  
چنانچه در دست و نوشت بنوخت و باقی عمر در راهت و زرق  
با پسر خود و با پادشاه گذراند **قطعه** نخبی حق عاقبت  
از چنین زندگی مشو عاقل که چه ایام فتنه بگیرد نشود پیچ و  
حق باطل طوطی چون سخن اینجاری ساند با نجات آغاز کرد ای که  
بانو کر ترا کاری سخت پیش آید و امری مهیب متعرض گردد  
بچنین حیلکه میاکی خود ثابت کنی و به تدبیر برات حال خود  
ظاہر کردانی اکنون بر خیز جانب و شاق دوست شو و همپای  
کلماتی که گفتم کار کن **نخبه** خواست تا بچنان کند چرخ تو بند  
آفتاب بر سینه شب نهاد در حال سر روز ظاهر شد و در  
با هر گشت و صبح چهره معانی نکشاد رفیق او در توقف افتاد  
**قطعه** نخبی خواست تا رود مشب سومی خوبی که زد ز خوبی

کوس **صبح** از رفتنش بشد مانع **دشمن** عاشقانست **صبح** خرو  
دستان بهرام و وزیر او خاصه و خلاصه نام و بانصاف رسید  
دختر خاصه از عدل داد سلطان **سلطان** صاحبقران خسرو شاه  
در شب **نخا هشتم** فرماید چون قانون پاکدین آفتاب  
چادر مغرب بر سر کرد و ترک پاک چشم ماه از خانه مشرق پیرن  
آندخته با ظاهری متدرد و بطنی متفکر بر طوطی رفت و گفت ای  
سبز پوش پاک و امی زاویه نشین بی باک چنین دایم که برکت جا  
پاک تو مرا هم پاک خواهد کرد اید و ازین بی باکی که من دارم  
باز خواهد آورد مسلمانان قبله دانند و ترسایان تجا به شنید  
که پنجاه شب در زاویه عشق خون خوردم هیچ مقصود من نیابد  
و هیچ غرض من بحصول انجامید من خواهم که دست در راه نیام  
و ترک این سودای فاسد گیرم که پاکی در همه ایام محمود است  
و ناپاکی در همه تنگام مردود **قطعه** نجشبی پاک باش پوسته  
کس ازین التزام شاکی نیست **نعمت** روزگار که چه نیست  
پنج نعمت و رای پاکی نیست **طوطی** گفت ای حجت از نیت

تا عمل بسیار کار است و از عشق با کردن مسافت بعید مهر از کمان  
بود رفتی تخلی بلا شیل فایز و غنی جمیع الناس ای محبت از کمان  
کسی زیان نکرده و از پاکی کسی با دم گذشته نیمه مهر است بود  
و عمره پاکی که دختر وزیر خاصه ز چندان شد اید علاء قش  
و از چنان مکاید مناصد دید محبت پر سید آن چگونه بود طوطی  
گفت چنین گویند که وقتی پادشاهی بود بهرام نام که پیش خنجر  
نخن آتام او تیغ بهرام کور چون دوک سپهره زمان نمودی  
و او دو وزیر داشت یکی خلاصه دوم خلاصه خاصه راوی  
بود در رغابت جمال و نهایت کمال با آن همه حسن و خوبی  
و رعنائی و زیبایی در طهارت عشقی تمام داشت و در زمان  
شوقی کلی روز او همه در صمیم رفتی و شب او همه در قیام  
گذشتی روزی خلاصه در خانه خاصه همان بود چون از حاشا  
شعشعه طرب افزا و کاسات مقلقل اندوه زدای سرخوش  
شد در باغی که درون آن خاصه مقامی ساخته بود گلگشت  
میگرداناکاه دختر خاصه را دید در نماز ایستاده صورتی مشاهیر

کرد که دیده روزگار مثل آن صورت ندیده و سپهری معاينه  
نمود که گوش و لیل و نهار شبه آن سپهر نشیند بصد جان عاشق  
اوشد و بخاصه پیغام کرد که دختر را بزنی بمن ده خاصه از سما  
از پیغام چون تا بر خود سپید و چون شیر نغزید و جواب تا  
صواب داد چون خلاصه دست که اگر ذکر مصاهرت او خواهد  
او مرا توجیه داد روز دیگر حضرت پادشاه چندان ذکر جمال  
آن دختر کرد که پادشاه نادیده عاشق اوشد و بر خاصه پیغام  
کرد که دختر خود بمن بزنی ده خاصه گفت بعد و مافی دیده ملکن  
المولی اما این دختر را همه روز در صمیم است و همه شب در قیام  
انجکاسیت با او یکویم و باز متامل شد و با خود گفت اگر دختر رضا  
دیدم فیهو المراد و اگر نه چه توان کرد تا این اندیشه از خاطر پادشاه  
زایل گردد و خاصه این پیغام بدختر رسانید دختر گفت ای  
پدر کسی که لذت طاعت الهی یافت او را بالذات نفسانی چکا  
و هر که ذوق نامتناهی چشید او را با ذوق ابدانی چه گذر **قطعه**  
تجشبی ذوق طاعت دن تا که هست اندرین شوقی



هر که او یافت لذت طاعت ندهد لذت دگر زومی نه ای بد  
من ضعیف بنشای او مرا مثل نیکو نام فرمای و چنانکه دانی و توانی  
از سر من او را دفع کن خاصه بخدمت پادشاه رفت و گفت مقصود  
رای اعلی باد که او از یاکلی نفس خود در ذکر تقدیس بار تعالی است  
و حال طهارت مصلو و توکل و توالی او باز نمود پادشاه ازین  
سخن بیک عقدا رده شد و بیک رغبت بهزار کشید آری  
احب التی الی الانسان ما تعناه خاصه گفت برو دختر را بگو  
تا سلامت رضادید و از ملامت جناب نماید و الا بناگام  
در دم بلا افتد و سر انجام بدم کردد خاصه از عیب بن و عید  
و سر انجام بدم کردد خاصه از عیب بن و عید بر خود بگذرد گفت  
تدبیر انبیا حسیت دختر گفت تدبیر انبیا آنست که ترک مال  
کیریم و ازین مملکت بیرون شویم چون شب در آمدن کین کردند  
پادشاه را خبر شد تعاقب کرد و دنبال ایشان تلخت روز یک  
ایشان را در میان راه یافت کز می برفوق خاصه دو مغز او را  
متلاشی کرد ایند و دختر را بقره و حیر بیاورد بجهه از و رضا

و در قید کجای خود افکند چون چنبر روز برین بگذشت پادشاه  
سفری پیش آمد و مهمی تعرض شد مملکت را بخلایفه سپرد و خود  
روی سفر آورد شمی خلاصه بر بام خانه رفت از انجامد سری  
خانه پادشاه نظر بود چشم او بر دختر خالصه افتاد عشق کهنه نوشه  
و شوق گذشته باز معاودت کرد دلاله بدست آورد و میگاه  
حاصل کرد و قبلا بندگی نوشت و بر دست دلاله داد که عجزت  
در دل من خیال جمال تست و در بهر من کرداری وصال تو  
این سخن ترا شنیدنی است و بر عاشق بخشیدنی و دختر خالصه  
گفت که با خلاصه بگو که در صوم پادشاهان بچشم امانت باید  
نگرست نه بدیده خیانت ترا پادشاه اینجا از برای آن گذشت  
تا ماله از دیگران محافظت کنی نه آنکه بر با چشم طمع بندگی و  
و نظر بد افکنی شعر و راعی الثبات بحجی الذییر عنهما فلکیف  
اذا الراجعی بها الذیاب خلاصه گفت من غرق در پایی عشق گشته ام  
و آب تمنا از سر گذشته اگر بر دل تبلائی من بخشای و مرا بوصال  
خود بپذیری تازه ام که خدمت و بندگی بر میان نیدم

و اگر در مقصود من بگردی بجز ترا از نظر پادشاه دورا قلم  
 و با انواع بلا مبتلا گردانم **بشر** گفت من وقتی کار میوه ای نفس  
 نکرده ام و دامن مقدس خود را بگردن خود فرو نیاورده ام  
 من در پیشه شیرینی چو تنوسکی را نتوانم آورد و بر بستر کرمی نپوشم  
 یمنی را بجای تو نام داد از سرانجیدیت برخیز و خود را در  
 محک عمق ای اجل میا و نیز **قطعه** سخنش جان عزیز کلا میت  
 تا توان در بلا نیندازی **ت** هست بازی باین وان لیکن  
 نیت با جان خوشتر بازی چون پادشاه از مهم پرسید  
 خلاصه پیش رفت پادشاه از هر جنس می پرسید در اثباتی  
 آن گفت حال اهل حرم چگونه بود خلاصه که عین بهتان در  
 شد در غمازی انداخت و گفت **از سرای حرم** چند  
 کلمه است که در تقریر نیاید پادشاه از بهیت این سخن  
 بدزدید و گفت زود بگو که حال چیست گفت **بگم** فرمان  
 بشی خفیه بر بام حرم رفتم تا بچشمی کنم **ملکه** را دیدم با خیز  
 طباخ نشسته چنان عشاها میکرد که دوستی تو همه از سر زبانها

فارسیان با باد  
 هنوز استغفال  
 دارند  
 برهان

و عشق من همه از صمیم جان ازین نوع کلمات میرفت و منزه  
 استراق سمع میکرد تا آن گاه که هر دو در خواب افتند و همبستر و  
 بالین شدند پادشاه تافته و کوفته در حرم آمد و خیز طباخ را  
 دو نیم کرد و مکه را گفت ای خاک رغدار بر تاج تخت من خیز  
 طباخ را اختیار کردی و بر بسترد بالین من منحنی را جایی  
 دادی این همه دعوی جهارت تو چه شد و آن ادعای زهد  
 تو کجا رفت ز کجاست ای پادشاه سخن حسب غرض در حق من  
 مشو و در نیکار تفرغ شایسته کن من میدانم که این عبارات کینه  
 وزیر است یک عت صبر کن تا من بپاکی خود روشن کنم و ناپاکی  
 وزیر میرسانم کرد انم پادشاه بانگ زد و گفت که این پلید را  
 رود بر در و مهر برید که بجایه از راه خواهد برد و بگر و حمله  
 ابلیس من خواهد شد حاجی پیش در گاه ای تاده بود گفت  
 بزرگان از آن کشتن شو مست که او راستی کشتی است او را  
 بر شتری باید بست و در بیابانی باید راه کرد تا با کرسی هم خود  
 کشته خواهد شد پادشاه فرمود تا او را بر شتری بستند در

بیابانی را که در نزد چند روز پیشتر در بیابان میکشت تاگاه  
بر سر چاهی رسید دختر دعا کرد و آری نمودند های او کشته  
شدند و او بر سر آن چاه ایستاد و گوئی در سینه بود و ابی  
بکشد و طهارتی بکرد و در نماز ایستاد آری چون از عنون برآمد  
شد و از اعانت همه پوس کردید خرم آفرید کار از پیشتر  
استعانت توانست کرد **قطعه** بخشی و شکیر خلق خدمت  
مطلب بان این آن چیزی خلق بچاره چونکه در مذهبیت  
فریاد رس خبر او غیر می روزی ساربان سلطان السلاطین  
که در آن عهد بود اشتری چند کم کرده بود و بطرا آنها در بیابان  
میکشت بر سر آن چاه رسید یوسف روی دید در نماز ایستاد  
که از نور جمال او همه بیابان منور شده چون از نماز فارغ شدند  
ساربان نزدیک رفت و سلام کرد و گفت تو کستی که در چنین  
بیابان ساکن شده و در چنین مغازه میقم گشته گفت من عورتی  
ضعیفه که مرا احسان چاره کرده اند و صاحب غرضان آواره  
گردانیده ساربان گفت ای راجع وقت و ای زبیده زمان

آنکس که تو مرا بر ادوی قبول کنی من ترا بحضرت سلطان اسلامین  
برسم بناید که درین تنهای تو آنتی رسد و یاد درین میگی فتمه نموت  
مخبط شوذن گفت ای برادر اینس کسی که آفرید کار باشت او را  
پیکس نتوان گفت و قرین کی که برود کار بود او را تنهاتون  
خواند و هو معکم اینما کنتم قطعه بخششی ذکر حق بسی ست قوی  
انچنین انس در کتیس بود نتوان گفت میکس و تنهات هر که را ذکر  
حق اینس بود ساربان آستین و دانان او بوسید و بدعا مد  
خواست چون قدمی پیشتر شد همه شتران کم کرده باز یافت  
و چون بحضرت سلطان الاسلاطین رسید خسر و پرسید که شتران  
کم کرده را باز یافتی گفت یافتم بفرود دولت خسر وی و بدعا و زنی  
با کله ساربان است پس چندان ذکر میامی او کرد و بیان  
او ساربان ساربان او نمود که خسر و فرود او شد و هوس میدین او  
با ماد به بهانه شکار پرون آمد چون دران میان رسید از لشکر  
جدا شد با یک خادم و آن ساربان بر لب آسجاه رفت و او را بدید  
سر بسجد و نهاده و از تضرع و گریه بی اختیار افتاد و چون سر از سجده

برداشت خسرو از اسپ فرود آمد و آستین سجاده او بوسید  
و از اینجا بشکرگاه رفت حاجی معظم را باها میابد و فرستاد و گفت  
آرزوی من آنست که تو خود را بزکاج شرعی بمن دهی تا من هم  
بمصاحبت تو چهره صلاح بنمید و بموافقت تو من هم بدرجه فلاح  
رسم که صحبت مؤثر است **قطعه** شجرتی صحبت لکویان جوی صافی  
از قرقه صفایا بندد بد به پهلوی تنک بیک شود صحبت نیکوان  
یکجا یابند زامه گفت بن عورتی ام که دشمنان رقم تهمت بر  
من کشیده اند و مرا یکماه فصیحیت و رسوا کرده اند من در زکاج  
بهرام ملکم و دختر خاتمه ظلمی که بهرام در حق بدر من کرده بسبع  
اعلی رسید باشد بکرم فرمان عالی دشمنانم اما اثر طبع که بهرام ظالم  
و خلاصه مقرر برادر حضرت پادشاه آرنده نام **پان** بود تا هر  
کرد انم و با یکی او و بهرام با هر کرم اگر مستوجب جزا باشم جزا ده  
و اگر آینه لایق سزا باشد سزا رسان بعد در صومعه نشینم و دولت  
ترا دعا بگویم و سلطنت ترا بقا جویم خسرو فرمود تا زانده را در  
شهر بزند و خصمان او را حاضر گردانند چون بهرام و خلاصه را

سخنر شاه آوردند شهریار آغاز کرد بد آمدند و آگاه باشد پادشاه  
پادشاهان تعالی و تقدس که ز نام مسالح عالم بدست سلاطین  
داده است از برای اعانت مظلومان در رعایت هوفان داد من  
عان مظلوما مملوفا اعتمه الله تعالی من ناروم الفوج الاکبر ام فرد  
خاصه من مظلوم است شمار با حوائج دعوی از حی باید گفت دختر از پس  
برده او از داد که اول از خلاصه پرسند که تو از من کدام معصیت  
دیدم که مرا بدنام کردی و کدام کار ناشایسته از من واقعه که مرا دشمن  
کام کرد ایندی خسرو گفت ای خلاصه او چه میگوید خلاصه گفت من سرگز  
از وفا حسته ندیده ام و معصیتی معاینه نکرده ام هر چه گفتتم به تعلق  
نفسانی و تعلقین سطلانی بود دختر گفت الحمد لله حق از باطل جداست  
و صدق از کذب ظاهر گشت خسرو فرمود تا زبان او از قضا بیرون  
گشت تا بار دیگر کسی بر ستوران خلق افترا نکند و بر محترمان  
از زمینها نکوید پس گفت دیگر چه میگوئی زاهده گفت بهرام ظالم را که پدر  
مرا میکناه گشته است و مرا و را بگز آهین کوفته قصاص اصبت  
بغزهای ما سرا و را بگز آهین کوفته هر ند که از رعونت سر با سمان



رسانیده و افراشته بود و خسرو فرمود تا همچنان کنند باز گفت دیگر  
چیز میخواهی گفت آن حاجب که از راه مسلمانی ازان تملک در خلاص  
من گویند به دست می باید که در برابر او گری کنند و او را لغامی فرزند  
خسرو فرمود تا همچنان کنند آری که کرد که نیافت در عالم هیچ فعلی  
خالی از مجازت نیست و هیچ عملی بی مکافات نی و ما الله بفاصل عما  
تقلون اگر بهرام پیدا کرد بر خاصه ظلم کرد ضربت آن دید و اگر خلاصه  
بهرحم مکنای را ستم کرد ایند شربت آن چشید و اگر حاجب از راه  
شفقت بر مسلمانی رحم آورد هم خبری آن یافت **قطعه** بخشی در جهان  
نکوئی کن تا از پرده ساسی بایست هر چه کس میکند ز یک وزید  
همه از چرخ بازی با بد طوطی چون سخن انجیر ساینید با خسته آغاز  
کرد ای کدبانو این همه از بیجه پیاکی و ثمره طهارت بود که آن مکار از  
چندان بلاوشد لید خلاص یافت و بر اعدا خود کامیاب گشت و  
منظر شد که ترا نیز آن نیست و این امنیت است تو هم از نیگار  
زیبایی نخواهی کرد اما هر چیز بر اوقتیست و هر شئی را روزی نفس را  
از جوانی حطی و ادبیت و جوانی را از لذت نصیبی بخشیدنی **شعر**

مبادی الی اللغات قبل فوتها فان فصار اما تراه قدا ان کون  
 عاشق منظر مانده خود را در یاب و وقت امر اضایع کن بر خیز و  
 جانب و شاق دست شو و او را چندان **تدویر** نظر در درخت **خوبه** است  
 تا بچنان کند از بعد صبح **چهارم** مصلای او در هوا افکند و روز  
 بر آمد صبح **چهره** المعالی کتبا و در فتن او در توقف افتاد **قطعه**  
**سجشی** خواست تا رود امشب **سوی** خوبی ز در خوبی کوس  
**بصلح** از فتنش **شیر** مانع و دشمن عاشقانت **صبح** خروس دان  
**شکر** امیر و دیدن او کل **ز کس** روی بر تافتن **ازان** و خنده  
**زدن** مرغ بر بیان و **تیم** لب کشان **نیم** در شب  
**بجاء** و **یکم** چون سلطان جهانم **یعنی** آفتاب در کشور غربت  
**و محو** و **سیر** کان یعنی ماه از سمت مشرق بر آمد **خجسته** چون بلبل در  
**باغ** و در دماغ بطلب اجازت بر طوطی رفت گفت ای امیر با  
**وفا** دای جلپس با صفا و قی **بزرگی** یکی از خلق برید و تمامی  
**از** مخلوقات اعراض کرده **روزی** او را گفتند چرا میان خلق نمی  
**آیی** و با مردمان **الن** میگیری گفت من پیش ازین **مردم**

بوده ام و بعد ازین معدوم خواهم شد چرا درین حیزد که خلقت  
وجود یافته ام باری با خالق گذرانم نه با خلق پیش ازین خاک  
بودم و بعد ازین هم خاک خواهم شد چند روز که بیت مساحت  
کرده است اگر دستوری واهی بیاورم با شما نه با اغیار این ایام  
گذرانم قطعه شجسته دور مانده از نویشان چشم او کار نبرد آخر کرد  
دولت آن کسی که عمر غریز با غریزان خودش آخر کرد طوطی گفت ای  
کدبانو راست گفتی حیات همالست که بجز با صاحب رود و عمر همان  
معتبرست که در نظر ارباب گذرد حیات مکیه لی مو است یاری  
گذرد و مرگیت عظیم و عمر مکیه لی مصاحبت غریزی بودی مذابت  
ایم ما تو بر خود ابواب محنت می کشی و از فرق دل کلاه حرت می  
رباسی بنابراین که تو مهره لکاف می بازی و خود را بستم صبور می  
سازی و می بینی که عشق با بصورتی قرار میگیرد و درین بق بر آتش  
قرار نمی سازد شعر اذ ابان محبوب عاشق محبه فذلک کذب  
فی الهوی غیر صادق ای کدبانو اگر چه درین عشق لکاف جایز  
نیست مهندار و شرط و آداب بسیارست چون تو در مجلس دوست

روی باید که همه حسن ادب را در کار فرمائی و ادب نفس را نیک  
مراعت کنی و اغلب سلسله مناقب خود بجنبانی و بر خود چون نشان  
آن امیر نه خندانی خجسته بر سپیدان مخبر نه بود طوطی گفت چنین  
گویند در اقصای کرمان امیری بود عزت جاه و ملک سپاه زنی  
داشت در غایت جمل و مهراست کمال آن امیر را ندیدی بود  
هر بار که اول ب سجده کشادی کید امن کل از دین او بیتادی  
اکو روزی هزار بار تسبیح کردی هزار بار داستان آستین او پراز کل  
شدی قطعه نخستی در جهان هما بوده ست تا ندانی که نیکویی  
کم بود و هزار نیک بدنه بد خالی در جهان خلق انجمن هم بود  
وقتی رسولی چند از پادشاهی بر این امیر آمد ندا امیر ایشان را  
با نواع فنون و فنون دید ندیم خود را استد علا کرد نبا را نکه  
هر چه از لطائف در ایشان بود در و هم بود و خنده کل بر ان مستند او  
ندیم در اشنای راه رنکی ده یکه تاریکی روی او چاشت را شام کرد  
و تیرکی موی او در روشن را شب سیر دا نید لب ز بر ین و تا  
نا صید رسید ول ب ز یر ین او تا د امن دو ید با صد هزار نشاط

لی سمانه رفق میکرد و سر روز پای میگردیدند نذیم از حال شادی او  
استفسار کرد و بنا بر گفت این همه شادی من از آنست که اشب بعد  
از مدتی محبوب و مطایب خود خواهم رسید نذیم گفت محبوب تو کد ام  
زنگی گفت زن نذیم بدیم گفت لوانش شب بدو چگونه خواهی رسید  
گفت که من عاشق زن نذیم پادشاهم نام او عاشق من امروز بر امیر  
رسولان کامل عقل و شامل فضل رسیده اند چنانچه روزی ایشان  
بر امیر خواهند بود نذیم را هم بر امیر طلبت او نیز چید روز  
در خانه نخواهد آمد و هانجای خواهد بود من هر روز از شهب معاشقه  
خواهم تاخت مهره محبت خواهم باخت نذیم ازین متامل و متفکر  
شد که آنچه شده و نخواست تا باز گردد و تجسس و تفتحص از یکبار در  
خانه خود بکنند استدعی امیر نذیم را را با کرد و نگذاشتند او را  
همچنان تسامل و متفکر در مجلس امیر برود و در سلک سایرند اما منسلک  
کرد این نذیم از غم زن و اندیشه زنگی چنان در تب و تاب شسته  
و در تفکر انداخته بود هر چند امیر خواست که نذیم در خنده شود و  
کلر نرمی کند تا کلر نرمی خنده او آیند کان به بنشیند اصلا کل

لب او سخته بد و غنچه دهان او در تبسم نیامد آری حکما گویند که  
خنده علامت خرمی است و تبسم امانت یعنی نماند آنکه چون فرحت  
در صورت آدمی با فراوانی کشد و خوشی در بطن آن انسان نهایت  
انجام و در جمیع عروق و مفاصل شویع باید و در جمیع اعضا و  
جوارح او متلاشی گردد هر آینه آن فرحت خواهد که از جای سر بر کشد  
و بمرمی از درون برون رود و بفرورث راه دهان کبر دو اگر فرست  
قلیل باشد هم بر تبسم آخر شود و اگر میان بود و سنجاک کشد و اگر غالب  
باشد بقیقه انجامد زیرا که **مصراع** درون نا آلتی نبود نخیزد و در  
از وزن **قطعه** نخستی غمزه کجا خندد ده کجا ما و ده کجا خنده  
خنده کردن نشانه شاد است **ن** پر غماز احوال با خنده **ن** امیر  
چون ندیم را در اضطراب و التهاب دید چنان تصور کرد که او  
تبکلف روی خود را ترش کرد آینه است و تبسم خود را عبوس  
ساخته است فرمود تا او را در زندان برند چون زنگی شب **چهره**  
قیمری بکش و جهان روشن بر ندیم تاریکی شد غم زنگی روی او را  
در رنگ کرد آینه اتفاقا زن امیر بر سیلیانی عاشق بود چون

پاسی از شب بگذشت میباید پس را زردیوار قصر امیر فرود آورد  
وزن امیر نیز از بام قصر خود فرود آمد هم بر پشت پس میان ایشان  
اختلافی و امتزاجی شد نیز چون این حال بدید و بجنبید و در  
حال دامن و آستین او پراکنش شد اهل زندان خبر خنده زندان  
او بر امیر رسانیده امیر گفت مگر من عقل او از آشنایه دماغ او  
پرواز کرد و اگر نه آنچه توجیه دارد که در مجلس ما انگیزد و در پیش ما  
بگریه و در زندان موحش بخندد و در جائیکه دل گرفته شود و  
آستین و دامن پراکنش کند **قطعه** نجستی بر محل کن کاری کار  
پهوت شبه سنگ بسوست خنده و گریه که خواهد بود این همه  
در محل خود نیکوست روز دیگر امیر وزن او نشسته بود باغبان  
کل نرگس میاورد وزن امیر در حال روی از وی بردانید و  
چادر بر سر کرد امیر گفت سبب اعراض صیبت و موجب خراف چه  
زن گفت کل نرگس صورت چشم دارد و من میخواهم خبر چشم امیر  
مرا هیچ چشمی نه بیند و غیر دیده ملک هیچ دیده بر من نیفتد مرغی  
بیان پیش امیر بر طبق نهاده بود ندانم زن بجنبید کونند

معتبر شد و دست در دامن امیر زد و گفت ای که این مرغ برین  
شده بچه خندید امیر هر چند بپزند بپزند فرایم نیاید و هر قدر  
تفکر کرد و از علما و حکما استفتا بود و هیچ جواب شفافی نداد  
و هیچ کس سخن تحقیق نگفت از آنجا که بگویند زنگار است  
اصرار و استبداد بنیاد نهاد و گفت تا من این امر مقرر و مصور  
نشود که این مرغ بر این بچه خندید باطن من هرگز جمع نشود و  
بطایفه من هرگز فرایم نیاید و نمیدانست که کشف این مقال سبب  
زیادتی خجالت او خواهد بود و بهنگام این احوال عوجب فروئی  
شرم او خواهد گشت که من بهنگام سرالموسن متکلم شدیم و قطعه  
نخجشی هیچ نیست استبداد شخص به خوبی حضم خود باشد  
مردمی جمله در صامحت است مردم مستبید بد باشد چون  
بدخوی زن بسیار شد و استبداد دعوت از حد گذشت و حکایت  
خنده مرغ در افواه افتادندیم مرغی زیرک بودیم بشنید این  
حکایت دریافت که خنده مرغ چه بوده است بر امیر پیام فرستاد  
و گفت اگر فرمان باشد من قصه احوال بگویم که مرغ بچه خندید



و من بر خیزد خندیدم ام ایستاد خضیا رندیم فرمان داد و اوقات  
اول با روی یکدیگر بودیم مجلسی گفتند سولان بریکانه لب خود را  
چون غنچه پیرا بر لبش چون من ترا بر زبان فرستادم در زندان  
سپه خندیری لعنه در میان نخنده مرغ شو که نزدیک من نشندید  
و تو در آن محل محبت ترا کنه خندیده و باعث خنده مرغ بر این  
بر طبق کرده در میان آریندیم سر پیش از طبق را از خود برگرفت و  
تمام حکایت زنگی و قصه زن خود بار نمود و گفت من با چنین  
تشویش و تشویر در مجلس تو آمدم تو خود در عین غم از من خنده  
خواستی و مراد از زندان کردی غم بر غم من زیادت شد و اندوه  
بر اندوه من مزید گشت همدین تب و تاب و روثاق زندان  
بودم که پاسی از شب بگذشت پهلوانی که زن تو بروی عباس  
پیل در بر دیوار قصر تو آورد مستورا از بالای قصر بر پشت  
پیل فرود آمد و از غایت بی صبری هم بر بالای پیل غرض خود را  
حاصل کرد چون اسخام معلوم کردم مرا خنده آمد و اندوه من  
برفت و عصبه زن بزدان انقضه بدل شد بنا بر آنکه جانی که

ایچمین کریمه در میانہ کوچه پریشیت میل خود را بزرگ کار کند اگر آنجا  
لیثمه در کوشه خانه ایچمین کار کند چه عجب امر و در همان زمان با  
فندق و مجور در پیش امیر دعوی عصمت دروغ منگیند و از دیدن  
کل زکس روی میگرداند و میگوید که من از غایت عفت نمی خواهم  
که بجز چشم امیر چشمی دیگر بر روی من افتد و غیر دیده ملک دیده  
بر من نظر اندازد مرغ بریان که خندیده است ازان سبب خندیده  
باشد که این سخن از آنهاست که از استماع آن خزان بخنده کنند  
خاصه مرغان زیرک و اهل فراست **قطعه** نجیبی در سخن ناملی  
سالم باشد بدین است خواهش جان هر چه گویند راستی گویند  
سخن نارد است کاهش جان چون ندیم پرده از روی حال  
بر گرفت و قصه زن خود و زن امیر تبای پیش امیر باز نمود  
امیر فرمود تا روی زن ندیم چون چهره زنگی سیاه کنند و هر  
در آتش لیب اندازند بعد زن خود را فرمود تا روی سیاه کرده  
با آن پلبان بستند و زیر پای میل افکندند و عالم از خفت و  
عناد و فسق و فساد ایشان خالی کرد و از مجور ایشان جایهای

و در

خوش پاک کرد ایند **قطعه** نخبی اسل منق مرده نگو تا شکولان  
به بی منالی به پرشدار اسل منق این عالم عالم از اسل منق  
حالی به **طوطی** چون سخن ایچار سانسید با خجسته آغاز کرد ای کد بانو  
آدمی را کاری باید کردن که کسی بر حرف او انگشت نه مند و  
سخنی باید گفت که از آن در افواه نیفتد اگر آن زن امیر خجسته  
مناسب احوال خود گفتی و دعوی سجد خود کردی آنچه دید هرگز  
ندیدی و آنچه کشید هرگز نکشیدی و لایق خنده مرغ و ماهی نشد  
تو نیز چون در مجلس دوست روی باید که زبان از مکالمه تار و  
رنگهداری و سخن مناسب حال خود گوئی و خود را در افواه  
نیندازی اکنون زود بر خیز و جانب و شاق محبوب خود رو  
بخجسته خواست تا همچنان که در حال **فحشه** غوغای روز بر آمد  
و صبح چهره لمعانی بکشاد و رفتن او در توقف افتاد **قطعه** نخبی  
خواست تار و دامن شب سوی خوبیکه ز در خوبی کوس صبح  
از رفتنش شد مانع دشمن عاشقانت صبح خروس **داستان**  
زاهد و حکایت مرغ بهفت رنگ و خریدن آنرا زاهد و عاشق

شدن زن زاهد بر بچه صراف بگفتند مرغ هفت رنگ او از  
سراو بر خاستن و آخر کار از آن حرکت منقل شدن شب  
شب پنجاه و دوم چون مرغ آسمان کرد آفتاب در آستانه  
مغرب رفت و باز سپین باخس باه در هوای مشرق پرواز کرد  
خجسته بطلب اجازت بر طوطی رفت طوطی را دید سر در بال  
تامل کرده و متفکر وار نشسته پرسید که ای مرغ آزاد تو از تراکم  
افواج شوق معلمی و از تلاطم امواج عشق پیغمبری متامل وار  
بر چه باشی و متفکر ساز چه شستی **ق** نخستی غم نصیب  
عشاق است فارغ البال زار و چه گذر هر که او نیست در  
جهان عاشق غم و اندیشه را بر و چه گذر طوطی گفت ای خجسته  
تو در رفتن بردی کاپلی فراوان کردی و آهستگی بی پایان  
منودی امروز خوابی دیده ام گویا شو تپو از سفر رسیده است  
و خواب نه خانه در خانه آمده تامل و تفکر کن در آن است بناید که این  
خواب من است شود و فردا شو تپو برسد و تو از دست شرمند  
مانی کن زن زاهد شوی خود شرمند ماند خجسته پرسید آن چگونه

بود طوطی مکاره گفت در غراب اسما و لطیف اخبار چنین  
 دیده ام که در بی اسرائیل زاهدی بود وزنی داشت و پسرکی



نوژی زاهدی طلب نفقه از خانه بیرون آمد و با کوی طاقات کرد  
 حال خود باز نمود آن مرد در یک دست یک دم از وجه حلال داشت



بال ویرایند یا به شکر باز از این دو کوهر تسد و در  
بازار بر دو لقمه می نماند و حرف مرغ پرید و جانب صحران  
در حال سجده می نمودند گرفته آرد و پیش زام نهاد و بعد هر  
روز زین می پختند بهر پرید و روی حیانه که زاید بود و ضیق سمور  
میشودند و بین مالی فخره بدست آورد و اسباب  
عیش و آوازه گشت قلعه نجفی رزق را بسپاردان تا  
بنامش تو به زبان درورد چون که وقت رسیدنی برسد مرغ و  
ماهی بسبب شود بر چون دید که کارخانه او ساخته  
شد و اسباب کارخانه او پخته گشت با خود گفت زاید در  
بدست آمد اکنون بهر ازین هست که قصد خانه کعبه کنم  
و مفر سعادت ابدی شوم زین اوصیت کرد که در غیبت من  
چنان باشی که عورت مستور باشد ولی مصلحت از خانه بیرون  
نیامی و بر بام و در سینه زوی و غم پسر خود و غم مرغ بواجبی  
سجود می و ایشان را ضایع کنی و جای نگذاری این بگفت و بیرون  
آمد و بدانت که عروس زشت را صیحت ناصح ناصح نشود

وزن بد را اندر نشوی ز اجرت در عورت بز را پند  
موافق نماید **قطعه** سخنی در زمان نشد ترس هموم احوال  
شان عیان کند زن بر کاره را از آنها دهنی که کعبه کند  
هر آنچه کند روزی زن را هر چه باشد با از می گوشت  
صاف بچه خوب و بصورت دید شفته پونی او شد فدا و بخت  
موی او گشت از آنجا در خانه آنکه و مهر از مهر عیار برداشت  
و بر صراف بچه پیغم کرد در از حال عشق نو و بان آرد و او را با کن  
رفتن اجازت داد چون صراف بچان قلب با هر که در هر روزی  
آمد و از نقد او سفت بگرفت روزی صراف بچه پرسید شما  
پیش ازین مقل حال دور و پیش روز کار می بودید کار شما از چه  
ساخته شد و روز کار شما از چه پرداخته گشت زن گفت ما را  
این نعمت و ثروت از دولت این مرغ سفت زنگت صراف  
بچه را دوستی بود حکیم اندیشه و ندیم پیشه یگر و ز ذکر مرغ سفت رنگ  
پیش آورد و قصه عنایت و ثروت را به باز نمود حکیم گفت در  
مرغ سفت رنگ لطایف و نفاست بسیارست و خاصیت او شمار



و کمینه خاصیت او این است که هر که سر او بخورد عاقبت پادشاه  
شود و العینه صاحب کثرت کرد و مصروف بجه با خود اندیشد و  
گفت مولایم روز خوردن این مرغ بخت رنگ ممکن است اگر عظم  
خوردن بپزدن مرغی شوم چه باشد و اگر هم بواسطه مرغی مرغی  
کردم چه ز این راه بر چند روز بخورد از آن غوث باز داشت  
و از آمدن آن غوث خوردن هر سه میوه دیوانه گشت و جهان در نظر  
او بخت رنگ خوردن گرفت کسی را بر مصروف بجه فرستاد سبب اعراض  
حیثیت و موجب اتفاق چه صراف بجه گفت مرا بخوردن مرغ بخت  
رنگ مونس است که تو آن مرغ را بسجلی کنی و مرا بگوشت او همان  
داری من همان تو شوم زن گفت روشانی خانه من ازین  
مرغنت و ثروت من بواسطه این جانوری نعمت خود را چگونه  
توان گشت و از گوشت او چگونه همان توان داشت من همه عمر  
خود این نغمه فکر در اینکار نکردم چون چند روز برین برآمد عشق  
زن زاید غالب شد و شوق او جالب آمد بصورت برگشتن مرغ را  
گشت مصروف بجه بخانه او آمد و زن مرغ را بسجلی کرد و برای چنین بدایه

چون بخت شد پس که کرسین کوفت که ازین مرغ چیزی من ده  
درایه سراور را به پسر داد پس مرغ هفت تنگ بخورد و در ای  
تمام مرغ بی سرش صرف آورد صرف چون مرغ را بدید پرسید  
سراو چه شد گفت پسر زاده بخورد آتش در صرف افتاد کاسه و  
دیگ بشکست و بخت از خانه بیرون آمد و کیفیت حال را با حکیم  
باز نمود حکیم گفت دولت و سعادت تو بر تو توان یافت و اقبال  
بغلبه بدست تو توان آورد اما یک حیل دیگر است و آن آنست  
که یکسکه سران مرغ خورده است اگر کسی سراو بخورد عاقبت  
پادشاه گردد و او هفتاد و شش روز چون روز دیگر شد زن  
پیغام کرد که سبب خشم حسیب و موجب عذمت چه من از برای  
رضای خاطر تو ایچنین مرغی را کشتم و خانه خود را تنگ و تاریک  
کرد ایندم اگر معلوم من کسی مرغ خورده است مرا درین چه گفته  
تمام برینجا اگر سراو نیست کمتر که صرف می گفت مرا از آن مرغ  
سراو مظلومست هر که سراو خورده است اگر سراو ببری و برای من  
ارسی و ببری در خانه تو ایم و گرنه سراو بگیرم و درین شهر منم نمانم

زن که سر او بریده بود برین سر سپرد اسطه مراد نصانی راضی  
شد بچنان آند شهوت ایزانی در جلق چها کرده ست و غلبه نصانی  
کلام و هم کجا ز سائیده **شست قطعه** شسته است شست بزرگ  
چه حکر با از و کباب شده است ای بسا خانه کز پی شهوت  
بچو دلهای ما خراب شده است **دایه** چون دید که مادر بریدن  
سر سپرد راضی شد با خود گفت درین خانه مرغ صفت رنگ کم از  
پسر بنور چون او را غلبه شهوت کشت و کشتن او افسوس شد  
پس کشتن سر سپرد افسوس خواهد کرد پس کز را بند و از آن خانه  
بیرون آمد و در شهری دیگر رفت در آن شهر پادشاهی عادل بود  
در جوار ایوان او بودن گرفت سر غرقب سر حد بلاغت  
رسید بغایت محمود مذهب و از حد بسیار رود او را بر سخت  
دایه برای او ایسی نجرید او هر روز لشکار رفتی و صید می اندازد  
کردی روزی از شکاری آمد زیر دیوار کوشک پادشاه باغی بود  
از آنجا فرود آمد و نگاه نظر او بر دختر پادشاه افتاد هر دو شفیه  
بکید کردند سر زاهد خود را بر او آورد و خواست تا با بگردد دختر

گفت ای جوان خود را اطهار کرد ایندی اکنون ساعی توفیق کن که  
بروی یکدیگر بیاسایم پس گفت تو دختر یاوشا و من مری غریب  
که کسی بنده این خبر بیاد شاه رساند لطف کنی در خیر تو اند  
لود که با تو عمر کجا صرف شود دختر گفت از اینجا چند روز راه  
مغز است که اسیان پریشان اینجا منی بدو اینجا از در می سه است  
که بکیم ادبی را فرود می برد از هم بود اینجا کسی نمی تواند رفت  
چندین مبارزان دلاوران اینجا رفته اند مگشته شد پدر من  
گفته است هر که آن اثر در آید من این دختر را بدمم اگر او این  
نذر همیکرد من او را بدین می آوردم که مرا شود ادی پس گفت  
ماری کشتن چند کار است رشته محمدن چه مهم استک من با او  
بسر و دم و سر از در می ارم دختر گفت زین بار این جبار این  
افتخام همانی که گشته شوی و من هم از مشاهده با زمانم روز  
دیگر چون اثر در همین کافیات میرا سوراخ مشرق بیرون کرد  
پس زانجا من آن اثر در رفت در اثنای راه پدر ملک او را  
بدید و گفت تو کیستی و کجا میروی پس گفت من اینجا غریب شهرم



و آنچه آن از در پراگشتم و از راقی ز یاد من تا کجای رسیدند و دروا  
ها منجا گذاشتم و ای دیگر از اینجا آورده ام و در پیش خود پیش از آن  
بر پادشاه آمده بود و از فرسند او چیزی کرده و ز تو می گفت این همان  
جوان باشد که تو از افتخام او حکایت می کردی گفت با من ندانم  
پادشاه درم غبار رفت از روی کوه می گذشت و پادشاه می گفت  
ای جوان سر این چیست گفت سر این پادشاه من بر تمام در کوهی پنهان  
کرده ام تا پراگشتم نباید که کسی دیگر رود و سر او را بر تو آرد گوید  
که او را من گشتم ام پس سر آن کوه کشید و پیش پادشاه آورد پادشاه  
بر شهامت او افرینها کرد و بر همه است و بجز این پادشاه را سجا  
بذل فارغ باز گشت پس پادشاه گفت پادشاه را که آمده بود که  
دختر امشده از ده بده اکنون توقع از رعایت پادشاه است  
که وعده یونانجا مدو قول بعضی بودند ای پادشاه که رنج حال  
از او قطع بخشی وعده را وفا میکنی از تو نباید که بی جفا کردن  
نیت خبر میشه که میان پس وعده خود بشود و آن گران پس پادشاه  
اجابت کرد و جمیع اکابر و اشراف را طلب کرد و با ایشان مشورت

بود که در چین و هند و کرم و این جوان نیز لایق این کار است  
و در خور این عمل است اما از این معلوم نیست و میدانم که اصل  
نسب او از اوج متمدنیت یا از مضمین کتبی همه گفتند طبری  
از ستمخانه و وقت این کلمه است که او را می بینیم هیچ وقت از و  
بخیری با علایق و متعلقه شده است که برخاست او شده بود و  
بر دوات او جاکلی باشد اما این شاه این شمیری باید داد و او را  
شرف و اعتمادی بشرف باید کرد پادشاه دختر خود بدو داد و او را  
نایب نمایند و مملکت خود کرد اند چون پادشاه ازین عالم در  
عالم دیگر کوچ کرد و از منزل محاکم در کشور پاک رفت پادشاهی  
بدور پدید آمد از رخ و شرف رنگ ظاهر شد آری در هر شمیری  
خاصیتی نبوده اند و ایشان را خواص بخشیده **قطعه** بخشی از خواص  
منگولیت است در وی وقوف تمیزی است خاصیتی  
بهرایش پیغمبر نیست خلق هر شمیری بعد از مدتی مدید به به  
شکار در آن شهر سولو و خود رفت که پدر زاد و مادر بدخت  
بود ایشانرا بخواند و اکت که من شنیده ام شما مرغ هفت رنگ

داشته اید و آن هنوز بر شما هستند و آن روز را که اول ماه سپهر نام  
گفت مرا وقتی اتفاق سفر کعبه شد و من از آن مرغ بزرگ  
پسری داشتم که با آن مرغ خود را در آن مرغ بزرگ  
پس بر مردوان سپهر که رادایه بود و من در آن مرغ بزرگ  
گفت اگر شما این ساعت را در آن مرغ بزرگ  
گفت فالب طاهر آن است که در آن مرغ بزرگ  
و دریای زاهدان را در آن مرغ بزرگ  
و رخت خود ازین عالم بعالم دیگر رود و با آن مرغ بزرگ  
با چنین بوده باشد پادشاه در آن مرغ بزرگ  
پس برده شما ام و این دایه است و در آن مرغ بزرگ  
گشتن مرغ بخت رنگ و وقت کردن سراد و در آن مرغ بزرگ  
بچه باید که وقت و آن صراف بدروز بخت که بجمیله میخواست  
پادشاهی کند سر بر سواستی گشت و در چهار سوی بازار سنگارش  
مفودوزان را در از روی زاهد شرمند ماند که هیچکس را آن شرمندگی  
مباد و **قطعه** بخشی شرم خلق بد باشد که گوید در امر دارد

زامل



فان علیما که تهریم از یاری بیمه کس اند انکهدارد طوطی  
چون سخن از او سازند آغاز کرد ای که با تو بیشتر نسیم نباید  
شوی توانی سخن بگوئی و تا از روی دوست چنان شرمند  
مانی که زن از او بپایند و در شرم شرمند ماندیش از آنکه صبح  
از شرم در تن تو بپایند و دستش <sup>شست</sup> بتواز سفر رسیده بر نیز  
بجانب دوست خود میروند و در کنار او در کنج خجسته در استعداد  
رفتق بود که شوی <sup>غرفا</sup> را در ایامان و کینه کان بر خاست  
که خواهد بر رسید و همچنان با طماع سالون از سفر در میان زکشت  
خجسته بکم ضرورت بیشتر و خوش و خوش در پایی شوی <sup>فاد</sup>  
سیمون بعد از زمانی پیش <sup>فصل</sup> طوطی رفت و از حال ماضی  
تقصیر کردن گرفت طوطی گفت در غیبت تو من خدمتی کرده ام  
که هیچ وقت کسی آن خدمت نکرده است شمد ترا از رحمت کس  
مانع شده ام و کل ترا از دستمال و بانس و کانداشتم اگر شکر آن  
آن مرا ازین <sup>فصل</sup> از اد کنی کیفیت که نشسته بگویم سر گذشتی پس  
عجب باز نامیم سیمون عهد کرد و بیعت نمود که همچنان کنم طوطی

احوال عاشق شدن محبت و در این بین رغبت و میل که همه آنها بر سر  
گفت ایچو ابراهیم وز نگاه و در وقت است که ایچو ابراهیم و در وقت  
و در ویرانگاه داشته ام همه وقت است ایچو ابراهیم و در وقت  
الهم که در هیچ حدین شب است ایچو ابراهیم و در وقت  
رسانیدم اکنون چنانکه در این و تو ایچو ابراهیم و در وقت  
زندان خلاصه که اگر ایچو ابراهیم و در وقت  
نتوانم بود میمون طوی ایچو ابراهیم و در وقت  
خود سر بر آید و جامه صوف میون و در وقت  
بطاعت و عبادت خدا تعالی مشغول است عبادت همه وقت  
ذکر زن نکرد و نام عورت نبرد و با همه عورت و اگر در کتب مستحق  
سجانه و تعالی همه را لایق آن دید که در آن زمانه و از نیکو میزد  
و از میرند عمر خود در طاعت و عبادت ایچو ابراهیم و در وقت  
مطلوبت آن است آخر کند و الموقر هو العالی **مشغول در وقت**  
همان در رنگ شد ای برادرش بر روی وقت خوش حالید  
چنانچه در آنند و خوش شو چون کسی عتی و در خواب خوش شو

اکراز

۶  
اگر چه چیز بسیار است که در این سخن و تقریب خوابی نیاید بی فتنه  
بیا آنجا بنام خوابی که در وقت خواب با آنها بسی مرغوب دارم  
مرا هر روز که کلی با خوابی است که حکایت با من دور و دراز است  
چند وقت است که اینک میسر است که در این عالم هیچ میداری نماند  
عجب آنکه در این عالم که از این عالم است تا نماند به عالم  
چنان شد که در این عالم که در این عالم است در حکایت کرده بود  
عروس فیضی که در این عالم است که در این عالم است داده  
بکوش که در این عالم است که در این عالم است آید  
بسی اقبایه در این عالم است که در این عالم است و میزد و فرشته  
میانش که در این عالم است که در این عالم است خواب است  
اگر چه با اینست زین کل نسبی است خوابی یا فتنه چو من می  
بیا نشنود من اینچنین که در این عالم است بکن در گوش جان در دانه چند  
چنان افسانه ای خفته بر این عالم است که در این عالم است او نیز  
علم میداری از غم نیست خالی است بیا در خواب شو این لحظه خالی  
زیر که میوی شبانه دارم است برای خواب این افسانه دارم

حکایتهای من دل را بروده . چنین افسانه گوش کم شنوده  
که چه با دلی دیوانه بودم . چه شهماکاند زین افسانه بودم

ولی زینگونه کوه کس زلفه است  
چنین افسانه وقتی کس نکلفه است  
تمت الكتاب بعون الملك الوهاب

تم تم تم تمام  
شد

الهی هر آن کس این خجاست عفو کن گناهایش علی کن بهشت

این کتاب لوطی نامه در ماه <sup>۱۳۱۲</sup> ~~۱۳۱۱~~

بجری بسط صادق علی ساکن

چند گز اله محله تحریر یا مصنف

این کتاب نخستین مرشد مولانا روم

همان





Fifty-Six Tales of Birds, Beasts  
and Men, as told by a Parrot  
to his mistress.

Persian Manuscript of about 460 pp. 25 colored paintings  
written in A.H. 1217 (1802, A.D.) by Nukhshafi  
Mahammed Shah. There is no foliation nor pagination  
but on the bottom of each right hand page the first  
words of the last line, succeeding page, is repeated.  
Original morocco binding. The illustrations are in  
fair - some good - preservation. Paper, handmade grey  
req. Paintings are not insets, as in many Persian  
and Arabic Mss. of this and earlier date, but are  
painted directly on the text paper. Time occupied in  
preparing this manuscript, probably five or six mos.

The stories open by an interview (see first  
illustration) between husband and wife - Both evidently  
very fond of birds. He is about to make the pilgrimage  
to Mecca. During his absence the faithful wife, desiring  
celebrating his safe return, asks her favorite Parrot  
to tell her stories about his animal and other friends  
of the jungle and of their experiences with mankind. The  
wise bird then narrates the 56 stories that form the  
basis of the book, and these are (~~a la Decamerone~~)  
told the husband on his return. The MS. forms a  
sort of Arabian (Persian) Nights Entertainment with  
natural history, legend and folklore as its subject  
matter. - - - -

Purchased in Kashmir, North India, June 30, 1926,  
for the E.S.W. Library of Ornithology, McGill  
University, Canada., by Dr. Casey Wood.





